

تاريخ ٩٩٨
در درق افير



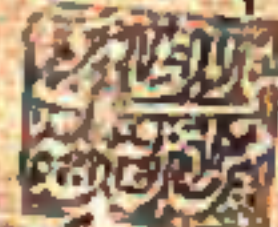
٤٨٩١

Agasofya
3892



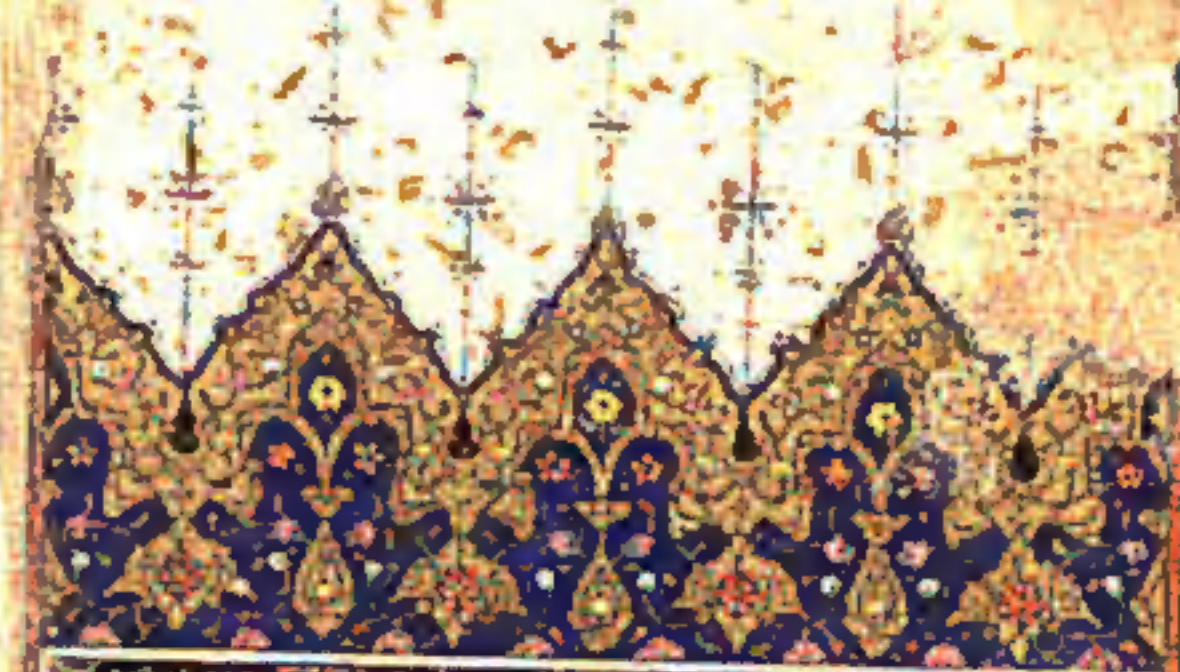
هو الله واسو

بسم الله الرحمن الرحيم
بعد حمد الله الموفق من الله
شرفك الهادي من الله
انظر يا كينج يا حفيد
ادبر بجان قد رقت هذا
على ولا ذكر الله ينيان
حتى لا يباي ولا يهر ولا يهض ولا يهاب ولا يثا جرح
من رقتهم وجعل الزاوية
عاشق فغلب لغت الله الملائكة والانس اجمعين



دعوه اليه سلطان
والمرحوم
السلطان العلي
عليه السلام
محرم الحرام
١٠٠٠





بسم الله الرحمن الرحيم
 خزان پروردگاریم که در دوزخ و بهشت
 مستحکمی پدید آید

پاکا پروردگاریم که در دوزخ و بهشت
 خزان پروردگاریم که در دوزخ و بهشت
 خزان پروردگاریم که در دوزخ و بهشت
 خزان پروردگاریم که در دوزخ و بهشت
 خزان پروردگاریم که در دوزخ و بهشت
 خزان پروردگاریم که در دوزخ و بهشت
 خزان پروردگاریم که در دوزخ و بهشت
 خزان پروردگاریم که در دوزخ و بهشت
 خزان پروردگاریم که در دوزخ و بهشت
 خزان پروردگاریم که در دوزخ و بهشت

حکیم در آیه کریمه و الشعر النبوی المیرزا انهم شیخ کل و در سیمون
 شعرا که سپاسان شعری مع ساخته و کن لام استخلاق در کران اندیشه
 که در غمات و غایت غایت علی امانه و که بشنید بر دایره
 حیرت و شگفتی که می سازد اما بسیار دلی نشان بر اسطه صلاح علی صمدی
 ایان مذوقان الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات نشانه و سیر
 با دین و ذکر و الله کثیرا بساطت خلاص و نایب نجات پیوسته و بخت
 اگر چه طایفه از حب اشوا الرب فی وجود المداخین خاک ملت بر
 لغت افشانه از کوهی دیگر و بکشد داری کنی ای و مثل کشتی
 خرمینای ناسیب که کوه بخت العرش معانی است الشعرا در
 شت که قربت نشانه و برین طریقه اگر به اشعار زمره فغان و پس
 در مقوله الشعر زمره من مزامیر پس و مثل شده است کفایت باب دفا
 و فغان از افتخاری های اللهم اید بر روح القدس ایامان تا به و نفس
 نهاده کشته و با جلد که جاده در شان شرانت که صاحب جامع
 اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است موکلام غنیمت حسن و مستحق
 اگر آن رشوایت از کرم شش و ده شورت و غنیمت که در دوزخ و بهشت
 فی ادب خانه که است ترا و به لان قلی خوف اند کم قلی خیر المیران
 قلی شعر اعیانیت و شان و اگر نوبت از صفت لطیف و رافت و نایب

در مرزبان اهل عشق و محبت بشام جان مشتاقان رسید و ان الله
ایم و منکر تقاضا لا فخره الله اشارة است به شرح و بیان و به بحسب

در دل محنتی که بر بنویزاید	باویت که از شام جان می آید
بر جمیع دزد و دغ از اولای	بر کل کلاه دشتام از اولای

بسی فضیلت شعرا با رشتوان داد و دست و پر سینه شعرا علی الله اقامت نزار
نما و تکلیف که صاحب ادا انا انفع و صاحب ادا انا المع علی من اصدوا
انضما و من التیات اکلم شعرا در دست و اشی و در کثافت از غیل بن احمد
که دافع میزان نظم و رافع معیار شعر است و ایا آه است که نزدیک آخرت
صلی الله علیه و آله و سلم بخان منظم موزون دست و تر بودی از بسیاری
تخنان از کف و زن پرونی یکی از صاحب کرام رشتوان الله تعالی علیه من حسین
گوید که روزی در راهی پس نشین آن پشوی اوین و خندین بودم یکی از شعرا
ما قدم را نام بردم و فرمود که مسیح از شعری یاد واری کنم یکی یک بیت
بخوانم پس گفت دیگری دیگری بخوانم پس گفت دیگری تا غایتی که صد و سی
خوانده شد و در آن فیل شکل کشای و اخلصا الشعر با یغیله
در این کار بر روی بسته بود و بایست این شکل از رویه برد و دفع تمت آنرا
که مبادا اکلام محبت نظام و از این پسته بلیقه شعرا اند و این قوی تر
و بی است بر فضیلت شعرا که کاه این معنی است و بایست کمال محبت

وی سپهر نبرد و محنت موزون بدین محنت جان وی میگذشت و در بعضی
غزوات در محال کشت باال آسای ترشکان خود که از آرایش غن
شوق کون شده بود و این کلام بر زبان مبارک خود میراند **بل انت الا**
ایم ویت و فی سبیل الله المیت و در روز خرنه قن مبارک و
از مثل خاک غبار خاک شده بود این کلمات طیبات بخواند **والله لا**
الله و الله یا ولا تصدقنا ولا صلینا و تر لا سپکینه عینا ان الله
تبه بقواعین اوالا ادا فتنه عینا و در غزوه حنین فرمود است **انا البنی**
لا کذب انا ابن عبد المطلب و همچنین از اجل ان اصحاب وی صلی الله علیه
در غرض غنم اشعار بسیار منقولست تجویز از بیت القیید و سپیده
و ایت کرم الله تعالی و چه که در ادب و انیت مشهور و همچنین از اولیاء است
رحم الله تعالی و احم اشعار و ایت که روانه و بسیاری از ایشان را
دیوان شعر است جوی و جوی **پست** پرری زین انضایان
روح الله روح العیان **نموده است** که را شش هزار بیت عربی
پیش است در دست مردان و هم وی فرموده است که من صد هزار بیت
عربی از شعرا و احب چه متقدمان و چه متأخران بخارنق یا و ادم و هم وی
فرموده است و فی از ادب اهل حال خود حکایت میکرد است که که وی بود در
دیرستان با جدام کی گفت از برای وی چیزی بگو من این بیت گفتیم **شعر**

ولی احمد و بدست میرعلی غلام و له خط خسته ال رتس القلب ساه

و یکی از خیال شاعر است که در سماع درویشان که از ابله ال ایانت
در اغلب اوقات بیتی بر استماع شریعت و شکریت که جفا ساز است
خوش شود و شاعران این معنی شامل و حیطه کامل خواهم بود بسیار باشد که با
خیر و کندگی آنکه که در ذی قالی فراپانی در مجلس شمع زکریا
مناسبتی در تسبیح تعالی و در شری خوانده و کی گفت شمع ز اوت خوش
اقوال و شاعر و سازنده آن موت را دعا کرد و در معانی سلطان بطریق
ابو سعید ابو خیر قدس الله تعالی اسپرادم مذکور است که در ذی قالی پیش
او این بیت بخواند **پست** اندر غنای خوش همان خام کشتن
تا بلب تو بپوشم خوش خوشی **پست** شمع ز اوت خوش شد پر سپید کای
شرکت گفتند آنان عام است گفت بر خیزد تا زیارت وایم شیخ
! جمعی مریدان زیارت وی فرستند و چون فصلی شعر او قیامت نییست
اشعار واقع شده و میگوید غیر شکسته از غلت سستی زده عبد الرحمن
خنده تعالی من که چون فاطر حکیم تعالی شان در مبداء نظرت استعداد
مردار جلیت من نماد بود و خاطر مرا نییست اطله قلیف بآن داده مرکز نو
که این مردف آجای از معنی احوال خود بر اشم و از آن معنی بکلیه فایغ باشم
تا امروز که پسین هر از پسین گشته و شرف بر جود و سبب گشته مرکز از آن

یکمی فایغ نبود و ام و از گفتند پیش آن یکجا رکعت سوادم
بدان زمان که در زمین دل تخم آمل و الهانی کاشتمی و دیده در
مشاهیر نور پسیدگان لبارستان جمال و جوانی و اشتهای و چه
دان جمال که میان بلا زمست اهل فضل و کمال پیسته بودم و در
مذا پس فاده و در مجلس استاد و ایشان در صف فعال
نشسته و بدان هنگام که در سبازت بلدان و مباحث اطفال کام
میزدم و از مناعت احوال و مباحث اطفال تنج کام می بودم
و بدان هنگام که در خدمت درویشان دلق تبرک و تجسید
پوشیدم و با شایسته ایشان در تعقیب سپهر و جمع خواطر میوشیدم
و بدامروز اکثر اوقات بر نمود در شری و در نول بسته ام
و در زادی و تحمل بوقت خود مشغول نشسته و در وقت
نمی که مناسب آن وقت روی میداد و مواد میگردم و در حال
کنند که بر حسب مقتضای آن حال در خاطر می فاده و پیاپی
آوردم تا بتعاقب مجسمه جمع آمد جمع معانی را جامع و جامع
مردجا معیت از مطای آن جامع الاکثر در روی از استیلا
طرح خام و حسی بر اخط خطام مع و شرح یام زبان نیاید
ام و قلم نقره سوود و الحمد لله علی ذلک و درین معنی گفته شد

نه دیوان شعر است این یکدیگر چه
کشته است خوانی بر پسم کریان

ز دیوان سخن نه بر خدای
چنانچه کشته است در دیوان

و چون آن در اوقات مختلف احوال تفاوت دست داده بود
در آن ترتیبی جز وضع آن بر پنج حرف تخی در پی
لیفت داده بود در وی تقدیم ما حد التایید بسیار بود و اخیر تقدیم مقام
درین وقت جان در خاطر افتاد که آنی ترتیب تغییر
دم و تجدید ترتیبی نهیم تا هر شریبی در متوجه است و آید
و چون مولد این فقیر ولایت جام امت که در وقت مظهر و شد
منور شیخ الاسلام احمد الجالی قدس سره الهامی آنجا است
و این معنی را شمه از جام ولایت وی میدانم تحقیق نسبت را
بر ولایت جام و جام ولایت شیخ او سلام جایی مخلص گردید

مولد جام و در شمس قلم
جری جام شیخ افاضت

لا حسد م در جریده اشعار
بد معنی مخلص جامیت

و شروع درین ترتیب در تار سبک بود که واقفان قد اعلم
سما ازین ربایه استخراج توانست نمود ربایه

اول کشته است در دیوان
سپید خدای پاکیزه

و در دیوان نهادیم که
از کرم مال نفی آن علم در

والحمد لله رب العالمین والصلوة
والسلام علی نبی
محمد وآل

جمعین
م

لا حسد م در جریده اشعار
بد معنی مخلص جامیت





بسم الله الرحمن الرحيم	اعظم اسماء عظیم حکیم
خبران بسم انس را	تازه حدیثیت عهد قدیم
نورده حرفت که شرد هزار	عالم از ویاست فیض عظم
بسم حرفت که گوید بهیم	جسر ز تو ده ورطه امیدیم
پیش که کم نیت ز پیچ کردن	نقطه صفت در گفتار مقیم
از سپیش رسد و مذاکر کرد	فرق عدو از زیارت دوم
جسره پیش زلال حیات	میکند احیای عظام میم
مر الفش را پی عابد و شان	شیر اعجاز عسای کلیم
شام پستی بوز لاش نشان	طره شیرینک بروی بوسیم
ما شطه خایر تشدید خست	شانه آن طره عنبر شمیم
باش که برای تو یکیت	فهم دوی النسیب میا نیم
مست دوری دوری مرکی	خدا آن دهل عشق عظیم

فخمة حاشش کنا وودان	با تو کند عذر یا منب نسیم
بر تو خون دامن من کزنت	میطلبد رحمت فیض نسیم
باش که عشرت از دوش شمع	دید و عیان دین عقل نسیم
از برکات حرکاتش دود	ساکت و به برنج بستیم
اسم پیکون از گنجانش بود	سر که شود بزم بت سازیم
چشم و کشت همه منتقلش	سر یک از آن را بزم دیور نسیم

جای اگر خستم نه بر حمت
بر جسد خاتمه آن حکیم

سبحان من تحسینی فاته سواد	فهم خست و کند کاش نبرد راه
اذا جاتس ساحت تشنه بودی	سوری کند مساحت کردن تو جاهد
برو حدش صغیر لاریت خست	ایک نشسته از شهید الله بود کوا
هری خست و جو جسته با جسته کوا	تا بر کمال کست اگر افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش دودید میل	شکل الف که حرفی تخت از آنکه
طوبی که مست و منه برادش در کوا	مست از دیاض که متشش دشت گیاه
شبهه تار و دگر کن فخر و کربسخ	روشن کند ز شعل غم شمیم شمع
فما رنی منزع و خوار بی حال	دیوانی معادن و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شای و دخیانک	بریکه و جوب پاره شطرنج نام شاه

آفر که سپهر نواز کند از کلاه
 و از آنکه قامت از الف او بود کلاه
 بریاد اوست عیش و لذت
 ز امید بردباری و پشت
 جای که نامه عیش را نیامده
 موی سیاه را بوس بکنده
 عاشق تب غالت و آه ز منت
 کاشی که کتب بر عمل خود کند خلق
 با او بفضل کار کن ای فضل حکیم
 از فزون سرگشان جان بر کشد محامه
 صد صیه دولت آنگه از یک خدنگ آه
 در شوق اوست نغمه پیران شاه
 در نیم تل نیازی او رنگ آه
 عنوان غنیه بطلد مغربین بگراند
 روی سپید را ز کج بکنده سیاه
 سر که بنود حال بکس اعین تبار
 اورا مباد و جز کرمت هیچ تکیه گاه
 که در حدال او بفضل توبه آورده پناه

اینکه فم است نه از زبان خدر
 زانجا که لطف اوست تو خود در آه

ای برده ز آفتاب بود چشمت
 آبی ز عکس طلعت و تاری طرقت
 بر سر که تافت پر تو از آوار مهر تو
 جنت نه داشت سایه و چون چشمت
 زینب که شد کلام تو دیاخه کمال
 در بزم اجتهاد تو پیاده منت
 قرص تر بجز دست کشته شبنم
 صبح از او شمس پل اذان
 شد سحر روی در عرقان خون
 زیر که بود جوهر پاکت ز نور عرق
 با منطق تو تا طقت را کی رسد خلق
 و از مطیع برال تو افلاک به طسب

بر دفتر جلال تو بیت یکم
 کل را زاده از ورق و رخت کرت

جای که نعمت تو را بگلک شوق
 بر لوح صبر تو در کی کیفیت آه

قد به اشبه نولای اینجو جلی
 رویش آن نظر صافیت که در صورت
 چشم از پر تو رویش بخدا پناه شد
 زنده و خلق ز دست زید و مرکز
 در جهان نیست متاعی که غار بپای
 دعوی عشق و تولا کن ای پیرت تو
 مشک بر جانم دن سودنا و جند
 چون ترا چاشنی شد محبت سرید
 که مشا به شد امان مشد هم آه
 اشک است در و کس حال آه
 جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
 لایزال بود این زینب که اهل زلی
 خاصه عشق بود منقبت بی برلی
 بغض باب ال از پندی و دلی
 چون تو در جایه گرفت را بکنه غلی
 از شنه نخل ج جاملن با پس علی

جای از قافله ساه در عشق ترا
 که بر پر سپند که آن گیت علی گوی

که دم ز دیده پای سوی شمسین
 خام مرده شمس سرم کردند بای
 کعبه بگرد و جنبه او بکنه طواف
 مست این مغرب ز مهب عشاق ز عین
 حاکم بگذرد سپهرم از نرق ذوق
 یکب الجمع این تر و دن این این

از قاف تا قاف برست از کز آتش
آزاک بر عهده بود جعد شکبا
جای که ای حضرت و با ش آ شود
بر راحت وصال مبدل عذاب بن

میران ندیده پس کیل که در شرب کیم
باشه قضا حاجت سایل ادای دین

سلام علی آل طه و پس
سلام علی رفته حل فیما
امام محی شاه مطلق کراه
شکاخ عوفان کل شاخ ایمان
علی بن موسی الرضا که خداش
ذوقش و شرف پی او آجانه
لی عطره و بند حوران جنت
اگر خواهی کی کف و امن

جو جای کشته زنت تیغ ندش
جو غم که مخالف کشته خنجر کین

یا من بر جملک نی کل با
ی عالم از جدایی تو دمدم جمل
با و از ار جان مقدس آفدا
دین طبعه و زکرا از تو نیم کین

عشقست دین که در دو جهان علامت
یک صوت بر دو گونه آیت
بر خیز ساقیا ز گرم جبر و جز
زبان جام خاص که خردیم جن خاص

جای ره می بکشد اغیر عشق
کشم و السلام علی تابع الکدی

خود جانناست نام دلبرها
نام او کج نامه لاسوت
سما مظاہر ذات اند
لا اری فی الوجود الا تو
بستی مطلقیت و وحدت
من و او تو از میان برخت

جان جانی زنگه و جدت
شکد جو مانع از دریا

خلیعی راحت لنا دور پسلی
کس نمانده داغ او کشت تا زده
ازین ربع و اطلال مر جا کی
که پنم گویا زبا نیست گویا

خداوند پس افسانه او	نخواستند بر ما گویند بزرگوار
خدا را دایه دار من بزرگوار	بناک بر شش قره لید غری
بهر شش سان کای برین کرد	لب لعلت ای جای رسیم بجا

حیات ابد میکند بنده بجا	ز لعل تو در یوزه دلاور علی
-------------------------	----------------------------

مرا سپید چال رخ خوب ترا	مرد برو چه کالت کاه پخته
بعد عمری گشت گفتی دمن می میرم	مردم از غم که مبادا بکنند مردمان
بس که زاده بر ما سوخته دایه شود	دشمن شهر بدین شیوه شاد گشت غنا
که به تنغ تو جدا شد سرم از تن غمت	غم از آنست که از تنغ تو افتاد جدا
خواستم خاتم از اناب بد ششای	حاجت من جوید اکت بد حاجت
طلب بوی از اناب بنود که	در سر من بوی مست دلی زان گفت با

جای آخر بزرگوار روز دست امیر	خدا الله تعالی بزرگوار
------------------------------	------------------------

چند سوی جن آیم بهوایت جویا	یکم و ای سپهر و سبب قامت و فضا
بته کرته بینی سوی بستان بگرام	تا کل از شوق کینه خفته و فیر و دجا
باغبان کاشکنه سوسن کل فرست	ز آنکه بر روی زمین حیف بود آن گفت
سرد اجال جویست در آن گشته چشم	الله الله چه تفاوت توکی سر و کجا

مجموعه بیل سواد کل رویت نام	بیت این ناله و سر و دامن باکو
بصافی بکر آن روی جو کل تا دایه	کز چه در این سر و خوابان توانه اهل

بجو جای سوخت گشت کن دارد	یک چون عمری هر دکنه شاخ کیا
--------------------------	-----------------------------

شرف کعبه بود کعبه ترا	را د الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گشت	سر کوی تو کجا کعبه کجا
سرمین غمزد چون افتاد	تا ز تنغ تو فدا دست جدا
ای تو بر جان دگرم بانیست	جان اگر رفت ترا با بقا
ساخت بچون منو نماند بهر	بیل ابروی تو ام پشت دوتا
هر کجا درد دوا نیسز بود	چون توبی در دشت دایه دوا

داشتند پیش من جای جا	جاده مشک شیر نجفا
----------------------	-------------------

ز در غمار قدرت خوش دما	رفع الله شده ابد ادا
تو جای نیست نخل عا	جز دوز لعل تو دام ظلما
کر کنه عشق به تو دوی لطف	بر انداختن ز نسیم مایا
دیدم هر دیدم جدا دوی	تا ز روی تو مانع جبهه ادا
تو جای حسد ای سخی	هر جا خوا چاین بجا

ایست از توحش می تا بر سر آید و از روی اهل صفت

مرکز در بانی نظم جای یار
گفت الله نه نامکسا

گاه ده دل سپارند که درین جا	مرد در جای قنوت یا به الله جا
طوبی آمد قد تو وقت خرام	که حسد را بر روی تو طوبی ن
تا به جشی زماست سر به برد	جشم من دارد بباری از دنیا
من گویم بنده خویشم شمار	نیست حکمی بنده را بر باد شا
خوام از دل بر کشم پیکانی تو	یک از دل بر سینه آید مرا
پرو بخت از میان کان اوین	تا به خست پنم بعد از عمر ما

کز پسر جای چه سازی - شیخ
بر که سازی را پستان خود جدا

ببعل تو کام اهل فنا	علیل الفراق زین شفا
در دوشان جام در توان	صف نشینان بارگاه فنا
کی بر روی تو خوشتر تمام است	بجو روی تو مستند از فنا
یاری که کسی تمام اندر عشق	چسبی اقد و جمع و کفا
بجای داغ دیگران سپند	جند میسوزیم بر آغ جنا
که جو یوسف زامشوی کجا	بجو یحیی و یاسا

حرم جای سواهی خراب است
غفر الله و نه سوخته

اگر مردم زنی صند تیغ بزر	بریه تن از تو شود بستم
پنم با آه دل از است غفل	ای نیل دود شکران نخت حلا
جنا و خاومت ز نو کفتی	حند الیاه من اینا منزا
بود جای خیالات خا چشم	بر دم گفت اسم این گزیده
کجاست میرزا غزل مشکین	دگر را از آن پردن می نهد پا
سری معتر زاهد را زوایا کرد	پایز با که وحاشا و کلا

بقتل عباسی ای سر زنجیر شستی
کرم کردی بخراک الله خیرا

احسن شوقا الی دیار لیت دنیا حال می	که میرساند از آن نواحی غریه لطفی بماند
بودی غم منم فاد و زمام کورت زینست	نه بخت یار نه عقل و برتر تن و تاناه اول
زنی حال تو قبل جان و دم کوی تو کیدل	فان بجای ایک نهج و ان معینا ایک
ز سر عشق تو بود ساکن زبانی بابش کن	زبانی غم منم شانی خا که دانی شد اگلا
بکت عیونی علی ششونی فدا، حالی دلا با	که دانه که طیب صولت مرخص خود اگلا
اگر بخورم بر آوری جان و کربنم چنگی ستر	قسم جانیت که به تمام مراد است ز خاک آن
بنا بکشتی خاکی می بود و حال دلا	رفت شوقا دست عا کف و کف و کف

براستانت کینه جاییه جال دل از درد
بکنج زقت نشسته بخون بکوی نعت کز قوت

شید برقع روی جوست زلف شب
تا کی چشم سود زبان رنج توان
دنیا زنده نیست که از دست
اسرار دل از غم کنی جداست
راحمیت نهانی ز تو تا دیر معانی
خواهی که دریا به خدا پس تو وارد
بجان تیر و جل اسل با پ
ای خواجه به پا شغوی کیر نیاسا
با خصم در اکن و باد و دست مواسا
تا یکن آن میر که العقل قیاسا
جز پر مغان نیست بهان را پیشنا
رخساره بجا که در بری پسند یا

اصاف نشد جایی از اوصاف مرد
اصادق من طرح مصافا کات

عمری ز رخت بودم با غلط خوش
دام سزلفت را که خال بود وانه
شد در قدح صبا کهنی ز خست بهدا
از حد پس بر کشتی بر میگردد به کشتی
کشم که به جز از دل شوق تو شود ذایل
صد گشته سحر احیا یا بدی حیا
آن مرد سنی تیر زنده خاک قدم جایی
دوست و داد عشق فی قلبی شجنا
صید تو شود و اتم صد مرغ دل تو
تا اثر قوت الدنیا من کاس حیا
شد در کر و باد و در اعماق مولاتا
فی البحر منی عمری و الشوق کاکانا
کز کشتن وصل تو بری سدا حیا
تا رفعت قدرا اما غلط شانا

جو استگ خویش تن کیم میان خاک شوی
شده ی هو شهران که بچون سوخو
رواب بر درت یا بنده جا به شای
ز تو هر شب ز بس ادب و در کمال افتد
تم زار تشنگی دل مردم از آید بیای
شدم به بخت ناکه خود اندازی مرا
ز رشتک آنکه پنم غم می دلت ان لبها
بمنو آمده طفلان قصه چسنت بکتابها
به پیداری کجا آیند دیگر سوزی لبها
تا یک را غلط در سحر ز غم غایب لبها
خدا را ای جل جلالی جدم سوخت زین
سعادتمندی و دلی ازین سعاد کجا

منفا و دولت کرد جایی و عشق تو
بی عاشق خار و زهری جز ترک لبها

دیوم ز غره کوکب لاله رخت شبها
چون از دل کرم من بگذشت و غم کنه
از یک کج بکوی تو مردنه گرفت از آن
از تپ و تب بجان کتم غم دولت
تا دست بر آوردی زان غره بخونری
شد من خطای تو کز آن غم غایب
آبیک شبی ارم با این سر کو کجا
از بوسه بکاش شد آبله ام لبها
با دوش به جان باشد خاکش بر لبها
به و این بهان گفتن خاصیت آن تبها
به جبرج روح و دیرم از دست تو یا ربها
تعلیم خط از لعلت کسیر ز بکتابها

عالمی که بی از سلطان جهان هستی
بازد مپ عشق تو کشت از زهر لبها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خال
مردم شکفته به غم با خار با کلزار

لعل بس فغان و شیونم حکایت کنم که غم	اسک آه و تا دامنم از مرثیه چون آه
رو جانب پستان من که شوق کو کلان	صدا جاگ کرده پریشان شب خون خوار
تا سوی باغ آبی که ز سپهر و صحران	غری بی نظاره سر بر کرده از دیوار
زاد سپید رود پای حاجی پادشاه	آنگاه که کارش دل می پیکار است یکنوا
سردم دوشم جان ترا بویستانم	دیوانه ام باشد در لاجورد بسی پادشاه

تو داده بار سرخس من در دانه غیرت بی	یکبار سید و مرگی بچاره جای بار
-------------------------------------	--------------------------------

تجلی الموح من کاس پس صلی الروح قلها	که می بخشد خیالی می فروغ غلوت قلها
المنی حیرت منابر رخسار عینه	که باز از ظلمت پستی درون پرده شک
بجان شو ساکن کعبه پادشاهان چند پای	جو بنود قرب و عانی در سودا قطع تر قلها
بر آری بجزئی پادشاهان بود دیگران بود	که خاتون شایسته بود به لعل از سنا
ما نظاره پسلی عمل از میدان	چه باشد برق استغناء از آتش قلها
تو سلطان ملک طبعی باشی تا که طبعان	تو خورشید جبینی تا که در شمع

صفای جام می جای بر دینک غم از خاطر	اذا ما لن من هم قاولا و ناد قلها
------------------------------------	----------------------------------

نسیم الیغ زدی بری بجه و قلها	که می دوستی می آید از ناز و در قلها
جو کرد شوق و صل درون جان من	سوی سواد سیلی فتنه و نبال قلها

دل من پر ز مهر ناز و ادب کایع بنود است	که میگویند راجی مست و لعل از سنا
رسیده اینک زنده پسلی در این صنعت	نقد یا صباغ روحی تحفه منی و قلها
میزانی بر دیدن آب حشر بر سرش	که دور ادبی هم آتش ناسیب چنین قلها
مرا از بحر تو در دل که می بود صد شکل	جو دیدم شکل ادبی محال شده حل و قلها

ز جور و غم فرجام جامی قضا دارد	و کن خوف احوال الدایم لم بطولها
--------------------------------	---------------------------------

مر شب از دانه آتش دل شعله	رود از کوی غمت سوی عدم قلها
دل از تو خورشید رخت فتنی است	که ز لطف تو آید نیت با سب قلها
شرح اسرار خرابات زنده کمر کس	هم که بر صفای حل کنند این قلها
درن فقر و تنگدستی در عشق مرد	که کین کج ثوابت بود این مرقلها
گفت که حسن و زینب بکشت آبی	باده ده تا که نازم پسر این قلها
ساختی گوش مناسوی من شد	کاشب از دست تو هم پیش تو دارم قلها

واقف از سر خرابات خزان شد	که بر آورد و بسینخانه جو جای قلها
---------------------------	-----------------------------------

تا بر ورق گل زدی از مشک و قلها	در وصف تو بیکست سر حلقه قلها
سرکز دل من بی تو جدا ازانی غمت	ای قاعده لطف تو شکن الما
در لشکر عشق تو اسیران بر کرد	وز آتش و هیاست دران کرد قلها

نوحی اگر آمد ز کرم بر پستم تو	با چست دهان میکنی انواع کرمها
زین پیش غم جدم جان بر دل من بود	آنگاه شدم با عشم تو از مر غما
تغ پستم که ز خون گران یاست	بر عاشق خود تا کی ازین کوی پستما

صاحب نظران روی نهادند چو پای	نازد که در راه تو شد خاک قدمها
------------------------------	--------------------------------

ای پرواز رخت از این کجاست	دارد در من تنگ تو در غنچه کجاست
کر پرسودنه یاقه تو زانه شوان بود	چون آب ز پیراموی من
محسری عدم لا استان شد چون	با داغ تو رفتند خون غده کفها
گفتست بر غنچه صبا وصف دوتا	ماندست ز حیرت بر ما باز و مندا
مشکل بود روی خدای من	از زلف تو باین روی خدای شکند
بالاست آوارگی راوی حقیقت	غربت زدگان از انشود میل طبع

چون خانه توصیف خط و خشک فرما	بای که شد اکشت عاده مره قنما
------------------------------	------------------------------

ای غنچه تخم شاد ما نینا	و مسل تو هر کار ما نینا
کردیم کم بکوی عشق و سبک	بر روی از داغ تو نشای نینا
مردم کو سبای عشم بدول	از قدرت میرم گران نینا
بهایت تو از سر سپرد	کرد مرغان غنچه تو نینا

کنه جوان عشق با شریطت	ساده بودن ز کنت و داینما
بقعه خیر با سبک کوشه دیر	لیس به اکالیات نینا

عیش جبین در دمام خوش	طیبات عیش با نینا
----------------------	-------------------

بکعبه کربنایی جمال خود مارا	ز خون دیده کم یک لعل بطارا
به در پیش تو از محره و فابروا	شعبه قدر این قنای نینا
ز شوق طون پکان در تو کردانه	پس جان فلک عتده و ثریا را
ریض آن لیم ای ناله جن رسی ملک	پرس شرح مادی من سیاحا
کناره کن ز جهان تارسی با من عشق	بکوه قاف طلب آشیان غنما
بزرگ عشرت ام و ز جن کم کرگی	ضمان میشود ازین حیات زوارا

حیرم میسکه جانی مقام یکا نیت	ز داغ زرق شوهر و بعلی
------------------------------	-----------------------

شده سحر قاید قابل من شیدا را	آتش انس من جانب طوز نارا
لا خوش آن آتش خشنه که از اینج	پرو شعله آن رنگ شب لیلارا
کر نیام ز پسر کوی تو از کعبه نشان	از مرده و جسد پیدا و کیم بطارا
نخست غنچه سبایا همه عالم بگرفت	تا سبایا ناز و انظاره غیر سارا
طوطی طعنه را توت حدیث رقت	بجدی بکشت آن لب شکر خارا

بکر دقت شیدان غمت سوی دم

لایعنه و بخون مید مای
جای از عین سخن چست ندانم عشت
چون دین عهد کسی کند این کار

سین دین پستک ده لاله خارا
خوش کن بجای دل غم پرور
این قالب فرسوده که از کوی دست
الغلب علی البغی یللا یحسار
آزده مباد اگر شود آن تن بک
از بهر خدا چست بکن بند قبا
من چون گندم این سپهر کوی تو گزینا
یارای که شستن نبود با وسب
غش انگیزی مست شوی بخر سفته
پنهان ز تو من پیسته غم آن کف
کرست جو بحر فتم کرم عجب نیست
از جک ققاء قد فست قمار

جای کند هم سو پس نام تو یکن
ده حضرت سلطان که در بار کدرا

خوش خیر داد آن جان غنارا
که دایر مانده بر پیران سپهر زارا
کر شمای غنای است می نشسته
ز اغت از او جان عاشقان شیده
چسود بند کسان چون نیر و زلم
سوی تشنه و دای دوی ز پزار
بجو و خاک دست بردم تنها بود
بجاک پیرم از دایین قنار
بریده سوی تو ای که ایستد پاکان
بر کدرا تو جانیت بر زمین پزار
شمار سپهر بخون ز آتش میل
کجای ساخت بر آسمان میل

هک جامی دلچسپ غایت آن کار

بشکل دین جوان سپهر دار

زلف تو برده پریشان کرد مشتاب
شیخ شاخ اکنده بر کل پشیل سیراب
از ده سپهر دای آن دای بد و بین
پشت سوی قنیه و ده دوی خرد و حجاب
پسته را تا نان دین طلب سانی دل بجام
دل تنگ آمد ازین معنی دلوا لایب
باوشیبا خاک پیت زیر سر جام
که خانم دولت پیدار خود آن خواب
یت از قتل عیان غزوات بر کزول
کی علامت خیر و از خون ریختن صبا
ده نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب
بروی انداخت دهی کبشای نفع اباب

یت دلکش بر روی جای نظم خست
وقت خوش میکن دین دلکش را و جاب

سنه شام خام این جوان شکر شرب
کیست و شکر که خواست منی
ویری جنبه بشیرای باد بکنسای
شده پیرامن یوسف بر میوت
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن تشنه
بر دخت آن که چنده مرد حافل
که مکن دل می کتاب اندام لعل
طاعت این باب بود حاصل کرب
چون صف دلنا کشستی بن کج خشن
شرط بود رستن از پی لک غلوت
خواست پیر میوشیبا چشم ترا غلی
کرده باشه خواب عالم مردم مطوب
دیو خاک با شستن صد دق میوه و دم
گفت جامی کرده است زق روت

شد خاک قدم طوبی کی سپهر سی قدر
ای پیکر روحانی از الف سبزه
من نقش خط بستم روزی که تلم با
مپسند ز مثل من کار باران سپاسد
من زنده و تو خیزی خون در کان دیزی
دست زایل آید تا و زار باد

در وصف خط نو کرد این سخن های
ذوق و کرسه آری اشعار مجد در

پیرا که داشت آفر شیوه زاده
احد و ادم پیش از غاص می بر خدا
چنگ استادیت اندک من مطرب گات
معونی در یوزده که از بزم جمع و جدش
اعتماد و غلبه من بخانه برینست
از دم تی گرم کی کرد و دل سخت نصیه

جامیاخت از سر غم کیر و کل انگاری
که عمارت خواست این در خراب آباد

عشق بانی که در عالم فرد سازد در
درد این حسنی باشد مردم تی دور

دنده غنم میدم یار دندانه تی قدر
سرکار کرد و زده شش من اینجا کرم
پنجه و اژدهم جو خردم شربت سخن
کر چه کشتم خاک پای و بجه الله که با
لاری منی سرخ نمی رود یاد ز کلم

برو جایی را که پیش سیل است
در جان بستانی این عاشاک آید

یارب اصفانی به آن شرح دعوی دارد
شرح با آزار امل دل تو کرده است
طبع بر کنج حقیقت غل شرح آید
که که جنانه کلبه شرح را برین طبع
سنگ امل طریقت با عنوان برینست
سرو حدت خلق الطیرت عای است

روی عشق از گفت عطار عالم را گرفت
خواج که مکر مست از آن مکر و عطار

چند بوم دست و پا یک چهار یار دارد
یارا که طعن فرستکارم نکست

کین نو عیشش باشد جان غم دور
کر دشتن کی توان هر شیشه عالم کرد
بز جان جانی کی این بود این دور
از سر ریش روی دیگر نزد این کرد
چون بر دم در خاک است سرخ و دمی

تا بخواری شکر دندان مدخی دارد
زان گرفت مشه خود شیوه آید
تا دهن کنج پروان کو سر اسیر
طبع نکشاید برودش جز در آید
نیت جز جل جلی مگر انگار
جوسیلانی نیاید هم این آید

فتح آینه عت که یار دولت دیار دارد
زانکه با یادشش فراموش کرده ام انجیل

خواندم طومار بنفسم که اول برون را
 دیدم آم تا از آن رخ دور میخوام و دم
 یک نازک باشد آن غلظت نام و کجا
 بنده جامی و دقای که بر نایه بدست

چون مراد ما مراد آن آمد آن عمو باد
 بر مراد او مدار این کینت دوار را

کینت کز عشاق پشای رسا نه یاد
 شد دلم آه ز رخ غم جان بگفت
 ز اسکت خوینت رخ او بهاست پیشم
 خن از آن کیم ز چهره او که در خون تو
 پاکت آن به بر آیم با تو خوش سال که
 بر خود نام سکان ده خواهم عاریت

سریالین جدایی و دلی بی طرب
 گفت جز من طایبی نیست این کار

بکسر لبم و باز جوده دایم به ناز
 کنا یک نظاره دان که اهل دل
 خوش آنک خوشی و من می شود
 سازم بهسان بهر سجودی نماز

چسب ترا به عشق من باز شد بست
 از شرح سوز دود من ای جان که هستی
 جولان مد میستند و بر قتل وین دما
 بخوار شمسو این ترک باز را

بای گرفت خاطر از شرح بحر
 کوته کن این فیاض دور و دوار را

بر شایه منی زیر این حسد و ساد
 کاسه می نذر که خواهم کاسه بر خاند
 حن غایبان ز جبهه عشاقان بدو پست
 جند تا به پیش از جرح بنار خوشی
 رنج چاهل بین بدین عشق ای پست
 میت عشقت کی تمام نه که اسد وایان

دست بوس دست طای بی آید زرد
 پای در راه طلب خلاوت با پوس

کوشش کنی که تو نام قول یک آید
 دوزخ مرکز کسپن چنین رسوا نخواه خویش را
 یانیکو به کسی حال من در پیش
 از که ام استاد سکین دل کز ناکش

در تو پیش از نه و غمهای تو از در پیش	با که گویم بار سب این غمهای پیش از ترس
دل نکارتست کار و یکنی صیپ	تا که حسنه زان تو بنور و منور این پیش
 سینه جاسیه که شد پیش از تو شیرین	 تا که آه سوزناکش میکید از پیش
بر دم منور و زری کل رخسار ششاک	شعله در سینه منانی شمع خورشید شاک
محل ماه روشن شود و ما بهیست که	پناه حیرت شد و دیده ادا که
جان پاکت آن دق در زیر پر من	معدن لایق سیرین جان آیدین پاک
کمزین سید توام پیش کان خد کن	کر نیم ویت که آتایی من ترک
جای جان پاک شد تارای پر اعشش	کر جان رشته توان پونه که در چاک
دامن حسنه که بر کنن ای خورکشین	ورنه خواهر سوخت کم دامن فاک
 خاک شد بر و کدایت حای و مرکزین	 آن شرف که سایه سرد و بادیه خاک
سطل آب منبت ساز کن تا که من چک	استش اگر فروزان ز خاک منک
بس که نالیدم ز درد دوری آن سپنگل	دل پر دانه آه و ناله من سپنگل
دورم از یاد و نیادم سوئی و رفتن که انگ	ساخت دیدار که من زینک در سنگ
مازم آفرینش خواهر چمن و چشم	جبهه نه در رنگ از غوان رنگ
ست استیبت از جان پیدلان	اندکی آهسته زنده این قای تنک

بر تیرت جنگ از د جان بل اطلق	تیر دیگر سوی جان از در دستان جنگ
 جاسیه طغرای دولت حوای سلطانی	 خطه سواهی بخش منشور نام و تنک
من که خدمت که دادم و دامن دشتام	کی شمارم بخت و وضع زان فام
آشدم فوج با ستغای شون از تر	بر مراد خویش غم کردش ایام
از دهن و لب و لب حای خوانیدم کن	کم بشدم در شاه دی بر بنایم
شع شربت جوی رفقا تا شاکر چون	در لباس طاعتی سر شد دینام
میکشد دای پی صید کسین و شکوت	شاهبازی که که از رسم برده این ام
محب در منع می از جبهه تجوز یکند	مینزد زین فعل که تو حق استلام
 مرکز از قدام نظرت سمت خود یافتند	 زده و دمان جابه ساکوس و بی نام
میغزای خط مشکین و رخساریم	میکشی بر صند و امید حرفم
روی تو در چپس التیم اگر دیدی یکم	کی نهادی آفتاب و در رسم تقویم
کشور خولی پس شد ترا که گوش کش	حلقه خدمت سیر از ازان منت
تا شاعر احاک پی خود کتی هر دم خطا	با زود پستان زده مردن بر تعظیم
کر حسه و انبسته نشن و جبار از نیت	دشمن نمید و کلوار راه ابراسیم
حکمت آموذ فلک است سرش غیت	کو معلم بر شکن سنگ از تسلیم

سخن میرانی که خای نقد جان سپردم
 رجز سحرایی بجان پستاد آیدم

در می به خدایا آن سپنک دل جوان را
 بختم جوان و خلم سرست یک شمشیر
 که ز در دشت کیایی و خشک سال جلوان
 خون میرد و چشم آن بخت که گم پنم
 ز راه کج محراب آورد و دی طاعت
 محل مسند امروزی ساریان جان
 ای طاعت سپیدی این پر نا تو را
 آورد و زیر مسلمان هم پر دم جوان
 بزم مردیکه مبادا آن تادار خوان
 سردی شسته بر لب آن چشمه رود
 عاشق گرفت تبه آن طاق ابرو را
 اگر آب چشم باشد به بته کا و را

جای ز فتنه خویان گرفت و تو کرد
 این بکشته بشو از من ز نهار بشو

که شمشیر از خد خود شن کرد یا بر نوبه ناما
 مبارای بر و ز گشت آن جا که بود آخر
 ازین شمن جگر خواره بر دارم خشم
 ز جام نیم خور او بجا یک جگر پانی
 چنین که با دوزخ شربت بخواب پستی
 سز و کز یکس من غمان دور پستی
 سنده ناز جولان دهر که گشته شوی
 کجا داشت دید ب در دوزخ و داغ دلش
 که دیده بر دست از دیر باز امید دلش
 که بر داده بباد پستی جن من تران
 جو عهد من شکسته تو نیز بر میر کا باز
 جدائی غمت چو خای شب زنده دار
 بجای که بسته فراق پنه شمشیر
 اگر ضلع شود موری و نه نقاش

حکم که از دستم پید آن پای دور
 در چشم نموی بود از آن به خود خاشم
 رقیبا چون بر می سینم اشاد و جی کن
 اگر پای پسکی می بسم ای نامع من سیم
 بجای سپهر و برق من با و شسته
 خیمه ای میان خاک و خون مردم اگر بود
 که حسد خوی کو این نباشد دوی گوی
 که خواهد که شش کن در حق من قول
 یکی زینو حسد را آن بکد و آن سپهر
 که من بدوی بکوی شنای دیام او را
 اگر خاتم زرد دوست خالی کسر حورا
 بر آشنای ثابون سرگشتی او را

مین آشفته در هوا کوی اردو جای
 مبادا اگر تو خایه مسکان کنی

که شمشیر فدا و نظر من آن
 پیل طلشیه نیامد سایه سرو و دست
 در عیال جز دولت و صفت نخواهد دم
 شاه گمان تا مدام رنگهای مشکند
 با بجران تو که مست این قتل غم جوگاه
 راه دهنده مست هم کوئی ده چون آدم
 کشف شد نور تجلی عارف در کاه
 منصب عالی به اقیانوس که تابا
 یا دکن کاسی عاکو یان و لخواه را
 تاشیم بر صید وصل تیرا
 طاقت کسی بجان تاکی بود این کاه
 کوه لطفت بر من پندل کاشایا

کوس پس خاقانی زنده جایی به تسلیم
 گرفت فلفل شیل طبع درون

ای حسنه که نشین از رخ بر افکن پرده را
 شاد کن حسنه کی لهای غم پرورد را

که بجز پستان نشاندان بهاره بکندی
جان میباید دام لب بر لبم کفینیس
که بخون غلظه جفاک دورا که طفل خردال
شرت بجران بشیدم بخر جان کنش
لطلب نتوان دصالت یافت آفرگان

جان به دهن صدای هم پست برده
تا تو سپارم این جان میباید
رقص واد اضطراب مرغ بسک کرده
جون امید ز دست باشد مرغ قاتل خورده
دولت حج دست جز مرغ بیابان

نیت وقت به جای خیر کار بادوست
جام کی گیریم رخم زاپا سپرده

دختر کردی دل بقصد جان من دیوار
تخم مرغال و ده دل میکنای رپ
خیز که مشاهد کانه زلف مشکین خانه
میکنم سینه باخون کرده و در کوی
عاقبت خوام ز تو پیکار کشتن من کنم
عشق یک کی قاتل میکند وین دشت

دزد آری بهر کالای شکا ز خانه
پیشن این ضایع کنی شک فاله دار
بس که لاشه کرده ماه که شستن شانه
یکشایم مدنی بگو تو این یار دار
ز آشنا پیش تو قد زدون بود پیکار
دره شمع آتش چراغ سیم خورده

جای از خود نشان ستی که گویا رب
پستیم خواب شده کوتاه کنی آزار

او غمزه شده که ندیدم به او غمزه خورده
دراز خواب خوشی ای تخت به مگر گنایم

کجا دم که گویم غم غم غم غم غم غم
بروی بومش چشم شب بخت غم غم

خدا پر اکمن ای جان من بیا به جیدن
دیده دل من از زلف دانه که نخوام
زیر بخت تو خالیست دل پا و پا
هریز اسک من ای چشم غم که ز کفایم

که یک نظار و کنم باغ و شکفته بودا
بهر مشکا تو مرغ هوا که نشسته خورده
حرم مستدل اندر دفرقه خورده
کرم شاد رخس این دلفشته خورده

همین بس است به دنیا به خاسا که خوشی
بخون لب و شیش این دهان که گله خورده

ممن ز جان شده و بنده به مکانه خورده
قدم بخانه ام ای سپه و نهاده بر دم
ناله دست خایم که بختم زنده
بگو تر حرم او بشاخ سده و ملکه
که فتنه قد دوم دانه از غم جبران
بماند سازم و شیش ام الی بچهره

که ساخت جلوه که نماند بنده خار خورده
نزار به سپه زدم خاک استنای خورده
بیا ای و کرا شک دانه دانه خورده
نیده به خن خاشاک ششیا خورده
کی است یار که گوته کنم پنا خورده
جدا کار آمد و کم کنم به پنا خورده

بر پیشانی به بکشد شرح حق و جایی
رسان بوضع ای این شعر عاشقانه خورده

مهر باد جلوه و دانه نام خوشی
بهر میرسد غمت قسمت بنده هم به
نیت ز غم غم دلم خام سوزگار

مطلع آفتاب کن گوش نام خوشی
خامن بکیران کن رحمت عام خوشی
پیش تو عرضد میکنم بخت به خام خوشی

شد بفرامی بست حرف جانم
 بر تو سلام میکنم که جزو دایتم
 بر دستای سپیدم زود بکشورم
 دوری که کردام نام سگات نامم
 بر من چست دل من طعنه بر نیکون
 صید کسی در غران آسوی ام خوش

جای چست دل شد خاک ز شوق ملل تو
 اوده در برش جانم سرده جانم خوش

زان می زدم بر شک لاله رنگ خوش
 می چنین کلبوی اکر کنست یک گل گشوی
 میگردم مجور دهنه پس کاکه کم
 سیم را در پسنگ باشد جاتو چاکره
 ساختی قدم جو چنگ آن طرا از دستم کش
 زود رفت از کد صبرای دل ایدکن
 آزار غن دیگران شوی خاک خوش
 شت در آب نجات بوی رنگ خوش
 میگردم کلبه تاریک خوش
 در بر سیمین دل سخت جو سنگ خوش
 بر تباری پناهنده جنگ خوش
 آن جویند در صحرای دجک خوش

شوق رسوایت جانی بخوان ملل
 با یکی یک طرف نام رنگ خوش

که برانی قیمت یک تاروی خوش
 آه ای که یکی کل زود تره و شرم خوب

نکرده کل اشکم این عدل که جان
 عیان چشم من کس نه زلف
 خاطر من ز کاشیش ز دای شد حول
 ای که کوی خوی زان شب میتوان بکود

میدم بکشم بپای خاک کویت آید
 گفت دو جای که دای آب دای خوش

بس می ایتم بکویت شرم حیا مرا
 از سر کویت من پیر دل در جادوم
 ده بکشم من یک پنم کاکه کوی
 چو خوی من ز عشقت که جاذبه در گشت
 اگر تابا شد کسی پرا دای غم ز سر کمان

کشته حای کم است از خاک کوی بسی
 زین قناعت شایر سر زنگ شایر

که داد زده وصل تو مرا که دید مرا
 که آن دیدم بر بیاضت که دید مرا
 پکنف لب تو روح در دید مرا
 بگر گل دیده ز خاک رست کشته مرا

کل یاقین بر آورد در یاقین میباید
بزل زخم خدنگ تو زگر دردم است

عنه ولایت عشقم بود بزرگین
ز عشق تو به نه مفسد و دروغ جاوید

خشت ناز تو ای سپهر گلزار
نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا
که بطرف جن جلوه یاجین بین
دلم اسپر تو با دیگران جدا مرا
ز کشت باغ به خیزد ز کل چه کشت
در دین جان ز خود کوه خار دار
که بوسه جگر اختیار ده که فغان
پیش حکم تو یارای جنت بسیار
کنند زلف تو ام بندی نهد بر پای
و که نه غم رحیست ازین دیار
ز جام لعل لب جگر که غم فزاید
گر کشت نه کس مت تو در خار

در دود غصه و اندوه این چشم های
که صاف میشد بر لبایت شوکوار

چو سودگر به خون چشم شکبار
جویت سیح اثر کربسای زار
برو که از جگر خاکم فتاده ازین کشت
بهین طرف برسان نازنین سوار
نیرم ز عشقم این بار جان برافشاید
خبر برید ز من ویرانکار
کسی که خاک شوم قابلم بیدار
بعد عاقبت آسوده اند کار
بهین حسرت اینم از عشق ای که داری داد
بود که جانب کوشش بر دهار

پیش زخم خدنگ تو زگر دردم است
زیر سخت ترانه دل شکار مرا

سیار باده که جای خار خوشگن
که جز شراب لب نشکند خار مرا

ز دین روی تو خورشید بر لب است
چینت آینه صیقل بر لب است
مرا جدا که شود ابروی تو محسوس
نشان مثل جعدت بر لب است
به عشقم که شاخ امل غنچه مرادند
دل که بسته خون تبه لب است
حجاب شد منزلت سیاه و چیت
همین علامت بخت میره لب است
بیش کن که نشد اگر کن کارم
خط خدایت تو غم کنه پس است
کنویت که دیکه دلم که میدار
کسی چشم خوشت یک که لب است

کنم باده جو جای دالت صونی
همین معاد در خانه لب است

بانو یکدم بخت به عدم نیاز دار
در حسرت وصل محرم نیاز دار
با عشقم مجبور می اندیشه دوری غم
خاطر شاد و دل حسرت نیاز دار
دیگر از اشرار و داری جان چو سحر
عاشق عشق ابرام جو غم نیاز دار
خادم اند عالم دیگر ز جوت خانه است
دیگر آب و خاک این عالم نیاز دار
بر پیکرین دل انکارین میکن لب
ساخته صد دم ولی بر لب نیاز دار
نیست سوز عشق از جگر حزین نیاز دار
آز خودم بار آید آن لب نیاز دار

مشتغولی عشق داد و چایست
در شغل چنان فراغ دارا

جای می بکشد نیاده	خدا بستاند از دوی داد
مقام ما را عالیت ایتم	بند آستک کن فرود
باز بند عشق آن به خویند	نمایکی دیاد استاد
خوبان منع ماچند ایتم	بر واسی به خوچ درزاد
نیاید جابستان که کن	کجوی کن نازنین شاد
که جز پاموس تو ایستادی	نباشد خاطر ناشاد
بشریف تو م خود دان	شرف کن خراب آید

بریدی جای طالب شد

بی دهنه تو ارشاد دارا

ای با تو ز کل نسو داغ دار	کل بنو بسینه داغ دار
دربع کل از تو می به بوی	بوی تو بود بسین داغ
دارد شب بحر شد آه	در عشق تو بر بسین داغ
کجی دزد منی خیالت	با ساخت ده داغ دار
دل رفت نشان زمر که پرسم	سوی تو و چه پسین داغ
بیم و صغیر عذ لبان	خوش نیست نفیر داغ

مشتغولی عشق داد و چایست
در شغل چنان فراغ دارا

بشادی از تیغ جاسینه دار	در سپینه برون بر غم دین
چون ناک دلدوز تو راحت فرما	مردم راحت که رسد سپینه
ایم دل صاف جو آینه جدار	مردم ز عکس خست آینه
تر شای ما عور که ایم جنت	با اطلبش نیت تو پیشینه
ما را اگر سپینه چهل و نه سی	این پس که بل جای دمی
که جلد و کنان بگذری آینه	تجارت کنی پسجد آینه

جای جگن کج سر عرض در شوق
قدری نیست حاصل کجینه دارا

ای در بر و کر آکنده بحالت ترا	کوی از صحبت اجاب دولت ترا
مرج حبس تو تنه خط و حال ترا	عشق ما نیز از اسباب بحالت ترا
تشنه زار بی آب تفتی میکن	ای که منزل لب آب ز حالت ترا
بر دل از غصه مارنج و مالیت غلیم	تا به سفله سر فرج دولت ترا
نی تو کشتم جو خیالی و خاطر نکشت	مرکز این نکته ات آفرید خیالت ترا
نیست و سوی تو ام جو تر بال	بشکن بل پریم را که دولت ترا
کانه ریشه ساحل کن ناز به عشق	که برون رفتن ازین دولت ترا

چو اسیران نظری نیست ترا	چو غلامان بازی نیست ترا
چون نیاری و کرم پیش طر	که نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن شو در حق من	که ز من دست تری نیست ترا
سرم از خاک درست و کن	که ز من در دسری نیست ترا
خون دل بر بزم بخت بک	چند گوی جگری نیست ترا
در دولت ناله اراج	از دغا چون اثری نیست ترا

جای از عشق تیان عار دار
غیر ازین خود سزای نیست ترا

که چه مرد دزدی از صدمه کم می پیم ترا	خون می گیرم اگر یک دم می پیم ترا
سربا محکم چو سنگ است ایالت چون بخت	چون بنای دوستی محکم نمی پیم ترا
عشق شده در دل مقیم ای عشاق در	کانه بن خلوت مرا محرم نمی پیم ترا
بدقتل عشقان مید به دست نه پیم ترا	چون بخت بدید کن هم نمی پیم ترا
طیبت پاک نو گریز اب و خاک بکرت	جنس آب و خاک این عالم نمی پیم ترا
از غم عراب ابرو بش عا خانی	ای که مرکز پشت طاعت هم ترا

از تو سر و بر تن عایه می دار و سدا
در غم او یکسر روغم می پیم ترا

اگر از حلقه که گوشش گراشت
چو غم از مار خنجر گراشت

نوک چو شکر از بازو در سپند من	سختی نای ندین گراشت او را
و دیده دریا است از آن کبریاک جای	صندف سپیده صاحب نظر است او را
شده مرا حال که از غم آتش رو سیاه	نظر لطیف بحال دگر است او را
ای که شست از من بود و دگر باز	و که خاصیت عمر که دانت او را
نماک شد دیده غم دیده مجنون	چشم جان جانای لی گراشت او را

چند تلخ و گران در دل جای گرفت
ز آنکه دل در کن شیرین پزشت

یست آنکه که دام از در خلوت با	که شده از ملک خوشنفر غیظ است
آشنا پست نه خشنه و که غفلت	رفت بر رخ برین گوشت دولت
می بر شستم کل بخت آب زرد شکر	که بر آید کل راحت کل بخت
جان گرفته است چه ساد هم تا رعدش	که بر آن مرک خرام بر تر است
سک او خواند رقیب از سر خاوری را	این لقب دود جان بس غشت
کل نشانیم بجاکه قدمت یکت	که یقینا قبول کرت خدمت

عایت است و سل می آید جان
عشی دار که کاری کند عمت

ساقی بیدل حل شود سبزه ما	می ده که نه حد میکند دشمن ما
قد را طلب با و به و کعبه جاش	صد یا دین که یک بر حد ما

این بزم و دیوانم در راه دور است
بشینه چشیا که زینت لب تو کردیم
ز داندل اشعه بر اوج فلک شمس
اما کله از خوی تو ایست که سر خند

گر بگفت بر ای سلاطین قافله
دخسته تو زلف تو زده سپید
شده نورد و بزم فلک مشعل
کردیم کله کوشش کردی کله

جای مطلب اولت و صلتش که ریخت

تحصیل خین قمرت از حمله ما

ای سر تو از هیچ نعل حریف
ما قافله کعبه عشقیم که زلفت
آن میل پستیم که دور از نکل شد
از دور دل از دای شعله شفت
خواهیم یک جبهه می از خوش حلا
در پای خم آلود لب از می خونم

کوتاه و زوان تو دست بر پس
نرا سپهر آفاق صدای بر پس
کاشن نیل و زکی که قفس
آتش زده در فرخ خاشاک و پس
از پر مخان نیت خزان پس
راسته لایک پر خور و پس

جای برت جان یک است مباد

یستی که عین کینه بود دست بر

کار حسرت ز نگر کردن میت دور از یاد
روی دور و یار غم شبیه بر بدن
خود خور پیش اتمیت نمی ای پارسا

دو که در راه دور و کسب فکر کار
کرده آتش بر زنه کیش بر از دیوار
خود خورشی ادای نیست و دیار

میکنه پاک از بر یک سرخ روی بار
که به شد سر حلقه ای معرفت و اشع
کوشه کن کوطره دستار خود ز ابر که

از چهره من بیاید یک در شایه
سر سینه آرد برون حلقه زنه ناز
در دایه ای حسد طیان کوشه و سپار

کشم از روی تو شد به سبب عطار

جای از صفتش غش کنون تو عطار

ساقی پاک دور فلک شد بکام ما
نگه کن بیه دار میدان کنون گشت
آن ترک را بیکه افع مت کران
آورد آب رفته بچوبان چسب را
طاهر پس طوطی جان جگر بکشد
سای می شبانه که با مهر و صبح

خورشید را رخ نواز از عکس جام
رخش سپهر و تو سن ایام رام
کر کردش از کشته انتقام
سر و بند قامت طبل حسد ارم
از در این عای کاکه برام ما
بکر و طیفه کس در و شام ما

جای بو صف آن بشیر شکر گشت

نماشش مباد طوطی شکر کلام

کوشش بران شود از نیل قفا خا
بر من نسیر دزد که پند زشتی گنگوش
چنان می نماید پناز شکن
طرز حالی که بکفر زبان کشایم

تا کش کنج بقارخت بریزد ما
او را آلوده معالیت ز خفا
دور با و آفت سبک تو ز پنا
تاف تا قاف جان پر شد زاف

شیره زنده بر زبان نه در چشم گریست
بمع کجوری سپیده صده داد
سایه رختی ای شمع بچکل کاف
بال و پر سوخت در پای تو در آید

جای این نامه کنایی ز که آخرت
که معطر شد از اناس کا شانه

هر کجا جلوه کن آن بت چاک آب
بر سرم بر سرش اگر میرم زار
زن آتش من ای آه دلان کوی باد
شدم آواره شه ری گرفتاری دل
پای جایت که نه گشت کجا دل
دو رازان که زانم ز ملک ناک آه
خام از شوق کم جان چاک آب
که به آید حسد را که شوم خاک آه
در حشید ز شیرین خس فاشاک
که ز خو نیز غریبان بود پاک آه
که بر گران ز چسب خاک کم پاک
تا جسان میکده رانم دل فاشاک

جای از خون خود آلوده من صید شش
که نه بنده نه چنین صید نبراک آب

ظرف بچ و لب جوی دی و جامت آب
شخ در صحرای کرمت شده از ذوق
لب نهادی لب جام خام من است
بسته یلقه زلفت تو ز شاد دل است
میگش شخ که سازی دل را به دینم
ساقی خیز که به نیز حرامت آب
من یغانه که آن حال جامت آب
که لب لعل تو یا بود که است آب
هر کجا مرغ دلی بسته دست
مع بکه ار که کب غره جامت آب

پش پاسبان خورشید کنش شکل
کنده به خامر کوه مجلس منت آب

جای از بوی تو شده مست می در جام
بزم قشقت به جای دی و جامت آب

صبر ز دل و دل زمین من و دل
سازد زخمه بمو قبا جیب من یک
در بیستون ز ناله من صده افه
بر سجدهم ز شوق تو پیش من
زارم بکش کوی کزین استان
زان مالما که پیش من آید جدا تو
سست اگر نباشم تا ان سیمین جا
که یک نان نه زتش پر من جدا
ناله ز درد کوه جدا اگر کن جدا
منع من جدا کسده اتقان من جدا
مردن به تو به که تو بر پش من جدا
اکنون پناه آیت جدا بخت جدا

دانی که گشت جای ازین استنا دور
آشت بی بی حیدم من جدا

ترا ای ازین هر سوز دلما صده با
میرتسم شود آینه تن را به یکدم
و حکم عقل می بکشد ز اخلاص تو
مکج کج کرد و میران سست و خلق میگو
سید و خراخیم دان موجب سرخ شادی
طنیل و گران باشد که ایم نه نشش
به جا بکندی صده جان پکت خاک آه
ترا هر شب درون آید من خراک آه
میشه عشق تو که کشته دل باد آه
خدا عواره به دران سواج کج آه
هر موی اگر گویم خطا رویم سیه آه
میشه خوی و خوریزی هر کیست آه

الدعای که شده تکه بچهری جن تو
 ز دوری نسکر سجده بر آغایان

برفت عقل دل دین از جان تنها	جوان غریب که اندر دهان تنها
چه خوان در نهادی خیال را بجز	که منهای نشسته میان تنها
حدیث سوی میان جوده میان آید	تو در خیال من سینه ایمن میان تنها
ز زلف و حال خطت چنان هم بیدار	گرفت از سود و دود و پاسبان تنها
بسان غایب بودی زبان من ای کاش	که شرح شوق تو توان پیکر نشان تنها
جونی بگو تا نام که شده ز نادک تو	نزار در دلت نام در سراپه جان تنها

مرد بجز بدهی بی خیال از جای
 که دانی نه بگشت بستان

نفحات و مشک اقدت جرات شوک شای	ز نکت سینه کم آتش که زوز بانه کاش
تو بر نظری که ز جلد تو مسه ای مسخر	که در دوزخ و دکان که خوشحال آن
نه اهل مسجد و مسجد بی تو هیچ دعا ای	من از کطلعت طره تو من الغه و اله
ز کینه زلف تو بر گش که می کند و کار	بر کیش ای صل خود که کار من کیش
دل من عشق تو سینه قدم دعا طلب	دل من سینه سی و دین شایه
بمواشت خود دل گشته خفته تو بود جان	نخجرتی و جبهت منی متیر است و ش
به جاکه جای چپته دل جانی	قدم از طریق جفا بخش سوز شایه

خال خط جبهه تراست اینها	یا آفت جان باست اینها
میر و خمر و از دلم چه جو	در دور تو خود کراست اینها
چشم تو هزار قند کجاست	ای شوخ چه قنات است اینها
زخ تو دو کون چون نعل	یکوی ترا بهاست اینها
از جبهه ی تو عالم	کز بجه تو بی وفاست اینها
کوی تو ز دود و آذر پرش	یاد به ال که خواست اینها

کوی که دوست دل جانی
 و اگر گشته دوست اینها

روحی فدای ای ستم ابله لب	اشوب ترک شود علم مستند خب
کس نیست در جهان که زنت عجب	ای که کمال پس عجب تر از عجب
مرگو یافت بر سر از جام	زین بر کاه نشسته بکر زنت خب
از لب تو نیست و کجا تاب جات	و ابله و الفی است مرا در دود و
یکای ز لب بخشش قانی چپته	صده خار خار و بکر افاده از لب
ز من بر طریق اب نیست دست	عاشقیم دست یایه زما و
دل و نعل غم و مر خاک معده	کین حب شرف و آن طرب

مطلوب جایی از طلب که چیت
 مطلوب این که در جان طلب

با برقی مطی و لعل مع سالیب
 خوش آن برق زخانی که از کجایان
 کفاری کرد و بند حوران جنت
 دلم سوخت از ذوق او که بدایم
 یا حادی العیشین نقد شر
 اذان منزل خوش دقان ریح و کش
 کن سببه نهار سیرتو ای
 سلام من الله مولی العوالم
 علی روضه حل میا صیب
 میخی که جمعت در بزم و مجلس
 فیهی که در جنت در ریح لعلش
 این عیش پیشانی و برق سالیب
 در خشد جگر آنان بزم تا صبح
 غبار و آتشین بکین دوا
 خیال خوش مست با جان مطاب
 قطع الیاسی و طی البایب
 که در نیت یکم دل چیده غاب
 اذن پیش فرست نام بحاب
 سلام من الله مطی المواب
 ریح المعایج پستی الارات
 فزون مقامه صنوف ناب
 رموز نوا در نکات خراب

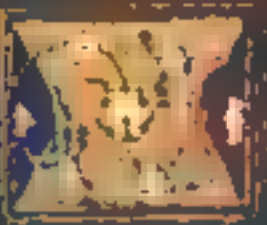


با قبل در و دلش دست جای
 زمیل مرادات و نعل مطالب



کوشش رسد آواز یاریم هر شب
 ز بحر دوی تو دازم شبت دین شب
 رخت بپارده سال این جال خونی
 آنم چه لایق فکر اکسبت این
 من تو نیز کوشش می رسد یار
 بریه نیت بپراز سرگشنگی
 کجا رسد تو اما فلک بدار
 که در دست شام آرزو منم در کب

کی شد در شش جان لطیفی را
 بجن چیتن من ای طیب
 بجان خوشش که آمد بر زبان
 که آن تنی که تو دیدی که داشت اثر



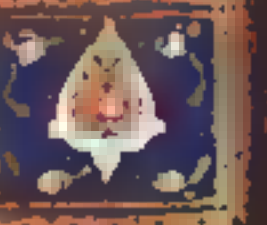
بریز بر سپر جامی سعال دروی درد
 که نیت در خوار جام میشتن



بر من که رسد که من دلشده شب
 توان بوسه ز دانه لب کنم لامرین
 سر من که در نشاید که بفرکت بندی
 بر مراد صفت محمده در دگر
 سخن طلم تو گفتن بر سلطان کنی
 اگر داشت معلم سو کشن خلق
 نشود محمده تو از دل بکفای پای
 لب بجان تو یارب چه جگر سوزی
 ز غم حبه سببم بکشد نغمه یارب
 که بوسم لب جامی که رسد کایان
 چه بود که بگذاری که غم بزم کرب
 چه ز غم لاف زلفت چه کنم دعوی
 که دان حضرت عالی چه تو کس صفت
 بتو این ناز و کرشمه ز جا بخت بکت
 نزد سوز تو از جان به عالمی بکرب
 که طیب ای تو ناشی نبرد جان کن این



بشراب نغمه شمع سرد و سحر جامی
 کهنه در صفت رخسار دین می دوی شرب



چندان محرم مرد و زن است
 شد و نشن پیاپی سبزه
 تعلیم ادب از راه جانت
 باشد خنده الم مجوس کت
 از سبزه معایر مع و صیب
 او خود را آغاز آمد مودب

بر چاه سحر آمد ببرد کاش	خیزد ز جایتها بزد آید
در دور لعلش منع شرابم	ای خواجه دور دست از لعل
دی ترک غمش ز منبگ	چون دیدم آن رخ گشتم ز منبگ

جای زبان لب بچون مرغی
دارد دوری از خون لب

تا نمودی لب و معنی	دل من در جست جان لب
شب من از کن طلعت خورشید	ای شده و دور من زلف تو شد
پیش تو آفتاب ناپدید	روز روشن بنان بود کوب
رنج شد خاطر من زین	من دلچسپه چون کم یار
پیش لعل لب تو بر لب جام	لب بهم بن کال چسب
فال نیکو گرفت هر که	بجو صحن رخ تو در کتب

گلک جای کشیدم از سخن
ز در درش صلا یمن غیب

آفتاب حس طالع شد جو افکند ز مناب	من طالع برتن که دیدم کن رخ جو افکند
در خیال خط مشکین تو با من هم	امیدم چشم تو میزد نقش بر آب
خاکان دوزیر سرشیا غمزدون دوست	عز که شد و زیدم مرکز این دولت
میکند مردم دل پیوستم از لبها سر	ست و رفت از دست دارد بختان سر

دفع طالع داغندگی آتشین شد	دو روز و شب سپید و کاهی بنور
من که در میان با دردی گشتم	فانی لم خواهم شد آخر درویش

عنتی بی کید چون نه حالش
بز با کسیر قبول طبع شاه کاس

سر کج از خیمه جان سپرد آن	پیه لان اندیشه جان ساختد از طاعت
بس که در سر نه می آید چشم من	خیمه دروین مردم نمایه چون جاک
تا نشانم کرد در پیش طرف آینه	پیشش خیل او پا شدم ز بر دیده آینه
آورد و جوان سمی من روانم کرد	است آید و فغان با پای او بوسه
پیش ازین که آفتاب کند ز من بک	پیش ازین که چشم از دل که سوز آفتاب
ز آفتاب این رخ جهان پر شد	تاب می آمد که بروی سایه اندازد

جای رستم مرد چون ناخبر فلک دایر
آه که بخت می این ناخبر شد عین شایر

ای دی تو ناخبر جاشاب	شد تیره چشم ز بجز دیار
من تاب نیارم از تو تو	من تاب من خیس طاب
عمیست که بود توام من	یکبار پرس من علی کاب
خواب اجل از تو غایم کرد	من تاب کما خیال تد کاب
چون چشم تو خواباک مستی	صاحب نظران بنمید در آ

ای که بختی به آن دوا برد
سر برود و بختی در کج و راست

در وصف رخت نظم جایی
از بس که ترست بخت کج و راست

ای ترانه خوب و دایره خوب زلف و مجرب
باب شیرین و زلف شیرین تبار
با تو کس پس موای دولت هم نیست
با دولت در میان داد و دم سری نهان
گفت با بختون کسی کای ده کن و بشو
گفت بختون که زوای عشق نیست کن
بر زبان اهل دل نام تو محبوب القوب
معاین این شهر خود کرد و نه پروش
خانه را اول ز کرد و پستی خود کرد
لیس می برقی غیر عظام الغریب
تب الی مولی میل العفو غار الذی
توبه الما من سوی لیسلافانی لای

جای است و پستان در من نه دانا
رعنه نام را تو هم پستی من پی کجا

سر سبج کافایت سر زنده چپ
چون گشت سالی آن لب بکوی
پران پس هم موای جوانی ز کف
برای قسم عشق نه آن دم که کار کرد
است من از عشق من می نه نشان
سیراب کن ز بحر عشق من نشان
کر من چو سبج پاک کنم حیاط چپ
کر طلیح پان زده بصیاد و صیب
آجا که حکم عشق به جای شایسته
ای باب جلوه شام خلوت هر یک
قدحمت سعاد علی این اللب
زین پیش خنگ بختین بهر یک

جای درون خسته و زخمت
ز آن که کشید ای بران و سر

چون نصیب نشد و چل
درد دوری زان که از من پیش
که جدا از تو یک خوبست آن
کی توان سودای عاشق افش
نخست با کرد و دین و نی
روی خود بنمایست کنی زو
و دوری بی نصیب
نخت غبت نه از جزو
دور تر باشد از چشم
ترک این غولیا کن ای
کاشن بودی این بخا و ع

ناله جای ز شوق و زاریست
ز آن که ترک کجی ادعیه

میزد مشیت ایم که پین جوی
کرند دست به جن من مجرور
که که عشق تو آداب خود برم زد
روز آدینه مقصود در آنا خوا
بر جن که که می کنستی از پرست
که با صبر شیرین بران عشق
کای که بر میان تنه کوشش کن
بچکس میت چون شکلی از دست
شعد جن شمع ز تاب شم انگشت
نیت کلن که مودت دانه آد
خطبه سلطنت چسپن بام نو خطب
پر شود و این چسپن ز غم خطب
نیت از معنی پران دشمن خطب
پیش ازین سخن کینز خالاست

در دستانم ناز و تنهار با غریب
 به شفا ده حد غیبت و آن در است
 جوشش در یای غفلت یک و جدا شد
 عاشق با ره وصل سبک به هیچ
 با تو دست دادین شایه غریب
 عرشین عیش و سر از دولت وصل
 محال بود شرح کشتی و طغیان
 حد کشت و کرامت کشتای غریب
 که جاز به بدتم حاشا که انتم می
 ز آستانه چون دم چون هم طبعی
 با غریبان لغت و رحمت غایت از دست
 اقبال به جبهه و محو و اعیان طلب

بنده جای پیکان ناز که بخش
 انجمن به الدعدونی شانه با سنج

لا باطل فچین جام خوشگوار طلب
 طیفیل محبت است نقل و باد به جام
 ز موج حادثه که اوج آسمان بکشد
 سخن صفوت صوفی و زده ناچار
 فلک برشته امید تا دزد کری
 به رویه که روزی گذشت محفل در
 درین سر زده و پای کعبه اطلب
 جوهر عیش و مینای غنچه طلب
 کشتی یگانه که کن طلب
 صفای شربت آن در و اطلب
 کشت و ازان کوی جبهه شکار طلب
 دل سید و ایا ازان و اطلب

ز جام می جو را وقت خوش بود جای
 زیر حشمت شاه جماعت طلب

ای دروای هر تو ذرات کائنات
 واقف نه از کای ذات توحید است

شده چشم غل جرد و جود و اطل
 خشتی از کشت شود کعبه دیگر
 هر جا که یافت به توان از غایت
 در کعبه کبرای تو انکس کشته شد
 سر کس کعبه طلب و نه غنچه
 چشمت بود جلوه در آینه حیات
 کر پر تو جمال و آن کعبه طلب
 غری ندر غری و قدری ندر است
 چون خرد را برد بر حشمت حیات
 از کل کائنات کند قطع اتصالات

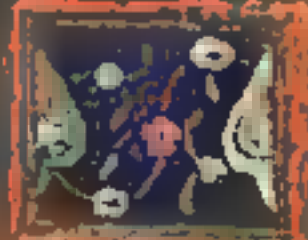

بای بخشش می باشد و اطلب
 زان و در که درت عیش و سر به جا

ای آفتاب روی تو کس نرسد ز غایت
 زیر نقاب جبهه پس رخ تو کرد
 جشمت به شود لبش که خنده بکشد
 زان تیغ و عنبر و سرم از قطع آفتاب
 کردم ناز و غم محراب ابروی
 زان خار با که در دل کن کشتی از غایت
 ظاهری زلف و خال خط کرم صفات
 شرح بطون ذات و ظهور قیاسات
 تفسیر آیت خلق الموت و الحیات
 در دیشن اجد جبار و قطع صفات
 رت به زده و یک عیای فی السکرات
 تو اکل و فانی میدان بر اوقات


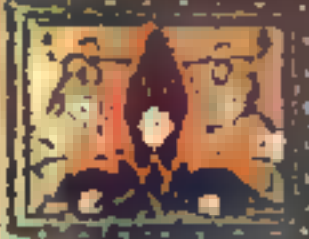
در دام طریقی تو جای اسپر شد
 مشکلی که انقدر پس ازین دام نداشت

ای صفات تو همان در حق حدایت
 ماکر ثار جبهه از تو نشان چون پیم
 جلوه کز ذات تو از پرده سما و سما
 از سر پرده و حجاب پیران ز جبهات

ایندای تو در آفتاب و صمدی بزم	عاجت صمد نوره بیکت باطل و کس
شراب عشق کجا بدشمنی عشق کجا	آن یکی محراب آید و این عشق در
ماندایم شامی که تو اینم شنیده	در بر و دم سه از کفن و جنت نجات
بر نای تو در آینه است بنان آب کلم	که در به دهانت اینک نای دگر

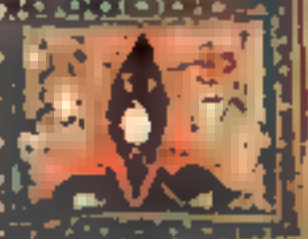

	رد جای بر تر بیت او بنویسد	
نور و برشته من ملایم است		

صلای ده زو پر خراب است	چاساتی که فانی خرافات
من و پستی و ذوق کی پستی	جفا که آید مرا کف و کرامت
می نعلت به درمن شب و روز	بنا میزدی او را در اوقات
سلوک را عشق از خود در آید	نه قطع نعل و طی تعانت
بمان درات حسن شایه است	فشا به وجهی کل در است
سعادت خواهی عادت که کن	که ترک عادت اصل سعادت

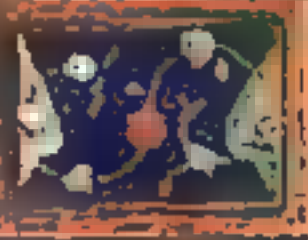

	نصف بود در آفت عشق بجای	
خان عاشقین هم طاعت		

ای درت کعبه از باب نجاست	تلفی و بیک نای کل صلا
بر سپهر کوی تو نگار و دو	حاجیه را به توقف و خفا
رفت آرد ز قند تو بهر	کوزه خود زده بر سنگ بنای

انزل الله علیه بر کانت	انگشتان تو کفر نشود
آید از جگر میم آب حیات	گر عبارت کند از میم و آب
بس کنای باد سبایان گشت	هر یکیشی بر طرف آن عود زنت

	جای زرد تو جان باد و کفایت	
نور من کرم عشق نایب است		

بر دست جا کشته افق بجاست	رفع الله قدم در دست
که تو خلیف زکوة غولی	بختی بهم و سخی زیادت
که دارد و نوبتین بر کن	لا یرید الی قوت بولادت
تا تو شوی دلی لب جوگر	آب شدت که کز کشتی
خطا بر تو زیر سایه لب	خضر جام خلد طاعت
مردم از غسل تو بطالع من	خاصیت من که در آب حیات

	توبه کردی شراب خور جای	
ایچ سنیات بحسنات		

صد خاتم از دغای تو در پای دل گشت	دکشن من در تو نامه کلی است
پرواز کاه مرغ و لم شاخ مسدود	از شوق دانه تو دین داکه نشد
سر کنست خسته کشت جام نعل	که شمع پارساست که زده ای پر
زاد را قفسل و دفره انشال کم گشت	خاتم من از منی لعل مرجه است

دارست بی زبست یک نام بی خور
چا دو چو در پشت که بر گز خور
ماز پستان یکدیگر کشیم سر بند
بلاشبه موج نقشه سازش با ساس

جانی پای هم جو سوز نه گریخ
خواه یک و دیشا یک گشت

کران چو فاعدا یاری گشت
خدا یار او را دور جا که میت
نزدین شهباز مغرب است
که از گوی مرد و فاخته است
میشا ز سر گشت از نو دیم
که شد خانه تن ازین میل است
زوشین است سبز خط و سبز
خضر بر لب آب سواش است

سین لعل یکوشش ای پارسا
که جانی ازین جامه بی پرست

گفتش ای محبت ال عده دست گشت
گفتش ای محبت ال عده دست گشت
گفتش در عاشقی مازنه دلی با کیم دست
گفتش در عاشقی مازنه دلی با کیم دست
گفتش در خاک محبت ازنی بشیم سنگ
گفتش در خاک محبت ازنی بشیم سنگ
گفتش در عریض پیچ و ملت کام دل
گفتش در عریض پیچ و ملت کام دل
گفتش کله یاباغ این رخ روی از گشت
گفتش کله یاباغ این رخ روی از گشت
گفتش سر رشته خوام کف سوب گشت
گفتش سر رشته خوام کف سوب گشت
گفتم از شک فحایت خاطر جانی گشت
گفتم از شک فحایت خاطر جانی گشت

پیش از از روی که گردن خاک آدمی سر
ای تا سپر جل وطنی گوی استاز
روی با تا بطنی با رویت آن روی
میج او در نامه است بر جبهه چشم خوشان
کر بکشم گشته و کاشن ای بد مرک
خیز و خرم بر ز دوشش لعل کتر ز پاری

در بهشت سیه طلقی بت دل لیکن بنده
مرکبا دیار گشت آنت جانی رشت

که بود در خاک پیش ویم از گوی رشت
کیواند پاکشان دوزی بدین آفتاب
رشته جانت ایوان بهاشش کنده
بت پرستما از دل سر جبهه دلاشین
یافت جسم از غم غفل آذ و غم در دست
بستم آن خط نقش در دل کی غم عیش
به که باشد دوزنی بر جانی رشت
جون بهشت حور دوش خاکدست غنبر رشت
دو که حبس رخ نیز گزین رشت
کر ز شمع رویت افروزه نذیل گشت
خانه دیران شبه دلیان که بر غم گشت
جون نوشتم ناله ناله عار در بایه رشت

نام شوق است ای جانی بکافان لعل
نام خود ایک نمون دیده دلیان

عشق که بود کعبه ای بسکات
ایک حشر نیست بجز شکات

شهری کرد جای تو در آن خاک سپردم	در دیو کیش بودم و غم است
ز دل سپید از ناله تو زبدم	ز ناله طاعت زنده از ریاست
از آتش دل سپردم شکسته زده غم	ز خاک شهیدان غم نیست عکاست
ز جسته و پیر سخنان باد و برف	ز معجزان میکند اظهار کرامت
ز وقت نازای کند یسوی برون	ز قامت او پست شود زین در و ما

ترتیبش که جای زبده ای خلعت
شت این براسک ترش از روح نداشت

بچه الله که بازدم دیده و دشمن شده بود	ز غم تو تان از حد نفس شکست
عبار آلوده میسرانی و جرح این اندو	ز آب جگر خورشید شایه کرد خجسته
کلاه و بصری که زبده از جراح	که باشد مبت نجان ز چشم کرم
کند جده غم ز غم که زینان بختی نیم	ز سر که دگشان ملک را آفر کرد فداست
ز حاجت پاسبان کرده و با هم کرد	ز دوزخ شست از شعله آسم شتابست
اگر چنان آقام نیست و در ده نیست	ز روزی سایه و از پا در غم زبانه

هر مرغان خزان دیده شش بود از جراحی
ولی در کفست که آید باز درین بوی گلزار

چشم بکشادم برین بجان با بری شوت	ز عید و غسل نو کردم بروی شوت
خط نووی بر توئی یا فرست زانینج منور	ز سرمه از دود تو تا که کرم از شوت

یک نعل از نو در پنج جان فیت	اگر نه گنجی باشی کرمی بزرگ شو و کثرت
یکه و سپهر بودم کرم کن جاده بود	ز کت آن لب نمی آیدم از پنج و شست
زاق و انشده ای صاحب عیبه تا کی	ز جن خلاف و شش است این دفعه کثرت
دستای تو چو نه از کرم پستیام	بعد ازین دست امیدار جده و کثرت

هر کوی که جای زول کون از دریا طبع
تا شود خوش وقت بل از غلغله

در کج غم شستم خرمند با خیالت	ز شش وقت کند پند سر عی جالت
این پس که میزیم جان مردم بر آید	من کس که با شمشیر است و جالت
تیسیم برق زانی و در سر قمر زانی	جان ما دوست فردست تن و پالت
دور از لب تو مردم بپوشند جانم	ز مرکز غمزد و آبی از جسته زلالست
بودن کج ز وقت بعد حال جرت	ز ناکه بانو با ششم و زمری و کالت
بسی بگیرم در دم زخی بزنی که کردم	م جان خود ده ایستم غم غم و کالت

جای خوش شش از گفت که جوشد نو
زوق غول سپهر ای از شوق از جالت

پیش از آنکه دم که دم جان من پیدل غرت	قدی نه که شوم خاک زیر قدمت
ز غمی کن که من شسته جگری میرم	ز چشم بر شعله آبی زلال کرم
ز غم بران ز غم که در طبع که حشرت ناز	پادشاهی تو و خوابی بر خیل حشرت

چون تو هم پیش خرم من خرم گشتی	داد از نزد خرم من خرم گشتی
هر چه خواهی کن ای دست که من بی بر	زنت جاشتی لغت اگر من نیست
نام و محبت جاوید من این پس که مرا	دوستی سرفروخته از خانه کشین رفت

تو می گویی از حال و خط خوشتر جای	جای آن دارد اگر غم چو کینه از دست
----------------------------------	-----------------------------------

اگر ز فدا و بر دقت کشی تکیان	نزار جان کرامی ذای تردت
قلعه سر دقت بر من باد کرم پاسبان	مباد از سپهر من دور سایه کرم
بیک کلاه تور پستم زنگ تندی	خوش آنکه سوختی دل از نه نگاه و دست
نیاید از تو پستم و دستم کن بمشل	نه ملت و گران خوشتر آید تم
که بخدمت تو بستم اینج کلهان	سخت شوکت شادان جیشتم
حرم سده شدت آشیان ز غم	منور شک برادر بگو تر دمت

ناله هیچ کن شرح شوق خود جایی	مباد شعله زده آتش از دلی قمت
------------------------------	------------------------------

آنگی ز آبرامان و زود رفت	خو نیزم از دود و دگر خورم بگردت
جای تو نیست سینه تاریک تنگ	ترشید ده که جایی کم چشم شونت
دارم ز تو بر سپهر مویی نزار دود	درد اگر نیست یکسر سوختم برنت
دسته بان که میزد آتش جان	شعله که میزد از نعل توشت

کوبان بخوان بهشتی کل ترا	ناله کرده ز شش راه ز سوری گشت
می بایست نه شسته جان با دین	کز تار و پود پر من آزرده شدت

دامن کشان بجای اگر بکمر می شود	برون کل ز خون دیده او سپنج دانت
--------------------------------	---------------------------------

بوی جان یارم ز پرست	کوی جان سرشته شدت
آه اگر نازنین تنم نیم	من که مردم ز بوی پرست
برک کل که جگر نازک است لطیف	در لطافت نیرسد تنیت
سویای پشت اگر چه شد	از غم بگرفت ام قوت
ای خوش کنم که گوش می کشم	کینه از لب شکست
سرگز از کوشش من خجاست	ذوق آراز ولادت سخت

داد و جایی به هیچ کجای جان	سیح کالی خیره از دست
----------------------------	----------------------

پرانه سپردم مرد و نکات	سوی سپهر کلام جادو بستان
ای از لال ابرو بر آفتاب تابان	شکین کن کشیده من جان گمش
کم زدن میا ز بود قصد من که رسم	تاب کرده نیار دانه از کی میاست
سل تو جان من هم دارم رسید تو	بنشین و کی بادا جانم ذای جاست
سودم چنین زانست کشتی مجو زیاغم	یارب خدای بخش میری زیا

من بستم که چشم بر کی ز کلفت تو	که ششم خلدینه خانی ز بخت
کی بپوشد و عده کردی نعلت نهان	خود لطف کنی و کردی سبب نام نهادن
خوبی پاک کن خدا را از رخ کشتن	روح سپهری نعل خمار خوی بخت

دشمنی از زبانست باشد مرا و کای	یا از زبان کنس که را از زبانست
--------------------------------	--------------------------------

تو در چینی اما ز چشم فاخت	ز بس که خاست با عده خوارت صوا
حرم باغ که شش می کشد و غنچه دانه	که بپوشد بر باده ز نعل مندا
جو دست طاق تو سانه ز جفت شانه	که هست از دیوین یازده کرپاش
شد آفریده لبت زانه لالی بخت	که بر لب آید به است از چه ز محمد است
ز شاخ و سسل تو چون بر خورم که آن	نیز زای با غارت بستان
کمش از شک نیایدم بشود و امن ز	کردت شعله آرمش و دانا

حدیث حق و غم در دجای این بخت	اگر نه دست مرا کالی است از بخت
------------------------------	--------------------------------

ای دافع و الفی حینت	و ایل خاتب غیرت
طافا و قی ز کت پستان	یکسین علی استیت
خبت اثری ز غیرت	و از رخ شوری ز بخت گیت
اسیر و جودا کاس	و به نظر خدای پیت

پیش تو خطیر چون زینت	عالم عروسی بر بخت
تو صاحب کان گشت کردی	ایمان رسل و امانه چیت

چون بر تو خدای زینت	جای و سپهری از زینت
---------------------	---------------------

باده که یکی زان عده شست بخت	باده شاخ گل زده نشانه مروت
ای منبجه خندان کشته بخت	کی بخت پر امن تو خنده و دانه
بای نیسرد جز در دایم مرآت	نی ز بکم که ز پس و کب پانده
چون دست سم زیت که بوسه کن پاش	سایم به کشتن تو رخ بر پاش
بر جا که دی وی بنام ز غایت	بر بند بر دی خایم و مروت
یار بجه جای که جویم به جایت	بر پس و عافیه با یکده از خوش

مانان که کل از خار و ده در دل بجای	کلمای و خامیه از خار بجای
------------------------------------	---------------------------

ز عید که گم آشک کعبه گویت	مرا جو متبله کرده بید که دیت
کشته بجزه خوریز چشم خادیت	تو عید طلق و زبانت که در دم
نیزه از غمیرم خیال ابرویت	اگر جیت دین عید رسم دین
مین بر است راج که بگذرم بخت	که ششم از بوس کعبه و مای جسم
که سایه بر سپهر از انست مرد و کت	نقاب عروسی و چشم بجه اقد

جنیت ملک الیری کشای دست
دعای پسته دان با و جزا ز دست

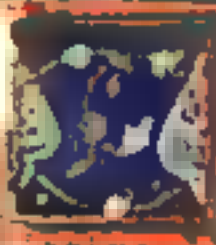


بدون خرام و برتسن از گزینگر
نزار بنده بر جای بود دعا گویت

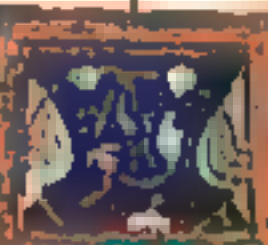


جان میدیم به چین خیر عمر است
پردای عید ذوق تماشای و گاست
مرکز کی مثال بهین نازکی نه است
برما گیر کین کنه از جانب ماست
عاشق نغمه کنت که بزارین جاست
کز غم جلال بر دلم این دعا جاست

فران شن به تیغ جای توید است
آزما که دید شکل خوشت مبادید
مسد جان مندا یقین تو کز چو پارس
در دیده خاک پای تو که از کف حیف
شب و پستان بحر فرو نیت انگین
جای مام غنچه منت تکدل مباحش



تا بر فزخته است رخ آن شمع و لغز
در که بسکری بهین داغ بتلاست



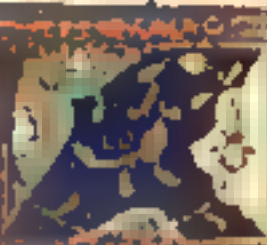
کلبه نمک زبان مرغ بن مطرب گواست
لی سبی من دو تو سبب است
ز کس مدتی چشم شده بهر تاشاست
خوابی که سنگسته روی از جگر است
پرامن خورشید میان صده تر است
کز هر سویش گشت جویم است

لاله قیج مایه و کل شاه بهر غناست
بخندام سوی باغ که شادی مطرب است
تا کل تیغ مسجده خسار کشا دست
سبز کشد از سوزن زنگار گشته
بر صدمت ز کس کشا چشم که گوید
یا بر کف سپین به بی جام ز دست آن

بر قیاس آتش دل شمع شکوفه
مر که ده مندر و خود کبود غنچه
زین ابر باریت که در سایه جوش
ن فی غلظت بلکه سپهر پرده غریت
از چوب بر لب کز ده جوی پستان
کز سپید بزرده مش سبز نستان
بر که سرود گشته بر دامن صحر است
شاه از پای بخشش زده بر طارم نستان



جای که زده از نور چشم این مهر باری
از بیک کی ی چمن مرع شاد است

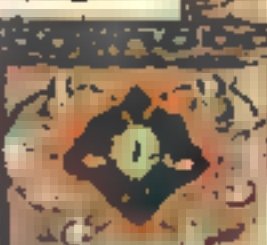


سرکوی تو در فضا الهه است
در دست جان پاک خاک بستان
آن دهن مت یک نیت گواست
نیت و اما کسی خدا است
دره کی شاد با چاه است
در میان زار کس نه است

عاشق تو شهید تیغ بستان
جان پاکان شاد مده است
مست از نیت گفتگوی محال
بیانت که مرغی آب است
پنوع شایق با و جوی است
عاشق تو بکس نگیرد انس



نظم حبیب ز شوق لعل قدرت
دعای نازل از عالم اوست



ما حتی که میان غم خیال غیبت
که از دصول صفات کمال شجاعت
ترا میات زبان این رنعت نیست

ترا صباحت ترک و صاحت است
سمیحه ایست و جود تو بر لطیف حسن
نست چه شد و خورشید جود عالی اند

کجا نه بد تو کس پس بزند ز با بر پیش روی
توان ز حال جیت که داده جان شوق
نیام با یک تو در مقام ترک ادب
که جگر ترک ادب پیش و شان آست

ز شوق سسل آغ صدمه خم و جام و جای
زاده ساخت شوی رسوز طلبت

ایق جبر چشما زده و خاویز لب
دیج چشم خوش ز حال غیبت
نقطه خال تو بای لب
بند و رافایت چش طلبت
شکل بادی تو شیرین نغیت
که ز خوشی لب آردا طلبت
پتو شبانه شب است سیاه
روز ما پنک سپید تر از شب است

سک این دله کنون شد بجا
عمر ماشه که می کشی بخت

فادی عشق که بخت نه در دنیا است
خواب حرکت دان فادی و پیدارد
سربند یا پس خود گیر که این ادوی
خار و زخم شده و بر شاخ نعیان کوی
جمع خواسی دلست اسباب جان نقره کن
نغم جمعیت دل نقره و اسباب

موت با بای تو صحت مهدای دین یک
که مغنی که فلم طالب فتح الباقی است
در سینه او بند ز چکانه که از دور سلع
اور به سر که نه زین لایحه و اصحاب است

منع جایی کن ز پاشنی شربت شوق
که کس با بر فرویت به دین طلبت

ساقی چار باد و دکنون که صفت
ششم بر دی شاه و کو شرم یا بخت
جان مرا زرم راحت نشان سپرس
چکان آبار که آید ز دست دوست
زبان دم که پسند کن بران آستان
بر غلبه یی کنج قناعت کجا برد
زبانای اسروقت کسی خوش نشود
مطرب بن تران که ز دست غنیمت
ای بند که برود که نه جای نصیحت
کز عاشقی شیدا داغ غنیمت
بر عاشقان بوخته باران حنیت
بر کردم ز تیغ تو صدمه بار غنیمت
این شد و حسنه از در با غنیمت
خوش کن که معکف کنج غنیمت

بانی بخت و جود توان و صلوات است
مروت و دقت با یک ایکی و دوست

خطت که دل آن سگین به است
بر کس و آید آن چشم التفاتی
براه کعبه و صلت و چشم
زکات لب به ای ناپسندانی
که رسیده بر لب آب حیات است
بحال جزای اتقا نیست
یکی چون دجله و ان و دیگر دوست
که یک رکن از پهلوانی زنگار است

بخت مرید جانی دارد از دست
رفت کردی امکان بخت
بست آمد کین معاذ کز خط
پسید کرده بی مروت

سعدی نیست بجای خزان ذوق
که یکسر شعله ی طباقت

برای خوش است که آید
از روی تو عید هفتاد
سر بال کیت عید ده
شد عید من از دست خسته
کشتی ز غمت جان سالم
خیاط زمانه لغت لطف
لیله و دوسل شده عید
انگشت نای ابله دست
جسی بیار کی دمیدست
با من دانه از تو عید
زین عید خجسته زکریا دست
عیدی ز تو ام عین سیت
بر قامت انگشت بریت
ره ی حسنه دل دست

کارک در پیشش که فایز از آج دست
کی سگ که دو از ترک دو عالم آن کلاه
خبره فتن بسی را نه پندار نعر
زن بود که ز کسند زبور برای خوش
آفتاب در مرد از او خایه دست
کترین ترک کلاه و آفتاب دست
زاکر ترک وین آن ترک ترکی دیگر دست
سرکه مست اپار از دوزخ جاد دست
دست مرد از این آفتاب زن دست
پیر از انگشت ویرانه را چون دست

بامید کج کج عسیر خود را بکن
کمانچه غایب کج کج نامش است از دست
پر خواه شد عسیر کم شده خاک جفت
کربل غم بال کرد و قامت خود جفت
ذوق بخت را معاذ آرد ز خیر و بد
عز و است حاضر از او کمان از دست

حرف و حدت را داد بامید بوی
روی دل بر خط که اکنون جفت بخت

نشور و دلی که ز عشق میرست
با من سعد و خپس منام که خطام
بودم خواب خوش که پسید از جرم
گفت ای پسر دروغ بودنت زدی
بر سینه ز باد دوزخ که ترا خواجگاه عشق
مانی پاک که عثو به کیستی زره برد
دور ز لال خضر و رفت آنکه کشتی
جای شوشه بخت کن جرج نور دست
ظفر ایشیل از خط که برده با نوت
خدا نام از ذوق جرج و اختر دست
پری که در شمع و شش رنگ که دست
در دست آن حریف که مر کش پا دست
پروین زنده نه چهره جبار ما دست
آزاک نشوای فصل تو در دست
زهره اما پس جوهره سکنه دست
چون حلقه از شمشیر اقبال بر دست

و ظل آن کریم که غنای جنتش
بر باد ز جناح ملک سایه گشت

یار و رف از دیده بکن بوز و شاد دست
عشق اندر ظاهر باطن پند غیر دست
کر عبور غایت با معنی دست
پیش ابله طین این معنی که غم ظاهر دست

در حضور دست سحر جانی که در دست	بزمان ما نرسد شین و خلی که جانی
خاطر من خوش نیست هرگز جز بر لبش	پیش عشق هر چه فروخت و هر چه
عاشق را پیش تو دانت تو حق صد	به جای تو نثار روز با شکر
آن دین مرغیب الیقین آن کوشش	هم شایسته جانم و جانم عبادت توست

آن پری را با لعل و نغمه سخن	تو پری را با لعل و نغمه سخن
زان پس کویند شاعر و شاعر	زان پس کویند شاعر و شاعر

بگذرد از تو به تنوی که عهد ندارد	در پی مطرب ای باش که کار این کار
صفحه در دستان پیش در میگرداند	زاده صومعه وقت پس و وقت
بشدت سحر که از کمر اخلاص نیست	به پیش که به نزار است کم از نزار
محبوب که نه پادشاه شمع بود	مردم آزار به کوی که خدا آزار
جرب جبر به نه پاک درین راه در	سوزنی در قدم است عین غارت
هر چه بر سر تو بارت کرد و روی	نه از پس که نه مردی هر دو بشت

دل و سجاده جلیه می نطق	دل و سجاده جلیه می نطق
هر چه دارد به هر که در غارت	هر چه دارد به هر که در غارت

مرا که از غم عشق تو زار است	دل و دست و جان تو در یک کار است
اگر از پسین پری و دناک است	و که از دین گویم شکبار است
تو کشتی از قرار خویش لیکن	ز آن پنداری برستد است

بگذرد عشق و دانی را خلی پیش	که عین از غلی بر غدا است
بسرگرداند از من ای انگشت	کزان جا بگویم یادگار است
در دین صد خار خار از محنت بحر	که را بر دای گلشت بهار است

برود غم غم خوشی اشش جانی	برود غم غم خوشی اشش جانی
که صاف عیشش با انا کو است	که صاف عیشش با انا کو است

پاکه مدی تو جویشید عالم از دست	شبه ندی تو جانی از دست
شده از حال تو فیر و زدن از دست	که خواستم شب و روز از خدای از دست
شم ز شمع شمع و جاع پیغمبت	چنین که شعله آه من شب از دست
بمع عشقه اگر پاک یکی حکم	چشم جفاک در کان تو حکم از دست
خی چنین خوشش و لعل خوی به جا	معلم تو اگر نه غلط به آدم از دست

تو مرد عیسی جانی از بیک	تو مرد عیسی جانی از بیک
که عشق شیوه رنجان عیسی است	که عشق شیوه رنجان عیسی است

ندم بطرف جن ز که سبزه تو خیز	شکوفه قدم درستان دم زیز
ره بیا که انا عیسی بود	کنون که باد به نسیم بخش باد گلزار
برو و بپس تو صوت خدیو است	با یک جفت خوی که محبت است
بف پالعه است از ریحی	پاله کیر که از می ز دقت به ریح
ای عشق جو کسیر و صد مصلحت	به جای پسند جسته دخت و ریح

نمای مطرب کچهر کن که کیو کن
 بخت زمره چنان غیب و لایق
 مخور شراب غم از صفای شربش
 که سیل خیز عواطف کدم ز کزین
 پس چشمم زحم کالم ای خواجه
 که ریخ و غمت عشاق عالم امیرت

ز لطف کشف جانی همه شراب سازا
 ز ذکر کف و سخن در حلق و تبرت

باز در بزم غمت نغمه نو شایسته
 عقل جان دهنده دال و جان دهنده
 ز سر پسته دلازنا تو بر شیشم
 که چه جام لب لعل تو باب نوشتر
 که ت غرا یکی خلعت شامی بکنه
 که کافا شیده بند کیت برادرش
 بر سر بستر اندر دم جان آسره
 چون پادشاه مقصود زده در آغوشش
 است که کم زلف غزل آید در چشم
 پس که آتش عشق تو دلم در جوش
 بیکه شتی و بخود زمره سیکردی
 مراد شد که مراد است آن در گوش

تو عشق تو جانی ز یک ن جان شوند
 جن کو یا است اگر چند زبان خاموش

میتیم کوی ترا نصحت دلم نکنت
 ز کعب تا مرکوبیت نزار و پست
 دلم ضعیف زمره سوادیت دکنم
 که شیشه نازک در جا که میرد کم
 کن خلقت و ذکر رشته شمع
 که روشن بخیان بر بر شمع خلعت
 بر سر من و سخن بن گفت
 دل که غمخوش از بحر کفر فی تلعت

صلح جنت کما غم غم تو جنت است
 ز یک پسم سر صاع و ز طاعت کت
 بقدر آینه حسن تو دنیا به روی
 در رخ کاینه و نفست در کت

ببین و در کتی چپ و راست جانی
 که در طریق محبت همیشه یک کت

در صورت تو سر جانی که مجل است
 در خط و حال و عارض زلفت غفل
 هرگز حدیث زلف تو که نه میشود
 این گفت کوی بقیا سبیل است
 چش تو از تصرف مشاطه نیست
 رات آفتاب به محتاج میل است
 کل صبر خاک درت پیدای کشید
 کس چشم دل بکل صیرت کحل است
 بر تو بالی بر سر عالم نهادیم
 که شاه راه عشق تو این عالم است
 لب بر لبم بنده که سخن مختصر کنم
 که کاف ز تطاول بجران مطول است

جای سواد شعر تو کار ز نور عشق
 مستغنی از تکلف تو میباید جد است

خیال خالی است غم مزه امل است
 دمای خط تو ختم صحیفه امل است
 اگر نه قصه قل من آرد از تو رسول
 رسول تا صد جان قیسه امل است
 نکات آن لب بیکون بی پرستان
 قول خیر محالست اگر نه در محال است
 ی شبانه نماز بحرینه آرد
 خوش آن عریف که دست سبزه امل است
 خیرنی که شده از خود تنی غنی پنم
 درین نماز رسیقی که خالی از غفل است

حریف با ده کلاه و نیم نیت که از
مردی می نایب و سفینه غزل است

بوصف آن کل فارغ نام جای را
به غنچه دست بر کنی بخت و نیت

شاهستان که پیش کن و پیش است
سایه بر برگ گل او که در شمع سبیل است
عجز سیر و دهان سر سبز که گل در آن
آتش از خسته اندر دایع مبدل است
که چه صحرای که می خورده از جام کباب
هوا بر روی شان افتاده زان که گل
بر کعبه از سبزه زمینا سبز شده سرشته
چون کرده بختی دان که سحر کاشی بل است
طرح شمشاد کشتی که در دست سبزه
آینه بر سپهر زبان جن برنگ گل است
تا کند میل نیم گل که در دل شوش
از صحرای آن در فصل بگذر و قتل است

در سماع سر جایی بر که در دزدان
در جانیست و از غوغای سبیل

همچو غم خنجرم برین که مو است که آ
از غم نیم شبی با و نه کرده کل است
تخته خاک ز بس کل امید است نه کل
روح صحرای خاکی خانه زان که کل است
ابر کوپا به سینه از که در لب جوی
سایه نادر و دپد بهم متصل است
بسته در شام کل غم و خندان کل شوش
بر که چون غنچه درین فصل اربابان است
بر لب کشت جاسخ بر آه لاله
کرده در دور کل این ساغر خالی غزل است
محب که نرفته بر خمی سپک سم
در خای که گنه در میان کل است

دست می دگرش و پیش و آن سرخوش
بای از ده خود او در عجب نفع است

غرض از عشق توام جاستی به دستم
دانه زهر هک اسباب بنم به کم است
ست به باید چسب می نیت
قوت عاشق و میان سر و ج و الم است
بنیم شاد و می با تو می بایست
فاسل غم که نایه عین که دستم است
و صحن لطف که ماکون ای دست ظریف
از کرمان پسند و آنچه ظاف که دستم است
درین که غم عشق تو هم شده به عجب
به عشقت که نایه دست افلاک هم است
چون در دست و میل تو به جی که دستم است
ساخت که می کیند بود و غم هم است

پاک زبان و در می که و محم کشته
غیر جایی که بتو می و در غم است

لطافتی که رخت از جبهه غم نیم است
بزار عشق اگر باشد است نمود کم است
زلفت عمر و بسا حیات امل دلی
پاک عمر غنچه ز دیات نشتم است
محبت تو به می عطیم و شوق
راست غم که جیایم ز تو را جیایم است
علم یافت نشان زان و آن ملک بود
سنا و دی کنون در ولایت عدم است
مرا درم راحت اگر بود حاصل
خشب عاشق میکن جیایم الم است
است لطف عمارت عالمی دل برده
در عجب جوی شوق زان که دستم است
دریم خاک درت را عقیق شده جای
از نیر جیایم که آسوی هم است

پایان عید جستن که تمام است	همان عید خاکیان در جاست
پایانی که امشب تو به	زنی چون آتش در دلم است
بر آتش دگر باز	که دیکه با آتش دگر خام است
زوزه خسته شد ایام شرم	خوشامدی که عیش و شادام است
زین پوشی و پستی خانه	که ماه روز در عالم که است
کریم کن یک و جام دگر	که ازین تا پستی یک و جام است

میخاند جو خاک افتاد و جایی
 بوی جسد در جام کرام است

تخته سپهر زیر قمار این است	که ز بک سحر بایر که پرین است
بین ز پرین تمام بکش که	در آب کشته عیان عکس و عین است
اگر کنند بکل ازین شش باد	رو در آب تالی امین جبهه تن است
که شکسته کربسته بکش این	که شت غریبان شکنش چشم است
جو در نظاره ای میوان مردن	در آزار شکایت ز جان و شس است
که گفتش سخن مخ حبه گفت باز	که شرم داده آوازین لب و دهن است

اگر بگوی تو جایی فغان کشد ای مرد
 کیم حسد و دگر از عذیبان عین است

آتش از دهن ز درخت و دهن است
 حال شکن بر رخ و آتش دهن است

آن رخ از کجی و آب ز دیده رفت	فصل خالیت چون سیاهی ز دهن رفت
نور احشای تابانم و دهن آبی	چشم من که بکن رهام دگر بر رفت
کردی پوشد ز لطف تن پرین	کی توان پوشید آن طلق که در پرین است
شب تنای رخ بپایت سادام اینک	نظر ای خون زامک من زار بر است
دل سپردام و جانی مرغ جرم بام	دانع جسدان دهن عریان ز سر بر است

ای رخت کفتم که پیکم و این امک
 گفت جایی کار نیکو کردن از دگر است

یا قوت لب و قوت چانت	و سل تو حیات جاد است
زلف تو بر آفتاب تابان	از مهر سیاه سار است
مانی لب بشکر دهان	در سیج سخن کاین است
بستی بیاسنس که کلام	بر موی کمر که این میاست
در آبی نوی و شایسته	عظم شامک این دانت
مرجه بر زبان و شفت	مرطوب هزار دانت

زادم که ترا شد خفت جایی
 مهر خشمش رود دانت

مکو که قطع پادان عشق آسانست
 حدیث خرم مع بیر فاسد که است

که که مسای بلا یک آن پاست
 که سایه بان ندهد از کان مغیبت

دل از دشت به اندون کرم میر پس	که پند رخ تو اگر دشت کیم است
ز ناز چون کشیدی بکعبه دامن وصل	بر چاکما که این حشرش بد است
بینه دیده کرت نیست وقت بخون	که برق مندرل بی تو ای زکات
چو سواد قافله مصر حسن بر صف	ستار صبر جود که روان گشت

براه عشق تو جایی ز ناله بر کنده	زبان او جودای از زبان افتاد
---------------------------------	-----------------------------

دل از عشق خراسان از آن بر ما نیست	که بحسب فرد محیط تا خواست
نخست که سر از آن بحر شاه سلطام	که قلوب زنده روان دشت است
کیش با پس عونت که شیخ خوانی	ستاده خرقه کف بر لب با است
کو سپاس مین روی که در مین	که عشق در پی آواز با است
کو شش بان بشو کنای پر است	که مشکبات طریق از پاش است
جو کاس خورش مشکبستی پاک تاقی ام	ساده باور به دست شکر گشت

که ای در شان پشه کرده جایی	بخز تو گیت که ای که با دشمن است
----------------------------	---------------------------------

گیت از شوخ که مان تی دست است	که پسر تا قدم شعله و دشت است
مجلس از شک خوش راغ نه کلا است	خانه از پسر و دشمن طبع زن بت است
تالش چاشنی در صبح باد بکشد	ز قه بر جویج برین جود است

عیش وادیه که دل از بی بیان	که زمر گوشه حمای بد است
کمپم طفل و شادای طغش حبه	که سپید کرده ز بخت سیم است
خضر دسره جودا میطلی غیر جودا	آن خط سپید لب فعل که گشت است

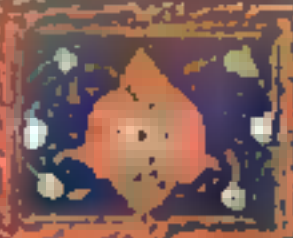

جایی از خاک خراسان جوی قند غبار	چون ترا کعبه مقصود دیگر نیست
---------------------------------	------------------------------

آن گیت سواد که جوی دل دشت	صد خانه را انداخته در خانه دین است
میت در خشنه و جوی دشت	سرویت خالنده جود روی دین است
اثوب جانت که اسب سوار	آتش جانت که برزم نشین است
آتش آیم ز دل دود و جودیم	کانه دشت رخسار و حق کرده چین است
براقبت زن و دگر که بکشد در	ایک سر و شیره اگر بر سر کین است
کر قند خود عرضه را شش توان کرد	صد شکر خدا کو همه ان و دین است

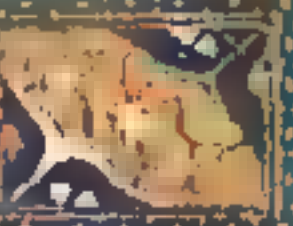
کشم که سخن دایه جانی نیست	از پسته بگرینت که آبی نیست
---------------------------	----------------------------

خوبان هزاره همه مقصود من گیت	صد پاره که کند بنیم من گیت
ز ش مجبیت از جن نیکوان و سیله	ای که دست و ذوق این انجمن گیت
نوامیس بر سر دوشش تنه و دگر	یکن مقصیرم که جان دین گیت
کشم جان ضعیف که لاله بخان	طاهر نشود که دین پر من گیت

آینه که عسل و گلی شیرین به فروز
یا تو سبزه پشنگ دینگر گوهر گیت
نام حسن نام او خوشبختی بیکوان
آبی مسدود خیل حین بت شکن گیت


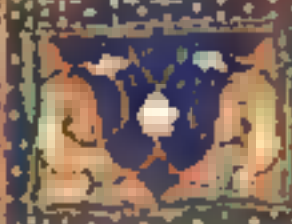
بای دین جن این گشت و کوبند
کا بخا نای بسبب صوت زغن گیت


روی خود را که شریک است
از پیسید و چادر است
کف پستی نام علی کردم
تا تو پستی غائب تو به تو
کی بدید و ز شمع و شعله نو
بانبه شمعان که سید است
رو گوی که لا شریک است
رویت افزون ز ماه جاد است
تا بوسه ست سنوز غم است
بر غم خون سسته به است
سرکرا شب اول است
حشت بادش از سپه است



خانه میکده است جای را
با دو کس نه بر خانه است


ای که جان اول نگاه ترا مراد است
بهت صحبت تو عمر کرانه یار است
عشقم ترا ز دل در مسدود بیکر است
دل میخواست جدایی ز تو اما بد گم
واقعیت من غمزه تر کن بهمان
لی تو که نیم از خویش جدا اکا است
که ازین عسر کرانایه که بر کن تا است
راست این که ز انما سوی و لمار است
دور ایام نه بر قاعده و طواه است
شا چال من این واقع نامگاه است

رفت بر باد و کاه از غم تو غم خیزد
روی من که لواق تو قوی جان کاه است

بای از دست بشد کار از اثر فنا
چاره کار بر منیا بقضاء آمده است


شمع شب از دخت نور تجلیست
رضوان بولایت در غای تو ای سرو
نما بکس آن روی که میت نظر کن
مرجا غنچه سینه روزان یک شیرین
کشی بر غایت تسلیم از دجل
سرجا که بر آید ز کل تربت مجنون
در اقبال تو کجا زمره دولیت
جاده دین وطن ساخته در سایه طوین
زانه و که تماشا می خست هم توان است
آنگاه و بحال دم جان پرور عیبت
عریک که دارا بمن دهد تلبیت
بوی خوشش آینه بکشت لیلی است

دکوت و نه می شمع آشی بایست
به زبان حیل اندک که در غم نه است


سینه تنم نه جای جو نوز پادشاه است
برخ نه دم برین غنای غنیزان سرکش
نریش جوان زود بعر که از دم که دوز
ی رخت در باغ و محراب و دغ جان تن
دست طایر رخت جام با کجا نام
نر که سوادای خست کر نپسکان کوی
خوشی بر چشم من شین که درین شکر
کین در تن زخمال در دمنه ان در
در کافیه نهند مردم کین غم یاد گیت
هر کل تشنه و بر سر لوزان انگشت
روز غم و دل که این غم شستی بکیت
شریت آبی که نه سلسیل در گیت

سینه از گل سبزه گام خوشی نام
دیده جای در شک آن راز غنای

مرا از دود تو پسته دشت	که با آن داغ اندر من دشت
کو دیگر تو خام سوخت نبات	بر داغ خوشتن کین نذر دشت
من و روانه بجان خوش گشت	که با جو تو همگی برفت غایت
بنالای غنای لب جودیت	که باغ وصل مشرکانه دشت
بخوش نئی زبان بشای گشت	رود و زم که با یک کلمات
تو جویان نیستی ای خواجده	آنکه نمانده در سر دشت

کن جای زاده اشین من
که شبهای غمت را غم خوشی

دل پرانه با حسد دشت	که باغ حسن ایام که نماند
شکایتی شیر که نماند	بغوی فتن هر جا غایت
خیالتی بحشم جای کرد	در عالم عیشم من خیالت
نشانی از شه راسد دشت	برویشم که با افتاد دشت
ز کویان بر ترست ایران دشت	خوش آن داغ که در پاره دشت
بر پسته که کرد دل جو تر دشت	برو حرف غم و خنده دشت
نمیشد این که جای بی اثر دشت	که نشان دل حب غایت

بیا از جام نکتون پستین شاد دشت	بیا جام نکتون گری عزت تیر دشت
بمجنین که پس نه طفل و کوه دشت	مرد جان چو کیتی را لب دولت دشت
غصتی پستین خواجه عمر عیش دشت	از بنا کردن قیامی بر یک دشت
خوشی دشتی که کوه و دشت دشت	نیت شایع میوای این پستین دشت
که ترا ازین داغ پستین دشت	خوشی با قطع و وصل جان دشت
ای دشتی که درم و کوه و دشت	راهی با یک دشت یک دشت دشت

مر که چون بی دین شد دشت
که جبروت است که بعضی دشت

مر جاسریت خاک و دشت	ای شمسو این که به تم دشت
مر سوزار دشت دل دشت	خوش جسد و مننه که دشت
مر دشت حیات امید دشت	مشتاق وصل که در جهان دشت
شده در دشت خیار و دشت	پنهان عاشق و کوه دشت
باری و کوه غنبد که جان دشت	یک غمت که در دشت دشت
آب و کوه مرشته به دشت	دل چون تو از تو بریدن دشت

جای که آن ستم ز تو پیکان دشت
این محبت من را که کشت دشت

یا دشتی که دانه دشت	در دشتی که دانه دشت
---------------------	---------------------

پایه زمرگان تو نیست دل از غم بخت	سر کز این سگرم هر جان غم بخت
پرده برداشتی از این ای مرغ خاک	آه ازین بوی بچسبا که پس بخت
حرمش پس گمراهی فتنه که با آن گدیم	روز و شب چشم جمع دانه بخت
از پسیم کل ملین دلم رفت یاد	آفرای بس با این بخت بخت
سکه فیض تو جز بر کس نه ای بر باد	که اگر خار و اگر گل همه پرده بخت

کرده اندک آبی دل خست	بای بخت دل نه سپر کرد
----------------------	-----------------------

صبح دولت فروغ آفتاب بخت	قبره زان بخت بل که شد ابدی بخت
دیده ام و فتنه ده خورشید سر آشوب	که نور عالم بین بیل دل از بخت
روی بیکو از من بدو بوشید روی	چشم نیکوی منو از من بخت
از همه سیمین جان بروی بند بخت	از نانی اجناسا به بخت
لب کنی چون گوشت آرد جان من بخت	جان من آرد جان من بخت
دل جسته داشت در بستان منو بخت	که نیا دل داد سر و دلبوی بخت
یک ذوق پیدا کنی یک غم پیدا کنی	راحت و بخت که در بخت از بخت

نیت جای را نوازی بر سر و عشق	بیک نیت و بیل خوش بخت
------------------------------	-----------------------

نقا بشنای کنین غم شکرین بخت	یار بخت بر قهای غیب قدم بخت
-----------------------------	-----------------------------

خاک قدم دوست شد هم نیت گیتی	آن میبشکنی از دلم قدم بخت
پیردن بود از سپید ابل اوت	مرد دل که نه دلم بخت
تن که جبهه مرده است ز کعبه	جان طوفان گمان کرد و بخت
آن که ز کشتن آید یخا نه بخت	بی خودی و نیش بخت بخت
بای دم تو خید زنی بی بخت	فروش وقت حسرتی که ناسای بخت

آواز بختش صفت صفت بخت	با کثرت الطوار که در زیر بخت
-----------------------	------------------------------

جای تو که بر جوشتر از بخت	هم غایت صفت چرخ بخت
و کا که بکس بکسی نیت	من جانی تو کان خا و بخت
جو فتنه دولت وصله اند بخت	برای جگر میسوزم نیت
کمی که تیغ کشی دست او که بخت	که دست بوس آن خطه غم بخت
خوش آنکه در حرم کنان به بخت	راشش از سر این که بخت
را بخت تو تا مست ای بخت	قیب و سپید افتاد و بخت

کو که شین و بخت بخت	که بخت بخت که بخت
---------------------	-------------------

تویی که در دغمت یار بخت	جنا و مرجه سپید از تو بخت
ز خون دل ز تو بخت	جز بخت بر تو نماند بخت

کشم پیش تو جانیک بخت شاهی
بدانگشت بدین تنم چرخ نیست
مین سعادت من بر کجی برایت
خاطرت کز دین کین کس نیست
جو عود پس کس خرم کمال غم نیست
سرو دهم فلک ناله و غیر نیست
بخار چشمت دلن کوی شبنم پدید
خان و ششم دگر بر سر نیست

اگر پای نه انستم و جای از غم عشق
چاک جز کرم دوست و سگ نیست

این سر غنای کج چشم کز نیست
کشته پید از جراحتی پنهان نیست
تا صدگی از جهان بر من آری
ندم جانم کوه کان تا صد جان نیست
پرواز از دلم بنی غنچه بر طاق نیست
بکاک کز شوق آن کل بر کپان نیست
خواب بیدم در کس کان لب بیکرم نیست
دیشن زده نشان زخم و خان نیست
میشم خاک رست ای دگر دمن بر
مرکز جلاکو سپهر و غزلان نیست
مرتب بر تبسج خود فوج ملک نهان
بس که بر اوج ملک فریاد و خان نیست

از جگر جای کباب از خون طعنه
که مش آن غم ترا در بر نیست

ز دل آینه اشک در آن نیست
بشع داغ دل کشین زبانت نیست
بسان آه بنده غیش و زرقم
بجرم کج معده رخت استخوان نیست
کمی بر باغ نشان سکان خوار و مان
که سوزی از غم منی و غم نشان نیست

آه در میان آید جان در میان تراب
به بین جد فرق میان تو و میان نیست
بید و غمیر ترابا کی تو انم داد
خیال تو جو مش از دیر و بان نیست
ز بار دل جو گام بخور قیاس
نشان تیر و عای کز انکاست
جوشد که خط ترا جان خوشی غم
بدر سپید و چنین رلب نه جان نیست
دیر نام تو تا بر زبان تو انم ران
خوشم که کوشش میان کز انکاست

خیمه قامت جای جوطق ای نیست
جدا بر کز تو ز در کون سکان نیست

مر نشان کز خون دل بر دامن جاک نیست
پیش اهل ایل دامن کج نیست
دست مای منجه رضا نمده از کرام
کین من آب و دین از چشم شاک نیست
عش تو کز نیست با تا دل جاک نیست
آری این اشک من از خار و خاک نیست
باشی شربت کم جاش از دواج
آنج ده کام کمان زست تو یک نیست
شد تم فسر سود و نیر کینه
کشت به شتم من این سپکها جاک نیست
زک مردم کو طپا کین جاحت و دلم
یا دکان از نوک به خوی لی باک نیست

کنش دی ز جای دل و لغت خویش
کنت مرصیدی کجا این بزرگ نیست

حسرم ترکانان برین ز عالم است
خوشا کسی که دین گفت و کوی محرم است
ز بار غم تو ما حلقه گشت چون خام
بفری سپک طاعت کین خام است

جواز سپردن آن فرس سبزه آرد	بایس پیش که کان پاکس است
تراج چستد لایزال بخزم تو فانت	علاج و تبسم اولی اگر تراغم است
دانهی مشبک را اگر نمید پسینه	زنده پس که آتش هیچ عدم است
طیب پیش را دیده دکت و بگری	کز غم عشق کند جابر جای عدم است

بزم ما سخن از جام جسم کجای
منال مسیکه جام و کمانی درجاست

لاستیه روی تو داغ دل است	داغ تو را داغ دل است
داغ خون این من و دامن	رشخ خزان به داغ دل است
ال غاک دکت کشته و غم	در بر کرده سوز داغ دل است
طاق محراب خم ابرویست	سیر زده و جراح داغ دل است
چون بهزد جگر از شد شوق	بر آن عطر داغ دل است
و اعطای لاف با غمت جزانی	و خط تو را بر داغ دل است

لقن مشغول جهان جاسیه جند
نسل او بسد فراغ دل است

که کز جانان سد نشود و قابل نیست	مرا در نامه نقش لوح کمال نیست
نقد و ماتی عالم مواد اریست آن در شیشه	یکد یک ذرات عالم شاه حال نیست
مرزبان حال غمی کسیرم تو ال میرم	کین ال غلطان خون است و غل نیست

با دست یار حسن افتاد بر آن کل سنا	گفت کین کبابک مرغی بی پروا نیست
نقد و رسم بر چاک پسینه ام جند اسیب	این جراح است و دیگر شرح حال نیست
گفتش لیدام سر باره بر پای تو	گفت کسیر کوه دین و کوه پال نیست

شعر من جاسیه پاناس و غزل ای
این دو دیوانی غزل ایوانی حال

ای ترک شوخ این مرز و مقاب چیست	با دل کش پستان ستم چسب نیست
و ارم تظلمی تو آستینان سمنه	ای سنگدل بر غمت این شایسته نیست
گفتی شبی خواب تو آیم ولی چه سود	چون من بهر خویشش نام که خواب نیست
کر من غرق آتش آیم شوق تو	این پسینه پرانش و چشم بر آید نیست
ای تو نصف تو است جنبه غم زنا	در حبه تم کرده دلم این اضطراب نیست
از در پس کعبه دوم یا بسیکه	ای پرده کوی طریق هوا ب نیست

جای جفاف میرنی از پاک کوهی
بر حشر تو تو این چه داغ شایسته

جنین رخی که تو داری حکایت کل نیست	خان من خوشیندی حدیث بکل نیست
منو از خط بیزست نهو صبح اثر	مذاغم این چه شغنی سبیل نیست
بهای بوسه ترا میه سیم نقد وجود	دین معاده غسل را غسل نیست
ز روی زلف تو داشت عقل مرد و بش نیست	که سر در چه دهنی تسبیح نیست

هر شکسته دلی یکنی مطلق
بخت با جرم سیدین بر خاقل چیت
با یخ کشت از حد و نسیه نام
که جاده یغشکی یی عمل چیت

شید نام که بخوریز جاییه
پادشاه بخش و بی تعلل چیت

ساتی شراب لعل که وان چیت
مرغان آشیان خوابات عشق را
که پند بر کنی جو صراحی ز کوشش
که پرازدادش نماند جود دست
ای خواجه جند نعل کرامات شیخ شمر
اول سر تو بودی و اسیر سر تو می

جایی اگر نه زخم تو دارد تباریکه
این خن آزار نیست برین آفتاب

باز این قافه در سرم نه چشم کیت
دل شده دست باز نی آیه سیبا
راحت شمر ز دست و لاله زخم رخ را
عمری سپهرم قافه دان که در کشت
در دل خیال دست و طاعت بکوب
کین خانه خراب تمام نشت کیت

شکسته چیت سینه جدم که کاف
از بخت تیره سینه یی شرم کیت

سنت جایی غم غنی بماند
کین یی نیر در حسرت نماند

باز چشم دهقان از لعل کبر کیت
زیر دیوار تو مرثیه نام تا عمر
چشم میدارد خلق دین و دینک اب
من پانیس کویم تو کردی پاکدار جان
کوی تو صد جان خون غشته شد خور
کشت یام چار چون چیت جی باشد کیت

نام جایی ملی کنای طرب ازین حال
ترسیم آن نشود که دانه این کیت

من پس نای غم نایه اتم نای کیت
من شست روی پرآینه نای خوش
میرسد در خط شکسته از صبح غیر
روی خسته ایم غمناکای شیخ بگریزان
که ز من در خوابان سپهر و در بزم
آهی فایغ کویم نای سپهر لای جان

خاطر ما سویی و تا خاطر او سویی
آه کمان آن ماه چون آینه در آوی کیت
که ز پرشکین نوال من کشت ای کیت
نفس بسته در علم نفس غم ابروی کیت
مانده در چشم خیال تا منت ابدی کیت
که ششم با غم نایق تا روز کشت کیت

شده بک کوی تو چای چو سکنانش از کوی
تا بداند که پند کز سپهر کجاست

آن سه ناز بربتیم ایستاد گیت
کبار ز که حور و حدیث تصور او
کوین دل برای چه دادی مبر او
سر کجایی پا و کشته کشت و که سوار
ای شمع شمع خند حالت کنی مرا
تا دید پا و جام لبش ابل صومعه

از پا تا جایی و کشف شکل
سرگزشت بر سر کجاست

برد شوقی دل من از تو ام گفت گیت
اگر بار آور جدایی هست سر تا پا دشت
کرد به میاشد کن از اشک پای جاب
نیکو ان بسیار در چشم من کینه و دشت
سرو پایان بی بی پنم اگر گیت
دارم از شیرین بی شوری هانم جن گیت
ای بی مرد و فانی نخواهم جایی بطین

دو دنیا داشت ترک شمس و ماه گیت
عاشقان هر یک بروی از خود خندان
از چه کردم سیر از صبر بر سوختن
تا بر نه از جلوه خوبی خجالت بکنان
تا که کردم غمش با او ان گیت
بست خوشن بر دامنش بکش غبار گیت
چشم من کنی یا دست یا من گیت
من چنین بکنم بر ارم بکنم گیت
آن بکشد از زبان پندار من گیت
نیم جلالی رسد و کفایت گیت
اگر عسری بود خاک اکر من گیت
پیدا کی کردی ریشانه خدایت گیت

نه جایی دور از ان رخ و همیشه گیت
باز پسد کان غیب خاک را من گیت

دو که باز کف من با من مقصود گیت
تن که آهوه تیغ خستش بود نهان
دهد و میگردد که دیگر زدم با دست
دل که از غم زخم اند و برین زختم
بد خشنودش آن که غم از جانم گیت

بگری شد رخ جایی که غم گای بود
بکشش از دین و سرش بگری گیت

نم ایجا ولی جان من گیت
من از دهم بکشد از که گیت

مرا که نیت جان بر طرف پیش
نوشم که دانه افغان من است
دانه کشور مدنی مجوبه
که شوق پنهان من است
به حاجت آقا جان در راه
که خورشید و شام من است
بنیج آینه دلم را بکشد جاک
باید که بچاق من کجاست

خوان جاسیه خراجی که خوش
که محبوب سخن دان من کجاست

انان و ج که هر حکم خوش است
دانه شبنم خوش
جو هر دم کن پیا ل حبس
که به زور پستان زخم خوش
جو پیموئی زمین شان تب
نشان رقیب از جهان کم خوش
نخواهم جدا از پستان تب
بهارا که دنیا بدام خوش
منه که ملک باش خوش
بدو غم عشق خوش منم
مرض بخت سرخ خوش
جاساب بشه تنم خوش

کن با رخسار جانانه من
که بر کن مبدل زخم خوش

از کوی به ساحت میخانه خوش
دور و دسج نمودن خوش
یکدانه نعل از کف نه ان در خوش
در دست باز سجده من خوش
پایان از که شگفت من
پیش من را بکشد من خوش

باک میایی بخت عشق
این گفت که گوشه کاشانه خوش
ایران به خوش سخن گفت که خوش
دیده از شو که عشق ز دیوان خوش
پیکانه در آیم ازین پس بگوی تو
که آشنای پیش پیکانه خوش

جای نعت بهینه صد جاک خوش
یعنی قمار کنج زورانه خوش

دویش از سر کوی تابست
ترک شمع خانه شمع پسر است
کوهر که ز خوش نقش هاشم
پهلوشن از اثر بودا من است
که خانه حرم زنده فروزه آید
ان اشتران قاطع بانک در است
نشان شستن آبکم و در طوطی
اگر که باد پانه دست پاست
که دی اندامه از جام خوش
زخم کبود سیلی غم برها من است
عمر حسد من مطلب کیمیا که شست
مار استبداد اهل نظر کیمیا من است

جای بکمال و ال به مرند دل من
کنج مسدود کنج شامت است

نعت آوردم نزل کز نعت
ز شادی جانم دل کز نعت
پرسش از من شام عده آن نعت
که قتل آن عده اشکل نعت
تور و یاسی در آه جنگ نعت
کین دریا و ساحل نعت
مینه ای سبزه بان بگل که نعت
سرشکم به بگل نعت

دل با چشم خیز تو نیست

کوی عشق از آن پس نیست

ز طاعت سر نه ناخود جای

چه خود است و لایق گفت

تا عشق تو ارم زبون گفت

چون فامه از داغ عشقت

کل از بخت نیست آن بس

از شمشیر روزگار ما را

در دلبسته سستی بزم

زنان که بود سپهر کائنات را

تا وی تو خط نشود جای

از هر دشتی زن گفت

تا ز دشتی بی شمع زتاب گفت

پیار تو شد دل ز لبش چاشنی عشق

در دین و در خواب خیانت که پنم

مهر حبه که در غرور آرد همه سواست

که شمع بجای بنشین گفت شب

مر جا ز طاعت غنی ز تو نیست

بس خود دگر عشق شیران گرفت

جای که مرده جام می تاب گرفت

تا دیده لب ترک می تاب گرفت

خوش نگه وقت کل بی جوی گرفت

عبد نبشته پاک جن مشکبوی گرفت

چون تا بم از تو روی که برین بای عشق

از جلف و آشنی گمان میرد دلم

کسی و مندی نه در جیم پان

جا زرا بخت نه با بشر عدم سفر

جای چه مرد گوشه عزلت چنین

از دست داد دل هر کوی گرفت

که به خلق ز تو دوام با افتاد

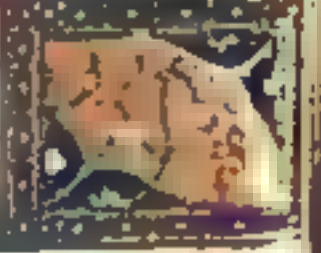
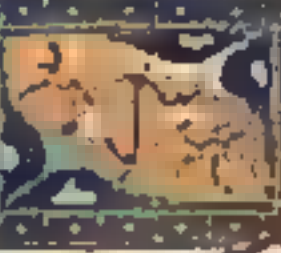
دل از جانم از پای قناعت دست

مر جا بوق جلال تو درخشید ولی

مر جا در جن از شوق تو آشی دلام

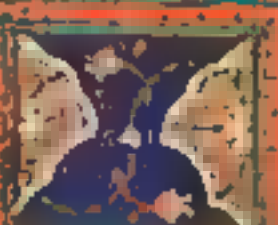
زخم تو بر در گران من مرد ز شک

حال چاک بیکریش چو دانه شوق





نشسته بایست زاده بود
چون بود حال کسی که زنده افتاد



روی خوب تو موش افتاد	خال مشکین ده خوش افتاد
چشم بد دور خال بوزخ	برون سپیدی بر آتش افتاد
چون نهاده از سرخی انگ	آبی بنفش افتاد
مشوای پنهان که شوش	سال افتاد شوش افتاد

کر که دین تمام شد
بند و جایی بر کشت افتاد

بزمهای جسم اندوت	بلور مرو ستم اندوت
نخست کن که گم ای پی	روی زبان پر ستم اندوت
تو به زیاده کردم که بهار	ساقی تو به شاکم اندوت
پر شکر گزیت که بهار	کرد منت یک ستم اندوت
من کیم و بزم تالیک کن	دین آن بستم اندوت
نیستم به تو میر سباد	لی تو اگر زیستم اندوت

پیش که جای زبان لب سخن
کین سخنان زبان و ستم اندوت

جو بار دور چه سودار به از دیکت
جبار محبت کل بخار ز دیکت

ایم آن بر کیمیت
خدا بر از سپهر سایه دور و ای
ماز مسیری بود و حال
سخت کشیم که کند ز دیکت
باین خیال پس که ز دیکت
بشخ شکر که از دم کار ز دیکت

رسیده نظم تو جایی
کوشش شاه در شام ز دیکت

بجانب منو آن ترک نه خورفت	خبر دیده مرا که گرام سوخت
بر دوش بر ریدن نیتان باری	بکشتن بریده جباری که افت
نزار دل کند از شوهر سیر کوار	بر دیده که با آن رخ کوفت
بر آب بر جکم باشد پختن که مرا	آب دیده ز جوش هم کافت
بشت و غم عزان باغبان برایش	کول جالی ای شایخ رنگ برفت
نادک پس خیزد غرور ز غم	اگر چه غم غم بخت و جفت

بر دوش بر سر و کور و جایی
چنین که از ستم حیران بخورفت

ای خدای آن دوار و هر کیم خواب است
رنگا حال بشت و غم ای خود کشته ام
خدا کجا بن جو جنت طاق خواب است
زبان من نه خلق ستم و غم و غم است

به تو خید شب که بر عقل از دست
 که ترا جستن و نایب بشم عشق می
 خانه ما را نخواهی شب چراغ عاریت
 بر کی رفت از دل کرم بیا و رفت غن

سر که افتد دست جای دلق بر دل من پس
 بای آب از دامن و با در ناب است

کس را خندان و خاگر کند زیست
 کس به نادیده کن به خجاست
 خوشش دل به گویم که گنگام
 دلم از چشم عاده شب و روز
 بنایه چرخ که را بدو چشم
 جدا نماند جویان نام کون

به باشد غم و جان و جایی
 خلاصی نماند به مرکز زیست

غمی تو پس نازک و اما دانی نیست
 بنود دمی در دست ای چشمه حیوان
 سر که از زلفش سبب به عشق است
 سریت کشش خاطر را بی سبب نیست

از نغمه ای که کنایه مرغ جگر خیز
 سر بر در تو خواب غنیمت به دست
 بهار است و خیزد ز طغیان عشق
 که از طرف دوست نمانی غلغلی نیست

که ای لقب بای پدل یکای کی
 در جمع یاران به این شش قمی نیست

عید شد یکدل نی پیم که کنون شد
 کی تو اقم به عیبه ی ما تو کنایه نمود
 چون بگفتم قصد سخن نام تو آید به زبان
 ای فلک از ده شیرین بر دل خرو
 که رسد صد ختم از در جان و افغان
 کرم می پیم بر خود دل آن به سوی

به سر بر آتش شاد و می که دل من
 گفت بای غیر که اندر دین جوان یاد

نه سبب عشق خود پند نیست
 عشق جادوست یک شب و روز
 پسند آنچه سر رسد کاخا
 که از چند و چون که جان را

که بنده است به آن هرگز
که در پستی و بلندی نیست
بیج یاری به از لوزان
میج گامی به از لوزی نیست

یافت بی گمان شریک
که سپاسی و بخند نیست

در بر سینه است که خفت از یک نیست
از خوشش دل خراش طلب کن نیست
ماند از یکست جوهر در کل رتب میکند
از برای بسبب آن بکل حاصل و نافع
نی سرگشته با خاک و خون غشته
برون بنام ماز که یک نام ندارد
کز دست نمی برادر داشت و نکست
یا که این سراد صدای بود و دست نکست
در عشق تو مار و غیر ازین فرست نیست
بام کلک و حرف غریب نکست
در چایان غمت یک یک و یک نکست
که ترا الزام داد و نماند نکست نیست

بیشتر که می پند بهای جانم
از سرگشت عمل بکن که می کرد نکست

که دل از عشق تو رام چاک بود باکی نیست
که پس از آن که دیدن با کسی شکفت
شوق تو را که تمام گشت و دل خراش
خوب رویان سرور و دل چاک
شد هم خاک و تراب و باران نیست
بست که در عشق تو در جاک نیست
که با آن ایام نکست و خاک نیست
بی هر چه زنی حلقه تو را که نیست
در میان جویست کن جوهر پاک نیست
خوار و خست که کوی تو زدن خاک نیست

در هر کس که خاسته به چشم که دارد
سر زاری غم از دست تو غمناکی نیست

بهر آن که سر بسته تو را که تواند
جای دلشده و هم عالی ایادالی نیست

هر چه در وجود او که نیست
ولی حسرت ز یکانی این انداخت
حال دست تپان زدن
غم چون منین و ساغم کبی نیست
علا ی عشق بسیارست دوا
زاد باب عمار منی نعر
درین حرف شکرت امدا نکست
و بیخیز کرد و درین نکست
دل از درد آن صبر کرد و نکست
بیخیز یک و یک و یک نیست
که از آن سپهر با آن نکست
بجو کین جان بر سر نکست

کوی پستی جایی زود
که ساکت ازین پس نیست

غالی به خود و هوای چنین نیست
به سیم لاله خدای دین نیست
دانش است و خود و دین
نقشه است چون زلف کج نیست
زلفت از جان تنای سبقت
جود و ای او از دلش مع
به جای چنین که در دوی نیست
که در غایت عشقت او را چنین نیست
تصور کرد و اندام نیست
همین است زلف یا نیست
کسین لاله دوی است نیست
جود و ای او از دلش مع

شده به چشم جایی یار اعدا
بکن یازا که شطرا یا این است

نخودی به چشم ابدی تو نه نیست
نزارم کن بر دل زخ تو هست
تلم به نسخ خط مو شان بکش کن
دوم به غمت که بقدر خیر می است
چو شد که زده خرم تو روی که م کن
چو روی نه توان به جاب پستی به

چو تن روی تو آگاه تاب به نیست
پاکه سرم آن بزرگداشت نیست
بچرخ خط تو می درین قلم نیست
بخت به روی چون می کی نمی نیست
نما که خرمی و حساب به کج نیست
و به بین و شش زده و خود نیست

بگشای حسن جایی این کالت پس
که ساز نطق ترا جز نای خیر نیست

لی تو را خانه خود گشته و یاد نیست
رخ سوا تو را و از دوست تو نیست
که جز ز شکر شد خنجر پداو شمع
خود پیشین بر می طلبیم سیم تو
جایی و پشنگ میاه تا که ما بر کاه
عرفت به زبان کن و اند شمع شمع
چند به روی که طبع جایی نه

خانه چه کار آید به به جویم خانه نیست
چو سکه مورد را تو این نیست
روی و فنا تا فن و دست به نیست
کوت مرغان به خود کار و در نیست
چو لب مثنوی مست به لب می نیست
صحب صاحبان ملک به لب نیست
از غم ترای پی کیت که نیست

ساحب کی که ز دانا عاشقا نیست
کوی نهاد و غم غیب که رخت نیست
بر بود شمع صومعه زلفت سماع
دل زاده و خیال تو در غم نیست
سده زان غدار ساد و بخشش غم نمون
نما که آستان و عشاق راست نیست

نقد و کون ندره یار یکا نیست
خوشش که برده داشت در کجا نیست
سبح و خرقه دانه و چک و جفا نیست
چاره و رخ جان تنای دانا نیست
این نقش بین که با من چهل دانا نیست
سکین کی که سر ز برین استا نیست

چون رباطه وصل تو جایی نیست
سلیخ عشق باغ تو جایی نیست

بت تو جان از سر زنده نیست
دل پاره این مراجع بود
چو روی حسن صا صی بود به نیست
نیک تا رویت که با بر نیست
راز ترخ بنود قجای بت
بنودم بیکو سر زنده نیست

یک خنده صد گشته زنده نیست
دران زلفه دشن با گشته نیست
که عشق تو صفا و رانده نیست
پی ما توان سپهر انداخت
بزان زنده و در کار زنده نیست
بخوابم لب و شش زنده نیست

لبت و به جایی که بخشیدم
بی مست با و بخشیدم

پاکه حسن شمع نزار شد نیست
که یار کار حیکر خکان نزار نیست

اگر چه قاعده بسنج کار ساریست	بر علم اخر من بر خلاف قاعده است
من دایم شهادت تیغ آتش شاه	که قوت جان شهید خود دارم شاه
بسیر کوشش لاله زار بجایه دیت	طیبت شربت بجایه دیت
به در آن لب میگونش ز لاله	حسیرم صومعه پاک و تنگ
بجنگجوی جبهت خشم می باید	محیف مردم دست زانورده است

جوش خط و جبهت دست در آن می	پایض صفی در شیده است
----------------------------	----------------------

جبهت ز غره نرود ز کار نهنگ است	با شتابی نشود و ایاب جنگ است
بر من جور است این درختی که میرود	می بایدم تنی جودل تو ز شک است
پلادن بر سر مسل برود که صبر	کش نکش با دایه بحرنگ است
عسیم کن بجای دل جودل تو	استاد طرقت امانی این جنگ است
عجوبه است بر روی گل چسبیده	رخ من جرابین بی از یک است
نک خای عشق و دیکه کرنگ است	مرچند قتل شیشه ناموس نک است

جای است شسته بسج از دره	خواه بر بزم درویشان از جنگ است
-------------------------	--------------------------------

سوادای عشق از در جهانم بجا است	امده کار که مرا جاد و داری است
شش در از لایه کوه کوه است	دستش مباد که از این جوب شایه است

از خانه کان تو سرخ سیس پر	کامه درون سینه من آتش است
که ساخت شیشه زشت نه ایوان گلش	خواهم بخشای این آتش است
وزن سوخت شمع سوزد و لم شمع از پا	از بر کان زبان و کرا از زبان است
آه جو برقم از غلبه آن سوار پس	بر سمنه خویش چو آتاز با است

جای شکسته بال چیت که نیم	از جام عشق و دام بلا است
--------------------------	--------------------------

چاکه شایستان نوح نقاب است	پسیم در سرف بنفشه آب است
مباشیم کل روی پاک رخ داد	را و رخ چمن داده افطراب است
لی نثار شد دم کل از شکو نسیم	بمعن باغ ده سالی سیم است
یشتم سحری سنج با باد بکاه	کشاد پر من از دم در آفتاب است
توان برادر خود شدند لحنه زدیون	ز شک زاله که بر شیده صبا است
درون صاغر لاله جاست رنگ آلود	اگر ز رنگ شایب در غراب است

چکیدم ز هوا یا ز نظم رعایه	بکوشش شایه کل لوی خوش است
----------------------------	---------------------------

پرتو شمع رخت عکس با خاک آید است	ز رخ شهید نه و سایه برین گل است
بر آن شعله خلعت ز خان جبهت	شعله در خون شستی خن فاشاک است
خون با جیش که غنفت ملک کشت	طوق که درین زبان حلقه نترک است

دوستان صبحی نه دهم تو دید	صبح و طلوع نه دهم تو دید
میخوا میدی اولی دشت بکشد	ای خوش کن پاک که سرده این کاشما
طوطی طوطی با سپر خط و طوطی تو	ز یک تشویر در آینه ادا که خست

جای امیت	جای امیت
نمیشد عشق تو خست	نمیشد عشق تو خست
نمیشد درین موج خطر اک	نمیشد درین موج خطر اک

بهرنگ دشت خودش من دل خست	شعله آسم جو پادشاه ملک پری خست
مدشتم شد که بدتره و جاد رنگ خست	خانه باز آتش آسم جو بام و دخت
ز پاچه سوزدست لب بخت و صوفی دید	آوازه این آتش گداز شد خست
واخط اسپرده سوز عاقلانه اشک خست	خداش منوی ز برق که بجز خست
مرا دل خوشی نشانه و اسیر خست	بکه از سوز و شش صید دل دیگر خست
خواب بد آن شب جان خست	شد مرا این سخن بخت و بخت خست

جای نذر و دعا بی حس عالی تو	جای نذر و دعا بی حس عالی تو
از غم آتش علم برون زود و بخت	از غم آتش علم برون زود و بخت

غلت زود مرا هم شاد خست	دل رانای و جامه دشت خست
کن در که بر دم عیب خست	کر این که برشتی ناز و خست
خیمه معذب و شتر خست	خوشان راه بودی کن خست
فرو شوی ای معصوم بیداد	کر این حرفی پیش بخت خست

تا بد نیست بشکرم تو دادم	کر این سیر که این کب خست
دل و دوزخست تا مسجد دوش	گاه و زهره آه و یار خست

بجز شراب و لعل جایی	بجز شراب و لعل جایی
از آنم که لب این شراب خست	از آنم که لب این شراب خست

لب کشای با سخن کی در یارب خست	طرد افشای کی ریزد که شتاب خست
با دگر با دگر شکست تا از اشک خست	به کل دگر بخت و کمرش از آب خست
کر در کشتی جویم کی باشد اسکان خست	کو سفیدی که در شش خوشت خست
بیت جی بجهنم عابد از پس کزین خست	با خیال طاق ابروی تو در جواب خست
دین پاک و دل بخت بر سپهر خست	پسیم با پروا و دیکت طالبان خست
دقت من از جاشنی شربت و دخت خست	دقت کمرش که در کام مرابن خست

گلک های نخل بریم شد که جنت خست	گلک های نخل بریم شد که جنت خست
تا زود و زود میرا پیران جاب خست	تا زود و زود میرا پیران جاب خست

خط تو در دامن سبیل کی بر خست	بر پامن معنی در شید گمان خست
یک ورق ناز و صاف جنت خوانه میل خست	دگر کل بسیار هم زود و آب خست
حالمایت در غم آید و جوش بکوی آشتا	کر کف زان صاحب سجود و عجب خست
اسکندر چشم خنبارم با انبخت خست	نظر ای خن بود که گشت بر صبا خست
پسته و با جامه لب بر کان چشم خست	نعل بزم امشب ز دلای و زانای خست

خفته بودم بر حسن و خادمت از آن کحل
باده سحر خاوار و پیر خجالت

بدر جام دل جلیقه ز بیا بیا
عشق تو بر جامم زد و شک از بیا بیا

دلم چون دایستان غم زده
سبک آن لطف پر خرم را زده
ز دلم مر که دم زده شرح
دل چاکم کرد چکانست افتاد
دل یک راجه بود کس طاعت
جودیش عشق بر آدم زده

اساس عشق حکم ادبایی
اگر بنیاد زده زده زده

نه زده بحکم تنه از با که نیست
نه زده تنه از با که نیست
بسی اهل معرفت که زده پکانست
که نیست از سبب سبب التجار و
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
ان پر میزد شکر بداند و تو کرد
جایی که نیست و تو عشق ای عشق

دل خست باز و نشینی گفت
سخن بایشن زده گفت

مر که دریافت کرد و منت
عقل از سر غیب اگر گفت

پیش قدم بسته تو طوطی
مر که دید الهام و اله گفت
دیده کی بودی به استب
بست آن یک زاده و این کرد
نیت شتایی که بودی

دانشن جانی حدیث زلف و نیت
زاد شام تا محرم که گفت

دی که آن نازنین سخن گفت
سوی من به امانت نذر
نک ریش و لعلان بود
سبب هم از امان شایان
لطف آن که ز سر دی برید
پیش کل که با طاعت تن

بهر دعا حق سحر با سینه نیز
حال شبهای خوش گفت

باده جاشی نان لب زده کز نیت
آتش از شک بن من و سرش کز نیت

دست من که فلک پیشانیست
 داف با لطف بگوشش چون سیم است
 آتش من سجدم زیاد تو خود بودم
 خواهم بر گشت قبا حایه جان بکن دنیا
 عشق من از دور سرش خود بود تنگ
 عاقبت عاقلی عشق تو بر دوش گرفت
 دلی عذر جاحلانه و کوش گرفت
 بشم با زمان خودی و دوش گرفت
 که جرات ترا تنگ و آفرین گرفت
 دل من ترک خود کرد و کم برش گرفت

جانی از ظلم تو ای سپاسی خواه
 دامن من عطف بخش خطا بر گرفت

آن سفر کرده کس از اول گرفت
 جان بانی بود و یارب از بد گرفت
 تن نهاد و از پای جان بکن گرفت
 آتش من از بر در و از حال گرفت
 کرد و دریا شد از پیش گرفت
 من نیستیل بهم ای خوش آفتاب گرفت
 جان ندایش به کجاست گرفت
 رفت و غمی عمر سپید گرفت
 جان بری از تن بی نعل گرفت
 نه پیش از حال غافل گرفت
 زیاده از دیدار به گرفت
 که توانه دامن و تن گرفت

کی تواند جایی از پای رفتش
 چون زکریا ای را در گل گرفت

دل که مدتی چند به دیار غم گرفت
 نیست میل بهم و میل به کعبه عجم گرفت
 غم جاکش نه با دور و گمان گرفت
 کم و دوسوی دست من در غم گرفت

ای مردم بر دل من نیست کی بر دست
 قائم چو کان سرم کایت در میان رفت
 لیخ لیلی بخان بخون حیران گرفت
 غرق در غم دلم از چشم ناکم جاک گرفت

همچو جایی در سر پند ز با کین گرفت
 مرگ را سر بردست با نگر با کین گرفت

آن ز خلت که در غم ز پایش گرفت
 طوطیا نشسته ز در و پیش گرفت
 نقش بوسه غم نیت عین گرفت
 زالت این بریم بکدام دلم گرفت
 گفت و امان و صلات بنم در گرفت
 ساقی امر و زلفت هم قدی چند گرفت
 دل سوخت بهی دور و دلانش گرفت
 با خط سبزه لعل شکر خاش گرفت
 در شش به لقم نقش کف گرفت
 شه به اقطره از خون بگر جاش گرفت
 استغاث من گوشه دلان قفا مناش گرفت
 رطم از آ که غم نسیم خورش گرفت

دل دران زلف سپیده کبک جانی گرفت
 بر حد با شش و دانه که سودا گرفت

ای میاز دست بریم گرفت
 انغ بل یاری و در و پد گرفت
 سحر جادو میل بزم گرفت
 شب عرش که بهلو گرفت

ان عمر بر خود پند گرفت
 که در کوی دست کردیم گرفت

دستور است بر نایب دست	چشمه بازای بوسیده غم
جفت نایب هم آید خوش	نای خود بر خاک نایب غم
دولت و دیار چون از نیش	آن که در دیوار را دیده غم

شده که چنان که جایست در وقت	دامن نایب نیز در چسبیده غم
-----------------------------	----------------------------

آنکه یک کل کرده اند جدم من بری تو بست	رشته جان برادرش کن منی تو بست
طعن بر طبعی طبع من از کم غمی	که بر دوا بخن لعل من کی تو بست
نه الم که جان بکنند خست	که بر تن برافراست ز کوی تو بست
چنگ دین نه بد من غم من بخواب	چون کم خواب بر از کس جادوی تو بست
خاویس بر من آنکه برادر اخت من	که برین به صحرای طاق غم ابروی تو بست
ناله که خون من بر دوشش آید	در دلتش خون که از بخت کی تو بست

سید چه نیست باز در سخن جاییست	غل غلی که بر صفت تو دهنی تو بست
-------------------------------	---------------------------------

ابر میانه سایه بان بر طارم کردن تو بست	لاله چتر لعل بر زشتی من کردن تو بست
شاه به قمارست که کرده بگلگون پرین	یادم تل بمجان دامن انداختن تو بست
نی خطا گفتنم نایب خاک بعد از تو بست	استش و نایب شیدا من علم پروان تو بست
کرده با تو ای طبع از زاریست	که یا شمع کل بر کج از دهن تو بست

بسیر بر نیکون آب حیرانم کربا	نغمه شیر این آید به دست من تو بست
کرده مکس نایب در جویک بر این	رنگ غم را میقل از صد خاطر مخزن تو بست
برتاب خود کند اموال بر سر پای	شب شکوفه جادوی که دهن صابون تو بست
چون سه بر لاله زار آید من نان نکند	کز کلف لیلیش بر کار مجنون تو بست

کند جایی بود پس بجایه در نیرالطیف	حاشا بر طبعی ز دست انطباع من تو بست
-----------------------------------	-------------------------------------

این نیست که منزلت جانان تو بست	سطح نورخ آن زمانان تو بست
بن زمینیت که بر شیب دانه کی تو بست	جای آمد شدن سر خزان تو بست
بن زمینیت که سر جان خن خاوی تو بست	پیش ازین بسته بجایش کل در خان تو بست
دامن از گشتان دانه بر جانب تو بست	آنکه صد دست کشاش جانان تو بست
مید چ آب زمین خامیت آن آبم	که نصیب خضر از جسته میوان تو بست
بایه افشاده زرد رنگ بر دهن تو بست	رکبا لعل لب او سگرافان تو بست

جان جایی بختیت من و موست	کر بصورت گلشن از خاک فراسان تو بست
--------------------------	------------------------------------

دل از غم صفا جام صفا زده است	منم پندک برین ساغر میانه زده است
نغمه عریان من طلب کان سکین	دست در آردوی نایب زده است
نایب کی که بران خواجه نظر دهن تو بست	رشت خاکست که از دیده پنهان تو بست

دشمن چپ که خا قدم تجریت	هم سوزن که سز چپ شیخا زده است
دوست را بشو بطل طعنه دخی	بس حسد که دشمنش منشا
لی غباری بکسم که کوبه چلی برد	کاسب راه حرم از آید بازده است

که در تنگست پس خانه صفت جای	کم کسی خیر از خانه بخوازد است
-----------------------------	-------------------------------

ترک کلنج من خیر بخوازد است	در دل لاله خش آتش سوزانده است
شد جان پای آه من از آن بایستد	که سپهر پرده برین طارم شایسته است
به قتل که کمر بستم مدام کور	میکشد کوشه دانش که با بازده است
جانم آسودن بوسیدن خاک دشمن	حسرم گش که کسی بوسه بران بازده است
سزنی کوشنی چندی دلی خورده	همه پسر از دل جان من شیدا زده است
مید و خاک ریش غصه بیت آبیات	بس که در خوشن بوی بوسه بران بازده است

جای افتاد ز پای بر که کوب جان	آفتراک بی دست نمازده است
-------------------------------	--------------------------

را عشق حسد زنی خاک کرد	جه کرم عشق ازین بسیار کرد
نیاید از دل نهی عشق کای	را این کنه در دل کار کرد
بروز و وصل برین بوشن	شب بجزش چنین مشا کرد
نخ جبهه دمیست برین سر کوی	در عشاق را دیوار کرد

در خوشن خد در خوازم	یک بخت را پیدا کرد است
عیادت میکنی بیمار خود را	را این آرزو بیمار کرد است

که ای تست جای بسکن از تو	همین در روز دیوار کرد است
--------------------------	---------------------------

بشم خیال قد تو بخجل تر نیست	نخل خیال اگر ازین قوت تر نیست
که شست دغ غم تو شبی کاین دلم	از درد آه راه نفیس سحر نیست
به داشت صفت از سر سایه که غمت	آن مرغ رام نشده را بیل پر نیست
ار دبه در وصل تو بر سر سبوی می	صدوی که حسنه غافه تقوی بر نیست
صفت دید اسگ من ناخنده بکن	بسایان کرم در لطف در نیست
جراغت رفتن تن جان پیدان	لی زار در راه خانه بار سفر نیست

جای که بسته بود که در طریق نه	آتشه اسپر عشق تو را که کمر نه
-------------------------------	-------------------------------

کس شیوه آن لبر جاک نه است	خود نخواهی که کاس سر لاک نه است
اشاد سپرم دهنه خوار سوار	که ز کیشش این قدر اک نه است
زین سایه خاک انگه آن سپردن	که قدم مرا پست از خاک نه است
ز کس که مراد وخت که پان جگانه	چون دشتن این جگر چاک نه است
این سپرد که پاکت جگر منش	از سبک که قدر نظر اک نه است

سر زده غمی که ازین جبین جفاکش

نزل بحسرت این سینه نیکو گشت

جای که خوریزی آشوب دهایی

جز سسک احد و ابدانک نه ایست

ای که مرکز شود زلف کجیت با ما را

انسانا چه زودی تو نطفه که جگر گشت

خلعت لطفه بقدر تو برید ز کای سپهر

بایستم با تو علی غم مر کج نظران

ی نیار در زبان خایه بخرد صفت

دید ز راست نزد جای خرام جگر

کار را دست شود چون تو کنی با ما را

از ده چشم تو صد تیر کند با ما را

نایب این جاده بقدری که قلعها است

کرجه زیت به بود پیش تو از کج گشت

رستنا ز زبان کی کند و ادا را

رخسبه فرقه دلی سرود که کردم جفا

خواست طایبی که رسد به دل اماند تو

نقد الحسد که آرد خد آنرا را پست

جگریم که ز فراق جگریم ای دوست

بزی پای خود کردی سرم پست

میان و دوان بودم سپاس

جانی ز لعل میگون تو چشم

ز نقد عشق اگر خالی بود چپ

کمر از پشت و جابه از شکست

جگر پرده دل بر ختم ای دوست

رسانای سایه بر کرد غم ای دوست

نزد بر وی یک افروزم ای دوست

که فانی از می لکله غم ای دوست

جگر سرود از کج از غم ای دوست

ولیکن در وفا ایستد غم ای دوست

کو جای سبک ای کجاست ای دوست

کمن زین دایره پر غم ای دوست

او را ز رخ تو خاتم ای دوست

صبر از حسنه نیکوان تو انم

خاتم که بر زده وصل چشت

پیش تو هنوز تا رسید

کفنی غم دل تو بو پست

والمن بختان ز من که خواهم

کز پستی خود بجای غم ای دوست

لیک از تو نمیتوانم ای دوست

غم نام به جز خواهم ای دوست

از کافیت به نام ای دوست

دل پیش تو من غم ای دوست

جان در ده مت نشاتم ای دوست

جای سپهر خود تا او ده بر

ینی سبک ایستد غم ای دوست

دشمن بر یاد تو چشم به هم خون گشت

که تیغ مرسیه نیز بی چتری نبود

حسبم یارب که کلبه در دیران رسد

چون نو کز قد و من برید از من ای دوست

آن تو باران بود که گوئی سیلی بر باران

مان و ان تا نزل شیرین جوی شر بود

در جهان جای ضعیف از غمت عجزان کرد

سوز من به بدیشع دانه از من گشت

که یار از شوق آن لبای یگونی بگشت

یاز برده دل من چشم که درون بگشت

درد به موجب جراح کام از من بگشت

در نگار سپنک دل به حال بخون بگشت

بلکه بر سره طرد میکنی که در خون بگشت

ییل اسکت از خانه میراث من جان بگشت

آن سبک دل جوش از آن غم نشت	بسیار سپید که بیا که نشت
خاتم نشت با تو میکت که درو	کنون که کرد و عهد و ناکه دوم نشت
کزیت در کفم کفی از نشت جرم	این برک غار با ایام در قدم نشت
کرخت زیر خاک پایانشن جاک	آزاد که مرغ روح بنیم جرم نشت
شده بر دلم بحال طبع غلیم تک	دسپینه برک تیره بیلای نشت
پیل سرشک من زود و پستان	جن پای که بردا دل کرم نشت

بای بر روی خود در سبیل است و دید
دکچ سب بر روی بر و از غم نشت

یاد خطی که بر لقا نشت	روح ایلین در النار نشت
و لغوی را که واقع رخ است	سودا ایلین بر کنار نشت
بخط سپر و من خط و شش	سبز بر طرف و از نشت
لبا بر شکر بگ و کفا	مهم سپینه بخار نشت
بر پامن خم محر استک	قد و دنا نشت
قد شمرت نبود جای	کین بر نظم آید نشت

بر انبای بر صمیمه در
کنت جسد بادا ز نشت

یار نازک دل که میوه من آید نشت
عمری از تنق قناتل غلام انکار نشت

دشتم بیار در و چهرت آید	باز من آید شش نه نام بر آید
که را آن کار کار و غاشا ز اول	جن در انقا و با او کار دست آید
ایر و نخت من ناید من آید	دشتر آن جگر پناهی آید
اگر از پیدای ششهای من دانی گویت	کند بی روی جان ای شش پید آید
یک نشت گنوی مردم ز غیرت کز نشت	باید جوشم من بر خاک در و نشت

بود بای با سپکانش یار یک کپی نشت
که ککی کر التاسیه داشت با نشت

دشتم بیار در و چهرت آید	دشتم بیار در و چهرت آید
دل داشت بدان زلف سپینه آید	دل داشت بدان زلف سپینه آید
بیل شمر بر بود بر اسب جوشن جای	خود را شوانم و کز از کزیه نشت
وی جسد و گنای میشه می از صف نشت	جوشم و جای که نه سلطان نشت
ران کله از نشت شش و جای	نظر طری چشم از نشت
است او را تو جان من که مردم	نشد فلان کلمه از نشت

جای که شش بر شش نشت
جود روی غور و نازک نشت

دهاکه در جانب را که نشت
آین مرد و پسم و ناک نشت

شد خاک پای در راه و صد خدا گشت	فروغ گشت و در راه خدا گشت
بشتم بخدا و شوم در راه خدا گشت	از سینه ام خاک خدا گشت
دخترم زبانه که از چشم مردان	بوزیر خاک آن کف پا را گشت
طوفانی منهای دل بزم به تیر خست	آینه فدای منار که نداشت
درجا که شد میتر دست و تن یافت	چون دست سسکان تو باران گشت

بای پس از دای میالت بجز حجت
از پس از دای دعا که باران گشت

مبار چشم من آن خاک پا در میخ گشت	جو دید اهل نظر تو تیا در میخ گشت
بناز بر سر خوان که سیج کوه حسن	ازان تا میل مرز در خدا در میخ گشت
بمای و سسل دل قتل و صبر و در میخ گشت	جو بود و میل کالایا به در میخ گشت
شدم نشانه بفتق بنان و غنچه گشت	ازین نشانه خاک جادو در میخ گشت
خدای بوی خوش است باو جان که پرست	زاده و دود و کل کل تا در میخ گشت
کیر سپایه زمین که بر سپر لطفی	که شاه سایه لطف از که در میخ گشت

زاست عالی که خند خسته تابه
بوفتهای جایت و عاصم گشت

سیر کوی که دوی مرز از من گشت	در زمین بوی سینه عرو از من گشت
بود پیش از منیارم و سکا او گشت	از آن به نوبی با من از نیاز من گشت

تا متشناسی بر دم چون بماند گشت	ای دوست از پیش نماز من گشت
بشتم که از من دعا که کف پای گشت	دو شبی از کوی یار و لعل از من گشت
شاد و خندان جان میداد از غم و بخت گشت	عرو من جسته آنچه دودل از من گشت
سخت شمع از آتش زبانه مرا پای گشت	چون بپس قصه سوز که از من گشت

بامیارد و خست بنی بخت را در
مرکب این است عشق مجاز من گشت

جان تن سحر بود و با غم جان گشت	لطف صحبت داشت خانه بهمان گشت
تیر تو آه دود سپینه بی تنک بود	دل بچشم در نهاد جای به چکان گشت
کعبه روی پاک شد جبهه خاک گشت	با حذر او از زهر مغیبلان گشت
کریم مرا غم بخت کردی دل بجهان گشت	آتش پیدایش از سوزش جهان گشت
ترک دود شوب من خرد و سر گشت	رو عارت چاک شکر که از زبان گشت
طرح کله بر بخت خشن جاتند را گشت	مرده سیه صد جمن فاله و جبران گشت

جای پدل یافت داد و جان گشت
از سپهر گرفت شهر بنیان گشت

باز بر شکل در می پیمت	نا بجه بودی خبر می پیمت
پیش ازین بودی جو غور و کی گشت	چون کل اکهن پرده روی گشت
بزرگ خیری بیسم در میان گشت	زانیان کا در کمر می پیمت

چون نمی آید بوجان منورم	بجو سمرقند که می نیست
دستی از پیش نظر عری من	بجنان پیش نظر می نیست
تیرای که سپه سوار نیست	سینه پاکان پیر می نیست

جاسیه از جام که جوری می گراز
از دوفالم پیری نیست

دیرم ما که میرود از قبل جام بخت	ی کشب کن نه طلال جام بخت
زبان لعل که بخت و تپسل است	بشد میان اهل تخریج و شاکم
نان ما که بر باد و فدا نیست از دست	هر دم در میان مزاجی و جام بخت
سرم کنی نینخ که بگو ترک بخت و پسل	تا منع و اردت نکرد تا بخت
باز پسر ده کوش سپه فتی	از کتلهای خاص کن پیش رخ بخت
از دست این ترغوی سبک	از می رود بملکستان بخت

جای حدیث ملل بشکوی کارکنه
با منطق تو طوطی شیرین گفتم

ای خاک که تو خوش راج	بیک پیر زنده بخت راج
تو ده سینه و ترا جاسیه	بر تر ز مسجود و التاج
خزوه بخت و آبدار	دره بخت و راج
دیر بخت و طلال خندان	تو شد و راج و راج

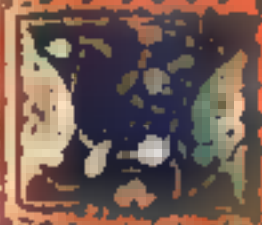

ایست تو در زمانه مر	هرین شکوای خط و منجم
بر روی زنده کف بجالت	با جود کف تو بحسب راج
شقایق و ترغین	در زیر قدم حیر و دیاج
جای که زنده با و حیان	شد غرض طاعتش جانیاج

اکنون ده حضرت گرفته
سکین بخت و طاعت

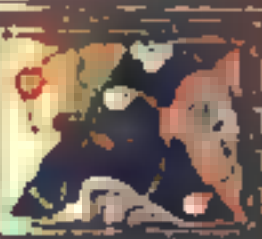

نیت شب بپسل تو و دیاج	و زنده باشد بخت و ایاج
تا که در پیک جای توام	و از فراغ از من تحت و ایاج
زین ترغی غریب می نیست جان	از ده ویران چو پستانی فرج
در دستان و طبعی که گفت	و از جاسیه بند و دیاج
ز بخت شدی راه و قائم کرد	بخت و دی بخت و ایاج
چند کنی بر پیر بخت و ایاج	و شش غایب ز گمان طاج
مکسرت از دل جاسیه	چون بی رنج از دهن جاج

دین خند به کس بخت و رنج	چو فداقت تو شد خاک بر پسر کج
بخت و کار جهان رخ سیاه کافران	ز کشت است تو شاه و شطرنج
بخت و شربت و ایام شش شان	که زانغ تو مرا کشت و بخت و ایاج

که بزرگ است ازین صفت حسن است	که مست عاید کاردت در این شمشیر
شکست طر خوان مجید و شوق	که آن شکست و بندت مرداء شکست
بسی است که آن خزان چند در	که لاد بس گشته از دال و خج زرخ



	در غمت تیره خود مرغ یکشته جای	
از جنبش شک و گردش ناله مرغ		

باز دست که مست از یاد کای است کای	باز دست که درین کای است کای
چو در پستی خدای تهنه غایت یاده	شود چون شاخ گل از یاد کای است کای
خیال تاهست و عرابا بدی تو می بند	که نیمه نامه ام از یاد کای است کای
و دان بالا از لغت از غبار مسخ جرم	که بونی پرده شمشاد کای است کای
و قیاس کج نهات با دهم رستی کای	باشی شده پدید کای است کای
نمازم نیاز آید حاصل که در سجده	شوم رجاء دست از یاد کای است کای

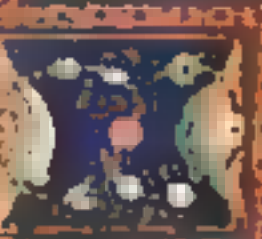
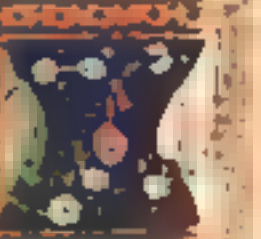
	خیال تهنه از لغت است کای در سخن از د	
و دین شعرا و اعدا کای است کای		

باز ایران و کاخ بسکه و آه غلی سباح	مرفی گرفتند از اقبال جیش
معه نشن که مرکز می با سباح	مرفی گرفتند از اقبال جیش
مرایه سلاج چه باشد شراب لعل	مرفی گرفتند از اقبال جیش
معه و صف حال نباشد بزم عشق	مرفی گرفتند از اقبال جیش

قداح روح راحت روح تو یک شود	این کم کن تا دلهامن به سلاح
خالی نیام از تو سباح و روح هم	ای سیم سباح از تو زخده هم روح

	جای سیم اهل صفا میری گشت	
دل پاک کن از سیم توبه و صلح		

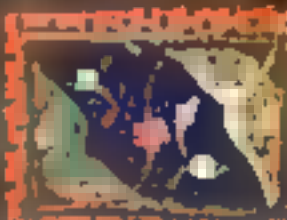
ایا الباقی از کاس سیم	تات قنما ما به اب السبح
پرتو جاست یکس و ام	ام برین البرق ام برق
نخست کل این سیم نعل است	ام شیم الراج ام مک نعل
بستی کنی بجران و دریا	است و کف غنی از نعل
اصح از تو بستر مایه دلی	من ز تو به توبه دوم نعل
کریدارم همه مردار	جند غولینه قنما نعل

	جان فدای دوست کنای گشت	
کسیرن کباب دین و نعل		

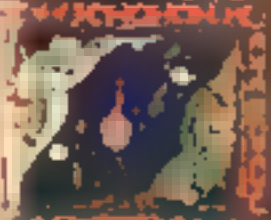
ای فصل تو زخده نام سیم	کرده جیش از دین سیم
پنم از خط سپهر خال سیم	بر عه نیکوان ز آثر جیم
از دست شود ما خوش است آری	کلیشه من الیج سیم
کار یکا از قیاس چون آری	کل فصل من الیج سیم
خبر سیم کز تو داده رسول	خوش و شیت کرد سیم

را به شمع و عجب صفت

دام کرده ز آتش پشیم

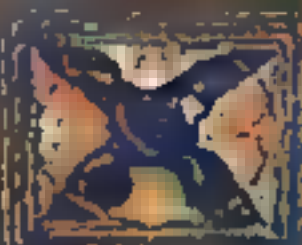


خون جاسیه به غم خود کتبت
اوده باشد طالع پشیم



دام این پر مغان فل کرده دین سچ
تخته راق جان کج آری زاده
شیوه دم نظر و در که اعلم پس
پیش لعل تو نه لب لب جام آری
آن دامن گیر نیست ز لطف تو دست
مرکبا شوخ و ملیح ست الم گفته است

اوده چون نعل یا هستی نعل صبح
ترست دست کیز بیاست
سحر فل حسد و باش که ابله سچ
بشارت طلب پورسی بزرگ سچ
کیش پوری ترا پر ز جوان سچ
خامس آن چشم خوش شوخ و لب خوش

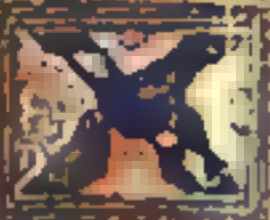


دارد سچ ز صوفی طلب اوده صبح
جای دجام سبوح اکبر مثنوی سچ



زمر روی تو رشت کم نظاره صبح
زنده بصدق جوین دم زمر خوشی
سواد طره شبیرک که عارض تو
بخان بلند شد آنک که نشاند
علی الصبح بروی تو لم تستاد نظر
ز صبح دم به دم با صفای طلعت تو

نم رشک فغان چشم پرستار صبح
و کز به چیت که پان پاره پاره صبح
سای شب تیره ست بر گناه صبح
که این غیر شب است یا عاوه صبح
صباح من مرشد خیر از استخاره صبح
ز داشت کس شب تاریک و شمار صبح



طلوع اگر کند زمره از افق جاسیه
بیل است که هر نظم تو کو شوار سچ



رخش صفت تخته ملک غز امیه ن فرام
شیوه نازک دلاان بود سلوک نافر
نیت ممکن بر کفر از کفر در غزل
بر آوازی ز کوی غمت سر آوازه
بر چه داری جانش که نه بستاند ز کاک
سردم از عمر کرای صفت کج ال بدل

نیت از شرط و آه خون دین سود کلان
نیت و شوار است به شیشه و کلان
بسته ام با تو عدی سنجین اشخ
کو شش جان نثار دلم بر بند کج کلان
بر مین بخور و دست شستی نذر اشخ
میراد لطف کجی انجین بر باد اشخ

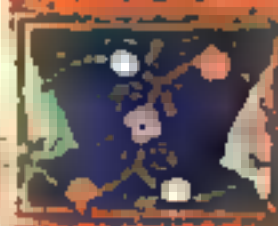


سجانی شمر صورت نیت جاسیه
سوی معنی و کرم است از کج امیه اشخ



ای قلاب تمام به این نذر استخ
با دم که در دوق ذراق تو ام شبانه
از دل که سوختن آتش غم با شکی
غیرین کن بقل دام جوی دست
کردم سوال پسر به شیرین غایت
دیت کلت اگر به نیم از کلاب

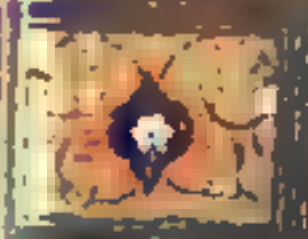
دکام جام کج طت شراب شخ
شد ده ذاق عیش راغ و خواب شخ
ترسم که آیت به دامن کباب شخ
کردت چون بوی بود زمر ناب شخ
بود طریق لطف که گوی جوب شخ
کر کز کس که نداد برینان کلاب شخ



ی یا به از غائب گو طای حلاوتی
آری نیاید از لب شیر غائب رخ



حسینت خاطر هم در دلش کار و در
ای ما جشید و جاشنی در دیده ان
میکرد با خاطر ما پس در پیشان
ما را میان اهل دنیا عشق بر کشید
بستم بچاک به پس در پیشان کشید
بسن ز کت خاطر و خان در خوش
از حال را پس در احوال بخش
اکتون که بند عشق قوی شد به جانی
مر جا که میروم به شقیم سیرت
بر کاخ و خوش میکنه مستم کن
ای نام پس در دل ابرام با محبت



جای ز نقش سولی نیل نقش را در برد
خود را به عشق است را شاه عشق بند



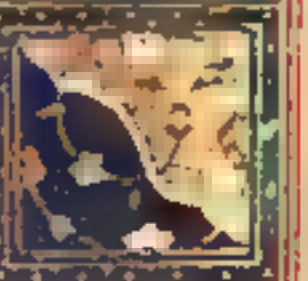
شده نقش منی خود بند شیخ خود بند
کو شو کو دین خود بند که بکن جلال
گانه باور که ز شیدت خضر آبیست
امل دل آینه اندای شکل مایع خوش
انگرفت بر آینه افکنه چون در آینه
پست مت از بالا داردی نایسته
خواجه منوایت ناز و رخ کام چنگ
مانه محسوم انقشای حال نقش
جیح بحر آفتاب انکار بود انجم سپید
مردم که مشرب زمان باشد بهر دست
ایه در آینه طعن و سن بر آینه
دیده می زشت خود تقصیر روی
کرشکانه سق سجد را با او پس
مانه آب شور جویان ربوبی ای نه

شانه گاری با تار از پهن شین
جای آری بود که کردا پیشان پیش

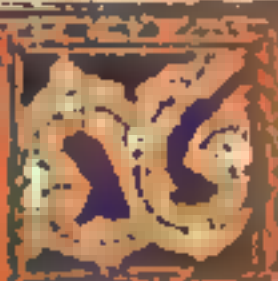
شانه گاری با تار از پهن شین
جای آری بود که کردا پیشان پیش



دست بکسل جامیا از شسته شیخ اندک
ناله شودان حسید معنوی که رفتن کینه



ای درین کاخ الهی بستم و تنادی بند
پیش اما چه بود ملک دنیا هیچ
بشد اسی قوی کن که پسیدن
عالمی از تو بند است که در بند خودی
لب بر طوطی میاید که در زبان شکند
سک از آواز غرق بر دل آریاب سفا
بند و بستم حوای عری نادای بند
انف انشعونی زای یک پس خوش بند
بر کست که مقصود بود کست کن
تا یکی سبب غلامی که آن کوی بند
بسیار خوان زده ای نه پناه دهنده
کاره ایان شکن این شیشه شکن



تا پسندید و فقه طور تو جامی
مرجه خود را نه پسندی دگری مایه



دل ز خوان نمشد جز سوسن سرو بند
میج با ناله و جندین کیش ای خواجگم
مرد خنی که دلم در جوی عیش نشاند
خنده غمزه بود وقت کل از کیر
خط شریف تو در دیت که آتش خفا
من نیم که کشم از خط سواد تو سر
او که خوش شد جگرم زین دل و کور
کی بود مرسم داغ تو مرا فایده مند
تنه باو غلت آمد مایلخ گشت
کریم من نگرایی غمزه سیر اسب بخند
جون پی خبستم جان فال سیر زخمت
کر چه سازد جدا چون قلم بند

کی سده دست بکنی رست باری
مست کرد بر اوج ملک از اکت کند

الم در حلقه زلف خفته بند	زین پیل که حکم گشت پند
بان لب لاله بر خط میرا	به بر جان من زین پیش سنه
چه سود از پسند که بان پدی	گر کسیر دای از حال و پند
بخت نگاری سپرد بدست	سیان صد جا که بسته تی
زنده و جان غمت که گشت	کنا از بند و عقود از خدا
ز دست من گشت مردم زلف	ز پای افتاد ای جان کسری جنبه

ز کس کمتر می تواند جایی
اولی مست او برین نه اندر سنه

از یاد کن نیکنی یاد	این شیوه تو مبارکت یاد
ز یاد کی نیکنی کوشش	پشن که کیم از تو نسیاد
با دولت بند کیت ستم	از خواجگی در عالم آزاد
شاید که ترا در شش خواست	کین بطف تو از او می زاد
آن سوخت یافت لبش عشق	که وصل نشان نه بر جان یاد
از شکر جاترای شیرین	برو ز یافت فوق ز یاد
مزع جن فاست سبایی	در دام غم و بلا چه انداد

شب و عید باز شمع در رخ جلوه	برکت سپهر بر لعل قیام نه نداد
خرین آبی که بود جگر بسته اشک	از روی زرد کین پند زان کجاست
نی که لعل ز لب بلک یافتم ز کنا	از خون دشمنان زدم اسب نه فدا
شاهی که در مقام غنایمیش و عید	نخم کرد بشت غریبش دی خدمت استاد
جان سیه کان بود عید لطف	چون طبع نارسید و بایید عید باد
روزش بود همیشه ز محبت سید عید	چشم به زان نه ز عیدش عید باد

جای که ماه طلعت است ایده دید کرد
حاشا که سرگز آید شانه ماه عید کرد

بست میدانی صدای جگر خود	انت پسبی انت گانی یاد دود
یت در اینسر کان ذوق طبع	از نه عالم اگر نت این سپرد
و اینی مطرب که از یک شمشیر	آمد و در رقص ذرات وجود
بای نام ساحل و همسم خیال	بای عارف غرق محسوس شود
ش ل صورت عجب در شمشیر	لیک در صورتی خود انود
در لب پس حسن لبی جلد کرد	سبب و کام انزال مجنون بود
پشنی بود ز عید اپرد بخت	صده در غم به رخ و اسن کسود
در حقیقت خود بخود ساخت عشق	دانش و مجنون بکسری نای بود
کس ساقی دید جایی زان قنات	چون مراخی پشن جام اندر سجود

خنده ز در دست پرست و چرخان شود
ست کوی ز طافت زلفت خندان
حبیب جانم که شد از دست غفلت جاک
مرکز گشته خود میدود بخت گز
پیستم از دمک دیده خود خود بخون
بود نیست و آن سوی ای مصر حال

از کج جان که خنده جان بشود
کس درین و صبر و تو کوی طافت
تا زدی از شکست زلف تو انکار بخوا
کردم هر دو خاکست و غم دور دور
که بر او دشمن در آتش خیال تو غم
جشم کز این که شد از سنگ جانی تو

کس جاسیم بی پای پس تو می آید
ای او سود و بی برکت ای چه شود

حلقه کوشش ترا که برین حلقه بر
حلقه کوشش ترا که شد ادم حلقه کوش
کوشش ای سپیم را حلقه که کز این
ما در حلقه کوشش گرفتار دلم
ند شد از حلقه کوشش تو مرا برده ای
مرکبا حلقه زدن اهل مباحث و دلم

حلقه بندی عشق تو که کوشش کز
حلقه سان کا بر پا دسری نیست
جای آن دارا که ناله مارانشین
که جاسیم را از آن راه بردن طلب
توان که مریوسل برین وجه
حلقه کوشش ترا دید از آن حلقه و دلم

کوشش کن کوی که از باد غم زفت تو
حلقه شد قامت خانی بکوشش زبید

سای بشکل جام نه آه دل عید
ایاه نرود دولت سلطان و صبر

نملی که دزد بر در عیش و نشاط زد
من بعد ما و عید ای نمل عیش
مدی عید شد که زنی عید کرد ایم
عید نوست و یار نوست و یار
شد به خرم عزت ما از دای شاد

شکل اهل عید ز رخ شش کلید
نی شادمان بود و دل خایف از عید
نمود بعید نقش چنین در دای عید
دارد زمر حیدر دلم لای عید
بادش میشد دولت اقبال بر مرید

سای شکریان سمرقند را شدی
از جان مرید یک الله ما تو دید

بهر سج طرب از مطلع امید دید
ناله بسته برادر دل من
منع ناکرده چنان که کرن ناله
مرکا بود پر از کوه احسان و دلم
نه الحید که آن نقش که خاطر نخواست
خاک بر کس که مرغ او برادر تو نهاد

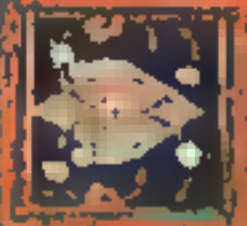
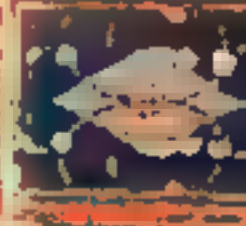
نجات طرب از کوشش اهل و دلم
چهل راه مرادی که دلم طلبید
بشام دل جان را نایم قریب
چون صد نشسته عمرن کوشش جان و دلم
آه آتش ز پس رده تقدیر دید
خجری کشت که بود جگر و غلبید

دیده جاسیم انا خلاص کند مر و باد
سوی تو فاخته افغان ابواسمیر

نیزه که دلت جوی خط نازد رسید
کشد سوز و دگر خورده سوز خوش



بناز کی خط آینه کان باج بر سپید
بردی که زوی خاری غنچه خلیه

ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن بستان	ببارفت او کردن بختش
جرات کرد لب غنچه گشته خود بخون	اگر میسج به آتش بنفش کمر
ز لاله شد صحرای پراز پاره پهل	خوشا کسی که می نشیند از پاره پهل
چو شک ماهی بیارشد ز آله باغ	کل از تو هم آن ده شکاف غنچه خور
چو خون گشت اندک از غایت بستر بر	نزار قطره بدون آن که یک بکلیب



	از نوک خانه چای نزار کل بگفت	
بوی ادویه پسیم قبول شاه وزیر		

کسی که دین زد و فرستش	کلای باغ محاسبه بدست خوشن
-----------------------	---------------------------



بوی طبل خود سپالی دین پرالمرد	بامه بین که قشع پراز سپرد
چشم سپاه رخ دیبازی بخون من	سوی سفید من کرای جان روی
بشای بد زلف که افتاد صد کن	برشته امیه من از رخ نیز کرد
انتش گموز از خطا نگار است	صنعت فنا که زده تم این لوح
چندین جبهه کردی اغوا جستم	افروزشنیدن این گنهای
توید عزت و عظمت و بستان	کودانه سعادت من بخت در خور

	از دین باری و کسب تی باری	
عرواز یافت ولی هیچ بر نموز		

صلت نیافت دل بخیال تو جان پر	جویای یک تشنه لب اندر آب
یاری که پاک کرد با منی خرم زامش	خون جگر بکشد بدو این خود نشود
از شدم جانور و جنگ از بدن تو	بر تن کی که مست برای توان شوم
عاشق نهاد جان بگفت آمد پیش	در آتش خدستی که توانت پیش
ی من خودم که در شش من ساقی بست	دور از رخ تو جام می لاله کون سپرد
که جام سمجونی دل که کم میکند	که می جو جام از نفیس سردی نشود

	بای که کند پینه باغن است	
عوی که جگر دمای تو اندل می شود		

ناکی که ز پاری خود آتش بپرد	سده جان به باد منده اگر پایش
شتاق کعبه از بس طعنه حیرت	دیکم هم که دته بهلو بکشد
سوی شدم ز فقر و فنا کوشت	کین سوی را پایاکی محرم بشود
کری مجرب پس اغوا که پستم	کر باشد آتش از دم سردش بپزند
من بود و عجز ز جان نیست بختی	ایام مرک را خود از غر نشود
من آن نیم که سپهرم از تیغ جود	سده مار اگر جوشع سپهرم بازین

	جای حریف اعلی دین بزرگ نیافت	
بردی کسی که خود را کرامت نمود		

جان کانه که عشق کس خوشتر از	نزد که غایت شمت کمال من بر داند
-----------------------------	---------------------------------

دلم بر جبهه از پای مرکب اندیشه می آید	بزم شمشیر خاکم ای دیه و جن بر تنم آید
نمی آید بر دهن ماه من جوکان بی غم	بزم خندان بجز کان با جن و بیب چرا که
که چارون جسد از اجزای شربت نیست	ز جام نیستی برای جلی بجز و کام
نشای مرد او که در بستان	رو و زقار اگر اینست و لطف نه دانا

کیم من جاساکو آشکام شیخ و خان	تباست یک طاری شکستی رویی
-------------------------------	--------------------------

نزارم دستم از هر گوشه را که میزد	جز که کشم از خواب ناز و حسینه
بیاد آنکه بجز خون دشمنان و پند	بخون غیره نیست حشمت که دارد
طغیل مید بفرک خویشم آورد	میان حیدر کشتن زانم از نوا و کمر
ز جنگ غم دل من چکه نه بگریزد	چنین که بخت من و یار نیک خرم مند
کوی که بخت شود و لیم یار بستید	کمی که یار و کام بخت نکند دارد
که از تخت بزم غمش بنامیزد	فلک ز جام طرب جود من نده

اگر چه دوی تو می کشد جای	بر و بر مسل و مشکل ز باد و پیرید
--------------------------	----------------------------------

با یاد و پیش پند و ز شوق تو برخیزد	خوش آنکه غم عشقت با جان دوی آید
در جام و دل لعلت از آوازه شیر میزد	چون قد شود و رویت از سجده ناست

دل بشکندم جنت خن و دلم زده	مست و عجب بود که بشکند و زده
شربت سیه لفت کردیت زنگنه	کاش غنچه دل پر حق و شایع کل آید
چون سیه کنی شکل حاجت بکنه افتد	کشن و صیبا بر کلان شمر سیه
	که تیر سیه آموار پیش تو میزد

که شمر خشت باید خوش کن دل	خاطر که حزن باشد که شمر را بکیند
---------------------------	----------------------------------

ششم چون دل تاب تب بوزد	ز آسم بر فلک گوکب بوزد
خان از سوز دل شد قالم کرم	که ترپسم جانم از قالب بوزد
بت مست آتشین لعلی که مرگه	خیال بوی بزم لب بوزد
بوزد عجب از آن سوزم که باشد	جوداغ از بر آن تاشب بوزد
بر خاک نرم از دوشش ای باد	میان شش آن هم مرکب بوزد
دقیب جام مست از بکلی دور	زیاد مای من یارب بوزد

خبر بر جاسی شود سوز تو غالب	بناغ پیش اقلب بوزد
-----------------------------	--------------------

آن قوم که احسرام بر کوی و بسند	تا مر بهاد و زرامت نشسته
مر جند که مرکز و میخانه نهینه	سواره و شوق لب میگون نوشته
خوش حال شهیدان ذاق تو که بار	رفتند از حق ذاع جگر سوز ترچند

اینکه تو را دوست گرفته بجان
ز دام غلامی بزم عشق توان بست
بستر شکستنا زاجه تری شود از غلط

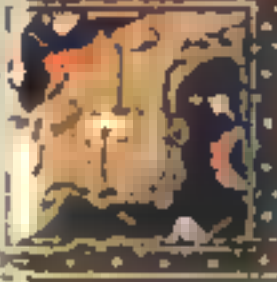
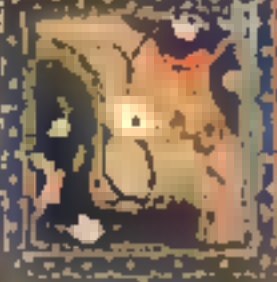
یستم که ازین من بخت پست
نوش وقت کانی که ازین بزم بست
زین پاک که زود آمده دیار بست



چون جام بگفت و دل از کجای
کز شک پستم بزم برانش بگفت

چرم دل آنها که میخانه نشسته
چون پرده و ما جاره تقویه جدید
نم آید با ما سپس و اندوه خیم است
بر بکده و بکده که زلفت کشیده
پستان و عجب که زین جود نشسته
یش تو که کرم محسن به و دلگشای

وز و سوخته جانده و در پست
چون تو با ما خانه نشسته بگفت
ایال تو بکاسی که در میان بزم است
تاری تو پسته و اگر بخت پرست
غزلان حسره و دستان زبسته
بخدمت که با در بندت بر پسته



جای حرم که به مقام عکسیت
این پس که در بر روی تو پسته

با که اهل دل ز عسلای بکر دانه
کرشکشان کوی بتا ز تو شبیه مراد
پشتن من ای قیاس به نیک که آن کوی
که در دام مرور استی عیاشان بشاس

در دام زلف سلیله بران مقید
مقصود کیمیت کعبه و از اگر صدم
جان اول منته اگر نیک و اگر بد
این شیوه و بر کس ما زنده اردو قی

چون عشق در قبا میخان بستم
عانی که کام دل طلبند از بستران

بهر من و کل مسه روح مجرور
شک نیست عاشقانه ولی عاشق خود



جای حدیث بزم نطق که اهل ذوق
بناده کوشش بر رخسار عجب دونه

چاه دست که زین سواری میکرد
بوی شکار خندان و من بر دام
بخواریم که ببارید بر دافستاده
آوازه شک کوشش که در زم کشیده
کرم کنده و ستاینه نیم جان مرا
اگر شاد و خیل پکان خویش کند

ز روی لطف بدی نیست اما کجاست
خدا یا عالم حال من بگشته خورید
که پیش چشم من از جان دل فرزند
کشان کشان بهشتی شکار که بیر
بخاک هم سمند سوار من سپرد
مرا بهرم از خیل آن کسان شمر



کرد در دل آن حاسی ناله بچه
در بخت که غم از باب و در بخت

از پانی که در آن کوی کما می آید
نمان که سوگی ناه که آب کشیده
بر سپهر قصه غنا و اعدا و صید
بر دم سوی عدم جان در بستانه
تن نسوزد و من و سر را شش کشیده

ای چنین غم و اذوه مرا که آید
بر شام باد که از دست من آید آید
یک پیک محنت و اذوه مرا بشاید
یا کارای سبکان و اما و سپارید
چه شود که غم و خاشاک اگر آید

بند مرگ از من محرم کی یاد کنی	شکر از آنکه ز خودم از آن یاد کردی
خوکیا غم و حسرت نه از کل من	سرجه تا روزی که بر سپهر خاکم گاه
بامع خلدار بودم جای سوزن	بر شامشک که در سایه آن دیوار بود

رفت آغشته بخون حایان کوی کجاک	شاید ابر بر سپهرش اندوه و دل غم
-------------------------------	---------------------------------

میل هم ابروی توام پشت نهاده کرد	در سپهر جواه توام گشت نهاده کرد
از بوی میان تو جدایی گشتم رخ	نشان تن بخود من از سوی جدا کرد
بادیه و غمیدیه من است و دام	آن که که با خانه تن سیل فنا کرد
دوران کل لای می و خشت سر غم	بر خانه خشت که درین دیر بجا کرد
جای زلفت داشت توام برون	از گردن دایم تو آن دام ادا کرد
آتش نشا ز تو شد ز تو مال	کل افسوس خورده در دست نهاد کرد

جامی که شد از شک سپهر بر تو دعا کردی	مرحیت که از بر کل آغاز نهاده کردی
--------------------------------------	-----------------------------------

آه خشنود آن دگر مرا که نهاده کردی	بر خا طرم سوا می کل سپهر در کردی
آسودگی بخواب نهاده آنکه گم گاه	از که بالمش فلک تیر کردی
غده مشک که خواجی بکی تایدت	به فردی دانا تر از انیک کردی
ز دوست یار و میل و لش می تو کردی	خوش آنکه طر از مرا فیروز کردی

زان آفتاب باده جزان کرم رویت	بگو با کی نعمت گردون نوزد
کر که خون ادم جز بانی از غن نیست	با او که محال سخن بر لب کرد

جامی جوینست سخی نین جود را	نویسب شعر خود بر زلاله کرد
----------------------------	----------------------------

یز توافت و در جان من نکار کرد	بر ف آمد دیک در دل من کار کرد
پیش رفت وقت کل از گشتن کوا	سینه زدا از شوق جاک بلند و طار کرد
بر من از کین و سیه تو آمد بباد	نزد بسیار ز کردی بسیار کرد
مر که دیوار و در پر تو و دیش گرفت	روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
سل تو آمد پسج کز لبان بخش خویش	داشغافه که احشمت تو بجا کرد
طعن بخوار می زدن تا که غم نیز جا	بودم ازین پیشتر عشق توام عوار کرد

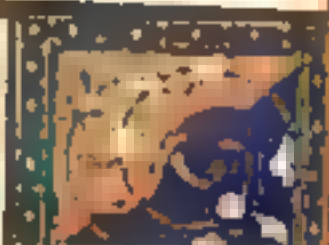
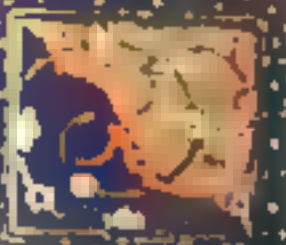
جای از آغاز نظم و صف حال گفت	مطلع دیوان عشق شرقا انداز کرد
------------------------------	-------------------------------

طرب گشت نهایی شوقی گمیز کرد	وزدم نی بخش صاحب از تیر کرد
در سیریم بزم و نشان پای تو انداز	به حسه می کرمی داده دست انداز کرد
که کن کیش به چال ز جوی مرغ	علل جان افای شیرین اذی پدید کرد
بر تو خواست که کل ترا از شکا	با سیران مرجه که آن بزه نو خیز کرد
خوش کن ترا و باغ بر هم زد	جبه سبل اعیر افغان و سبزه کرد

داشت اندکی خیاالتش شریف بودم

بردم چشمش از کبریا که خود در کبر

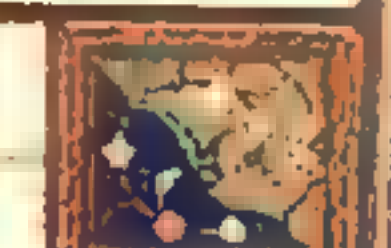
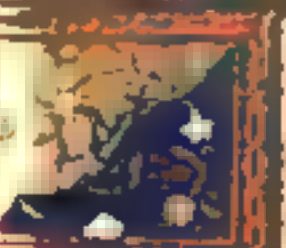
و روی پرستید کار نیست جز از او
وقت حای نوح کبریا که برستید کرد



آن سر روی بقیه سلام تمام
بای جواب کواچش جان دم جواد
یکم نم کرد در نظر من تمام یک
بودم جو خاک بر سپهرش بخت
دل منت و جان من نپس و روان
شکر خد که از شکرین خنده سیاحت

شرط و نادر پسم عقد تمام کرد
دست ادب سینه نهاد و سپاس
ذوق سلام او بل من تمام کرد
خاک خیر را از کرم استرام کرد
از پیش چو نبر که شش خداد
شیرین لبش بکام من فتح کار کرد

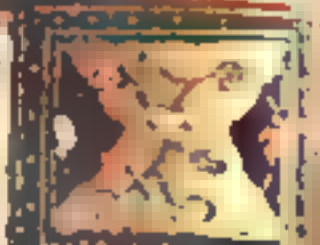
بای و صفای لب لعل شکرین
ملی حدیث طوطی شیرین گام کرد



دی که آن ترک بری بکمر او ای کرد
سر پلامی که شکل آن بت بکیشش
آنکه بر جاقه لیلی و مجنون فریاد
این بر پستی و پوشی ز حد با دید
عشق کج آه دل چنان مانده و یاد کرد
جان در مشق ماز و ناله شش زود آید

اشنا گشت از خصل حسد و بیکار کرد
پشت بر بواب و مسجدی در تاج کرد
چون شنید احوال را ترک انان کرد
با و میان چه کرد آن در کسب کار کرد
آنجان کیم که شل دین و یاد کرد
سرخ را با این پستی نقاب کرد

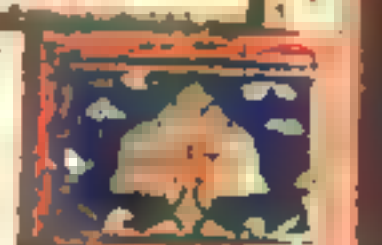
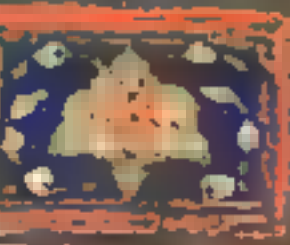
بامیای و دودی و دود و ششش نش
چون بر آساقی ششش این دود و دود کرد



بلم میل یکس سر و دمی کرد
اگر چلی روی کردن ز حد برد
دل من نشان از دود دهم
هرای با وجود لبششش
حیرم است نشانش ز یاد
دلیم خوشش با چای ششش

که در وصفش عبادت کرتی کرد
محب احد که تنها باری کرد
در جان اینست دهم مری کرد
دل پر داشت بر سطرنگی کرد
مرا می حسد کرد و الهی کرد
ای سبب تو من نیست

بعطری غمدم ز د خیمه جای
جوسودای تیان حشری کرد



شبی بوی تو از دیر پای خواهم کرد
سم سجده و چش و باغک مقدم
دین سر بخت تو که تمام بخت
زود محنتم از دل باغ محنت تو
بظرف که می جوی محلی تو
بند و بومی از آن لب حاکم کن دلی

بر آستان تو خدایه بای خواهم کرد
بای ذین خود سر و دمی خواهم کرد
می که زاده آق پسرای خواهم کرد
نرایین دل محنت توای خواهم کرد
بند و بومی از آن لب حاکم کن دلی
بند و بومی از آن لب حاکم کن دلی

بند و بومی از آن لب حاکم کن دلی

پیش تو جانم نیست تو انم کرد	و ز تو خود را سپید تو انم کرد
میتوانم ز چشمش قطع آید	و ز تو قطعا نیست تو انم کرد
بی تو کنم که صبر بکنم	گفتم اما نیست تو انم کرد
خودم کن یوسف بود	که عاقبتا نیست تو انم کرد
مستم ز آتش فشان دستم	آتشکارا نیست تو انم کرد
ترا ندانم قدر ترا بزم	سربالا نیست تو انم کرد

جای از من شک بهر بجای
که من اینها نیست تو انم کرد

پیش تو از آنکه این طاق منور کنی	تعلیم زان خم ابدی بپوش کردی
دست آن مشعل نورست که از شعله	روشن از آتش وادی مست کردی
ده و نوبت غمت جسته به شمع بود	بس بقیه کم بزمین طالع طلب کردی
پیش ازین شیوه چنان تو غم زیدی	دور ما آرد ایان شیوه براب کردی
فیض عاشق بکراش بد کن فکرم	که دین باغ برادر پیش فکرم کردی
از چشمه کن خاک که مستم ز غش	ناگهان عمارت زرقامت مرگ کردی

جای از دامن آن کرم بمان دستم
که بر جسد صدها قله پس کردی

بکشت یار روی اسیران نظر کردی
کردیم ناله در آل غمش اثر کردی

خاک بر شش شیم که به سیم بی او	پیش کشی زان بر آغی که به سیم کردی
را به سودا بشویم و سیم و نوح بود	چون مرکز اوقات برین سیم کردی
تا در شش نظر کنم سر کنم خدی	جای که روی خویش بیوی دگر کردی
بر خاک و فشان کف پای ناز کش	روشن ای ندید که کل حبس کردی
بخواست جان که نمره تن از پیش او	جان خود جان برفت که تن با خبر کردی

شد خاک بر دوشش جای ولی هنوز
سودای پا به پیش پای از سر مد کردی

و کمان سلطان بطلوان گشای	وز کبر کو شمع بی ادعای هم کردی
بیا بوسی بر شش سالها بودیم	مرکز آن به خو کنه ز خاک پای هم کردی
ای که میزد و ف صبر از راه و شش سال	کی تواند صبر از سالکی ماهی هم کردی
مرکز روی چو ز کشته از کدایان در	ایل ای تشنه روی جای هم کردی
گشت عاشق پندگی کو تیر باجنا	خورد صد زخم با بر جان و آیه هم کردی
بدر و دیوار خود کند آشت سار دای	آه که من اوست سار رک کای هم کردی

من توانم که در سان چو چنین بکشد
که جلد از وی چنانی کنای هم کردی

تو که مرده شش منی در کباب کنی	که شمع بر روی چو لاله بر تاب کنی
در خانه زین خاک که مکرم سوز کنی	ترا خانه صبر و حشر و خواب کنی

جلوه زلف تیغش چشم که در دلم
 من از تصور زاده نشستم می برم
 خواب و غم آن تند خوی کیشم
 باده بر سر ریختن جو بچسب آید
 ز خلق تشنه بکشد نیز تر از آب کند
 نه دانه بانه اگر روی بد قباب کند
 که کاه عثوره که ناز و کباب کند
 تخت ز آتش غریب دلم که بکند
 باده بر سر ریختن جو بچسب آید

اگر بر توبه جایی بشیخ جام بده
 که باده بر لبش توبه از شراب کند

سرشبی هم سیرم سر راه و شش کند
 شد بریشان حال من از محبت آن مهر کند
 شیشه نشانی است باده و پیرم کند
 دل که از غم سوختم در آتش غم سر کند
 که نخواهد هستی حال که قمار آن شد
 کرد و بوی زلف خاک را نشسته کند
 شاخ طوبی باده و شش وادی این کند
 بر بایستی که گوشت کنون که حال این کند
 کاشش که گوشت تر و قیاس بر این کند
 کفنی بسترم از خاکستر کفنی کند
 نیکو از اتن جبر از نسیم و دل آتش کند
 ز آسمان آید سر و خاک در سگر کند

بروج جایی بودی و آتش فوخ دی
 که در دلم غم از آن بفرود می آید

زخمه عید کای جوان از بشتن می کند
 زخمش چنانچه خسته خون اسیران کند
 از غم زانچه زمان عشاق از آن کند
 مر سوپسری که بخت جابر سر کند
 جز از دل حسرت و غم آن بکاشن کند
 ناله ناله چاک دهن از وقت کند

آن غم زلف را چشم من از آنکس کند
 آن خاک را که یک نظر سر چشمه حیوان کند
 بر جان می آید که غم زلف آن کند
 سیرن بادی که گوشت این غم خایه را در آن کند

درینا که جانی خوشای سر و دل کند
 در بای خون و دزدی دهن از جلد دل کند

کی آتش مرا پسته فنا دی کند
 بون بکیرم باده شش من پستان کند
 زین می که در دلم و نشان تو شش
 من دارم که زلف کد شش از تو کند
 به خواشیده دلم که گوشت زانکه مباد
 بد و زان سال و سیس را زانکه مباد
 بشود ناله زار من تشنه کند
 در قیاس آن که دخت و دزدی کند
 مر که اهل نظر آنجا قدم از دزدی کند
 مرد با من کند از نظر و دلدی کند
 کشتن شش من پای خواشیده کند
 آستان جنبه نظر از دزدی تشنه کند

جایی زیاده پسندید و در غمی جاشا
 کان پسندید و بجز کار پسندید کند

تا تو عاشق جو خطره و قبح لاله کند
 تو کمین تیشه جو بکوز از آن جبهه کند
 آینه پسنک زلف دل از آنکه کند
 دیر و دنبال دل تیر حنایا پسند کند
 زان خزان که آن خطره ز پاسبان کند
 زان جشم دوم بر شوق زانکه کند
 که در تیسیم ز سر کوی تو دنیا کند
 زان خزان که آن خطره ز پاسبان کند

آنکه با دانه دلگیر در جگر کجاست
 عقل را چون سیه بر دانه صفت کرد

عشق را حسنه مشوق میر نشود
 لاف بر تافت از جانم و جانی

فردا که دوست کشیده خود را می کند
 شده روی دوست بخواه که امام شهر
 من پر سپاه خورده که بن ظلال وصال
 عاشا که من لباس دوست کشم بهوش
 سکن قتیله میکند انگار پسین دوست
 تو در میانه هیچ زهرمت است

جای میسر در غم یاری که بسازد
 کرم هزار بار پیری که می کند

عادی که بر ناله پسین می کند
 دانی برادر با دیر بخت در ای صیت
 بانو طیب چه کار آن برین را
 آزار بده ز پریشان خلعت قبول
 صاحب دلگاست که به غم را جان

آنایت صفت جان را در غم و غم

جای جویت کار تو غیر از خاکست
 آری خیالی که کشیدن کردی کند

جان زان لبها حکایت میکند
 سر که میگوید حدیث سلسل
 از قیاسان یکدیگر پیوسته
 چشم شوخش بکشد تیغ جفا
 دور ازان در جان کمی نماند
 زان لب چون شکرانه چو

قل جایی را به حاجت تم تیغ
 غمزه او را گنایت میکند

آن به جانب سفر آنگاه میکند
 نامه بر محبت او نام من میر
 شرح کمال شوق عین پس که چشم من
 زان نشسته بر شش درنگ میکند
 درن میسر نام جفا کند میکند
 رخ سماع باک نی و جفا میکند

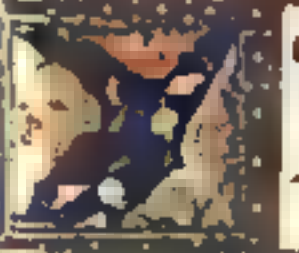


جای کند سخت و کمال در احباب
جام تنگ کماله شکست

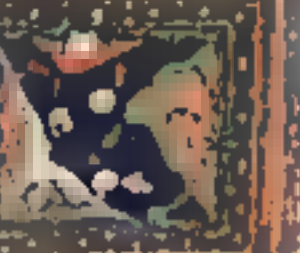


که روان بر رخ از سر خیزد و می کند
بیج و لاله زنده چندی که سودی کند
کم فقه شعله بخاشاک که دوری کند
خزین طبق است اثبات جرای کند
میرد زحمت بر آری و پوی کند
آنجای که تو کنی هیچ سودی کند

دل چنگ نیست آنکه مرده می کند
شکل محسوس بی نعل هم خوش تر باد
جز در سوختن آتش کن نه پیشه آه
دست که خود جرم فروش خواند
بایدت پر من از دشته جانگداز کند
جسته گوئی که خد کن نه قیاس سود



نه جاسی که بجان مرده دهنده بشناس
پیش از آنکه از دزد که بشناسی سودی کند

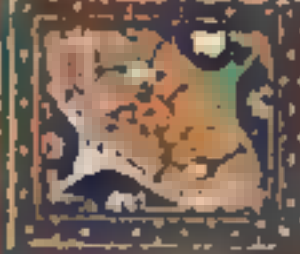


بزم خشت نظر بنایت نیکه
دهد که در دل تو سرایت نیکه
از دوستان غیر شکایت نیکه
جز پر میزدنش کنایت نیکه
مرکز کاتب تودایت نیکه
باز من این طریقه روایت نیکه
ادراک مرده فهم کنایت نیکه

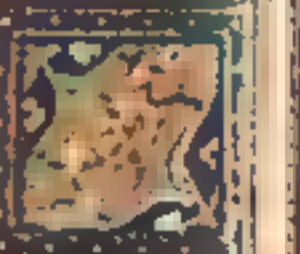
صلابت بطن عایت نیکه
صد بار شش پیش تو گفتیم در دل
دل با یک تو شرح ده غصه قیاب
باشخ غرقه بوشن کارم که کار کن
از لوح فهم و حفظ موشن لجه مجرب
موقوف بر عایت عاشق خوش یک
جای بنده لب که حریف سخن بوشن

استخوان میل بکن تا منت و بوی کند
کاسه سر آمد سباده که برین غوی کند
عشش و یاسان بش کر هم از بوی کند
باشد این کاسه سبزه سال بک آن گوی
سالمه که بر درین ماه بک پوی کند
بر کاسه سبزه در درین ماه بک پوی کند

پایه زان سحر غفلت زان گوی کند
فرزاده امکان کنی سر پی غارت دین
جزن خط سبز تو نازک خوانده شود
جزن شوم خاک سرم بر سر کوی کند
سکانه بی کشش دست بجا نیند
نزد که و تباه جاک بر زم زدن

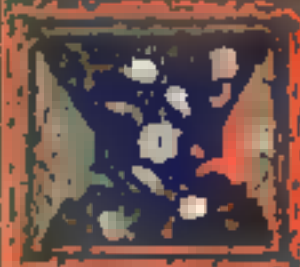


در صفای روی جگر که بکستای
بیلان جبهه حدیث کل خوار می کنند

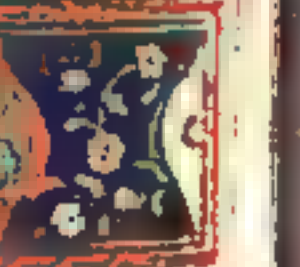


خانه سازید و جانم در آن منزل کند
کاه کاهی نسبت غم بکن تا قتل کند
پیش از آنکه گوشت خنجر را ببل کند
ای غنچه زان کاه تن سست بگردان کند
پیش رویش ده بد خدا حایل کند
چند تیر پرورای دزد چاقو حایل کند

تا که کوشش این کشتن نغمه کل کند
روز بیزد خون من این برایت که بکند
حیف باشد غم من که در کشتن بخور کند
زن که چار شده بر سر میاید مپ کند
من خوارم طاقت و یاراد تاب نظر کند
بیت پیش از آنکه در دهنه سید کند



چند دزد سپهر کشد جانی که نکند قتل
ای حسرت جان بگویند یکت و بکند



سینه بر کجا امن دم شکل حال

شیر دانه بحران دوار در جنبه حال

پس بگرز گایون باغ کمن استخوانم	دنان وادی که روزی غایان شکلی
نشان تعلما ای کیشنم بر سر شنگ	بی سایل میشه سایل صف فعال
روم در سپایه دیواران در شید و خیم	جزو آید قشای عمراده ز بی زوال
نشاید جز بنو ناب جگر در بر خدک	که پنج سینه دستان جگر اهل
ز جیش شایه ایدایش نیاید بر زمین	که سپه با غریزان صف او ایل

بوصف آن دلق تنک گفت که مرغی
از ازاره شایان تنک و لاجب مال آید

نه الحمد که آن در سپهر باز آید	نورم از آن او جبر باز آید
از دم دین صاحب نظران سوی جن	لاک و سبیل او نماز و تر باز آید
آن جگر کوشه که چون شنگ بر فتنه نظم	خون شد از غم جگرم تا بظفر باز آید
بندم از جان کر بنده کی او که لطف	بر غریزی من بسته کمر باز آید
ملک و لاهوت گرفت و زانند فدا	و پناه هم منج و طفر باز آید
شد جو پروانه دل از صبر و حسد و شایه	سوی آن شمع دل جو خسته باز آید

جای افتاد و زان غم از شول شس
طی آری بقیه سبب شکر باز آید

رخ خود بخون نگارم که نگار من سیاه	غم او جگرش نامم برادر من نیاه
کنار خود ندیدم جویشش باغ و چرا	که ز آب و جوی کنه من سیاه

خط سپهر که از کز پی رسیدم	بهر کرم خوانش شاهت بهار من نیاه
بکدام بکاسه تر خوشیم از تر آب	بهرم جو زخم می سوزان نیاه
ز دست جو خاک گشتم جو دست جگر	که به پست باشی ای در خبار من نیاه
جو دم با دلی را که خراب از دست گارم	بچه کار آید اودا جو بکار من نیاه

نه جگر و ساخت جانی زودیه و رخ رسی
که ز کان عشق مفتدی معیار من نیاه

یاد بجا شد از کز آن و غایه	جان فتنه تن و آن بت و خوا نیاه
صد قشقه پر خند من خطلم سیده	بر دم سپهر راه ولی شاه نیاه
از خاک و دشمن بود و احشام غباری	این لطف بخرازا بود و عسکر کا نیاه
از دست تیغش جو خبر مرده و لا زار	چون جسم تو جز بول آگاه نیاه
از چسب و لطافت دل من طعنت رهنی	کم دخت که بر نه تو کو تا و نیاه
مرکز بر خاک شیدان نمک شستم	کز خاک شپید غم و آه نیاه

جای من و جام می و تلاشی و زدی
چون ز پیر سلح از من کرا و نیاه

بود و شکون با سبب بکشت شایان	دل زمان شکل عیار از ورقه جنوی آید
ز من و جگر خای غمت آن ترک جاش	بنامی که نپسیران کی خبر بدی غن آید
مریای من خون دل میا دلن خند شکر	شود آب از لغت و آب و دهن او بر من آید

جان گریه کرد دل داشت ز در کجاست	صدای غمناک کنون سحر در میون
شدم جوی لاله زکین جاده ی شاخ کن	ز بس که دیده اندی تو شکم لاله کن
خاک کی رسد از تو را از تو کلاک	تو خود طیفی ز سر پای اینها از تو کلاک

خدا را چون بزم عیش نشین بگو کرد	طنبیل در کیران چاره جایی هم درون
---------------------------------	----------------------------------

برابر سرزمین کردید ایک لاله کن آید	دانا خاکل حیرت ندان کل بوی آن
شبی خاتم خواب آید مرا که در سکن	کسی از چنان بود در خانه خواب چو آن
خدا را ای نمودن عاقبت سپردم که بگو	نه از انسان بود خواب کان بتو یه نمودن
اگر کردن بهم پسندم غم بخون درون	ز مردم که نه دوام غم بخون ندان
نوی باز عشرت بزم خسرو بود ای	صدای ناله سر داد اگر بپتون
خرامی میروم در شوی خواهم بنگار	که با آن قامت رخ جان و دل و آید

مرغ او جایی از خاک در دست آورد کی جوی	که عبت خانه کدو به بیار ستون
---------------------------------------	------------------------------

چو تر کس بسته از دامن سوار از زمین آید	طایر با بر سینه اندکین آید
چاکو بسند می آید ز بهار است آید	بای جان من بای زلف با لای این
کسی که جان خندان خوش خلقی بود	معاذ الله اگر تاکه بر اینک کین
جواز تو سن کی آید زو چشم من بیا	در بخت آید بر کان اینی زک بزمین

بزد که که سویی سپیدان از دانی غره	مرا صد رنجه در جان سپید خل و کزین
نمانی با تو را دانی و ششم کنون که در دست	نمانی با تو را دانی و ششم کنون که در دست

بخواسته شبها بچینک به بجان	بخواسته شبها بچینک به بجان
بخواسته شبها بچینک به بجان	بخواسته شبها بچینک به بجان

کر از پر منت بوی طرف کستان آید	زنده کل جاده بر خود خاک بیل و نغان آید
بران اقام نازک چون سپندم به پرک	که بودی سایه گلبرگ دانه کم کران آید
حق تشنه آب زنده کی دانی خوشی باشد	مراغ جیات به کوزه شتر آید
جوی هر استخوانم شد ز پیکان تو درنا	کنون که دم زدم صد سال از مرا استخوان
من خوشید من از چرخ خاک	که بر تاجه زمین که مبد با از آسمان
دانت فنج عارف کل برت در خجست	مباد این بیار حسن دوری تران

سین سولت جایی که خاک کثافت	کران دست نمی باد که در سنگ کثافت
----------------------------	----------------------------------

زیر چشم دام کان زور و آید	از جاجم جونا که آواز در در آید
بزم بر شک گداز از زخمین	آی و ان شود خون برک جوشن آید
بزم آتش دل زانان که درین است	بیلونم به بستر دوم ز بستر آید
ن کاهن کویست که داغبار کیه	ی اختیار که صد بار دیگر آید
این خواب است بایر بر پستان	شعبان با بانه سپکی که بر آید

از او هیچ ناز کم ده دامن پیش کی برفت
ست کنان نشان نشانی از آن خضر کردی

نرمید کل خوش آن به که خوشتر آید
لشسته باز کرد و کرد خود سکنده آید

لی سل تنه نشانی باشد ز اشک جاری
خون کرد دل سپیدی در چشم ساغر آید

سزاده جگر سوز که از سپینه بر آید
نزدیک بر دهن رسد پیش کی طویل
من بسند ز روی تو که مر بار که میسم
از خون جگر که کند دیده به جدم
کند ز پسرم عمر گشتی تا کفتم سپر
یوسته دمای تو گم کنم آن گم انگشت

دوایت کرد روی کباب جگر آید
چون شکل تو از دور دور از نظر آید
ده چشم من از باره که در جگر آید
نماند وز که غم خیر خیال تو در آید
در پای تو زانی پیش که فرم سپر آید
کامی که دست من زده و شین آید

بخت ناله کن کار و کار جایی ازین پس
باشد که ز صندل و سکه کار که آید

ز خاکم جو خونین کیست آید
چو آتش مشوقه و سرکش آید
بوی تو از جام مست بخور
بگو که شش کن کان منم که آید
دم پیش من انگشت بالی تو برم

ز شاخ برک و فای بر آید
که دو دوازده دل مستک آید
ز سر سو که آواز پای بر آید
چو شبها فغان کنای بر آید
از گوی تو چون آشنای بر آید

لحسبیا کی دفتر خوشش
بسی بیا ز رویه ز خون غمت جاری

خود در دانا دو سیه آید
که کام دل از دل پاسب آید

چو نخل سست بر غم غم جان بد آید
نزد دچکپس قایب و داغ او بگویش
بند آید که نخل که بگویند صدیل
بر کیم بر که فغان دل سیل با کرد
دید و با خیال شش زبانی که کوثر من
ن پندل چو از شرق خط و چپ را ویرم

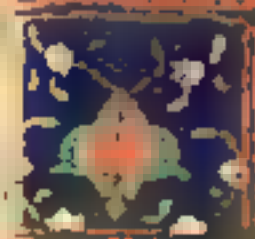
برایه او صد کاروان جان بد آید
که بر چاکر کن دمی کند بهمان بر آید
نشاید کاروانی با که در دیار بر آید
مراتر قطره غن کر آید که گریان بر آید
خشت از صاحب خانه که با همان بر آید
ز خاکم جای سبز و لاله در همان بر آید

زانه خرقان طبعی ز باغش چو در سحر آید
برای کن بود کنایه عین افغان بر آید

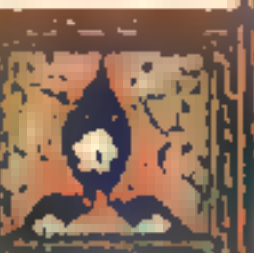
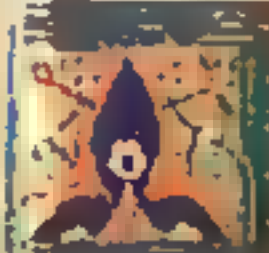
بخت غم ازم از ناله تنگ آید
دی اشتیاق جان منید هم سر آید
بزم کام تو ششم بزم دست امید
بخت ز غم دل آب دیده ما
بسر زده از بر پا طرب تو نام
ندم ز سنگ قاصدت زیر خاک بشود

که تاز زلف تو دیرم بیک آید
که آشتی تو ام بوی جگر آید
جو کام منی بکام مشک آید
که با خیال لب سحر رنگت آید
بی تو شای عازنات مشک آید
نخاکم از کند احباب سبک آید

برآید است برآز خنای جان جایی
که غنچه دایره جایتنگ می آید



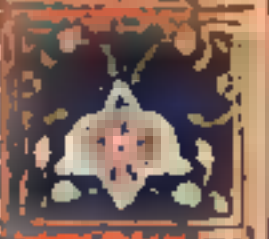
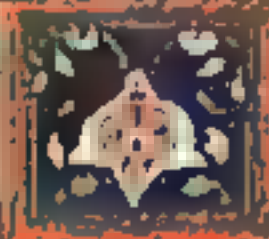
سینه گزیده گشت بهدم زرد آید
که نیت میرود اسپه بجز تو مشک
که کعبه می کشد به کعبه سیاه
که ناله من بر کعبه بر ملک کرید
به سودا حرم از دست دیگران آن
زابر عشق تو زبان قطره بر دل من
دل من بکعبه سینه گزیده گشت
که نیت میرود اسپه بجز تو مشک
که کعبه می کشد به کعبه سیاه
که ناله من بر کعبه بر ملک کرید
به سودا حرم از دست دیگران آن
زابر عشق تو زبان قطره بر دل من



حدیث خط ولایت برآم زنده جایی
زال خنجر زنگ قلم سنده و آید

چه شد با بک که آن سپهر و خزان آید
زمر روی سپاه پانی پری دایه سینه
زبانم یک من ناز دست تیفش آید
میدانم چه شد که بکش آن تارک عاشق
سرم بحر عالم سوزد از لطف الهی
بروای زاده خودین جو سال کار آید
چو صبح بول آید خواهد آمدین عاقبت آید
سوار جاکم من سری میدان آید
چه چاکل او خواهد ازاک سینه
نقل من درخشان همان آید
بجانم تنغ زمر آید پکان آید
درینا کشت شده خشک دایان آید
که سوا کشته خزان آید
خود غنیمت کشت چرخان آید

دندان کوه مردم هر لحظه گشت زار آید
بیا به مرکز کم پیش آن بای جان آید
بر صفت عال خود صد و پستان بر کید آید
جنان خود شد مردم نیم با کوش آید
دل من بکعبه عشق انکار و یک آید
دان که از خنای دانه غنچه یک آید
زهی دولت مرصده بار اگر یکبار آید
که میگویند عاشق را با بسیار آید
برای رسم زرد و جوان خود آید
که از دربار شناسم اگر دیار آید
ز غنچه و کعبه و دیگر شش آید
که پیش آید میرا بایه غنچه آید



طریق عشق جانان جایی اول سینه آید
به دایم گم که آفرین دشت آید

دی و لقم سپاه و اقبال بنده آید
سردخس نکست پسته بدور آید
با من سبزه لایق کشت چشم آید
شاه محک پیش خزان لطف آید
سپهشن محروم شاکش آید
خود خون دیره روان ساخت کوهن آید
کاف آفتاب سایه بکالم آید
در دین فایع حرم عالم آید
کایم رسل باه و برق آید
خندیده غنچه در جن دجانی آید
این جاده رسته که نمان آید
آن جوی سبک را که پی شیر آید



جای بنا خشی غمش عمر کعبه آید
خوش داشت خورشید سمانی آید

نیک بود آن کاه کشتش که تر کشت آید
نیر مرغان که کان ابروان آید

کشد آن که از بر بزمیستم دم نظاره ما	کشد آن که از بر بزمیستم دم نظاره ما
خوشی تو می جویم بر آن دل سالم بخت	خوشی تو می جویم بر آن دل سالم بخت
بشتاب و دازد که جانها میارند	بشتاب و دازد که جانها میارند
شده و لم صد شاخ و بانگر یک جای پونه است	شده و لم صد شاخ و بانگر یک جای پونه است
او که شب افرا ده اندیم جان و کسیر	او که شب افرا ده اندیم جان و کسیر

وید جلایه ای که آن شکل شکر شیده است	وید جلایه ای که آن شکل شکر شیده است
اگر دوزخ جسته از سر و پای جان بسته بود	اگر دوزخ جسته از سر و پای جان بسته بود

دش چشم من بکباب و بخت من بیدار بود	دش چشم من بکباب و بخت من بیدار بود
وید مش و خواب چون پدیده بخت که	وید مش و خواب چون پدیده بخت که
صل او دختد بر باره ای که شکر کشته است	صل او دختد بر باره ای که شکر کشته است
ذلت شیرینی گفت را و در جان با نه	ذلت شیرینی گفت را و در جان با نه
و که رفت از خوارم ده خواب من کشته است	و که رفت از خوارم ده خواب من کشته است
روز در شکر تر است به خیار	روز در شکر تر است به خیار

خواب خوشی و دلای میوه جوی بخت	خواب خوشی و دلای میوه جوی بخت
وید ایش آنی و جوی بیدار بود	وید ایش آنی و جوی بیدار بود

آنکه از چشم تو باغ منشی خایم بود	آنکه از چشم تو باغ منشی خایم بود
تو حریف دیگران از غمت جاده دان	تو حریف دیگران از غمت جاده دان

کشد آن که از بر بزمیستم دم نظاره ما	کشد آن که از بر بزمیستم دم نظاره ما
خوشی تو می جویم بر آن دل سالم بخت	خوشی تو می جویم بر آن دل سالم بخت
بشتاب و دازد که جانها میارند	بشتاب و دازد که جانها میارند
شده و لم صد شاخ و بانگر یک جای پونه است	شده و لم صد شاخ و بانگر یک جای پونه است
او که شب افرا ده اندیم جان و کسیر	او که شب افرا ده اندیم جان و کسیر

وید جلایه ای که آن شکل شکر شیده است	وید جلایه ای که آن شکل شکر شیده است
اگر دوزخ جسته از سر و پای جان بسته بود	اگر دوزخ جسته از سر و پای جان بسته بود

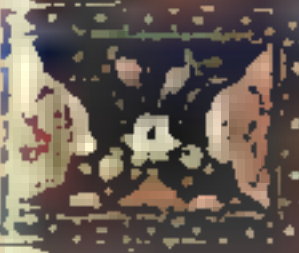
دش چشم من بکباب و بخت من بیدار بود	دش چشم من بکباب و بخت من بیدار بود
وید مش و خواب چون پدیده بخت که	وید مش و خواب چون پدیده بخت که
صل او دختد بر باره ای که شکر کشته است	صل او دختد بر باره ای که شکر کشته است
ذلت شیرینی گفت را و در جان با نه	ذلت شیرینی گفت را و در جان با نه
و که رفت از خوارم ده خواب من کشته است	و که رفت از خوارم ده خواب من کشته است
روز در شکر تر است به خیار	روز در شکر تر است به خیار

خواب خوشی و دلای میوه جوی بخت	خواب خوشی و دلای میوه جوی بخت
وید ایش آنی و جوی بیدار بود	وید ایش آنی و جوی بیدار بود

آنکه از چشم تو باغ منشی خایم بود	آنکه از چشم تو باغ منشی خایم بود
تو حریف دیگران از غمت جاده دان	تو حریف دیگران از غمت جاده دان

و با بر زمین سیل و شش
که ارمی غشش آتش صد غشش

نیل شکم بر راه بسته داکمه
مرکبا و دوی از آن بسته داکمه

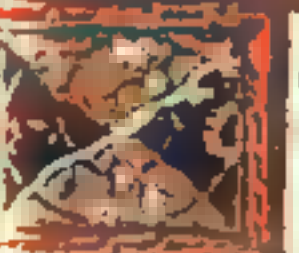


نه چمن بیفتان رویه جای
خاطر امانت کتاه خرد و آده

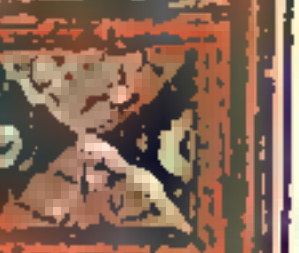


دی چو دید آن مرا از راه کرده بود
که از تنی صفت خاک نشینان نیاز
ز آسمان بر من محبت زانده بود
باز یقین کرد ز مرغی داشت از مرغی میان
پند لی میگفت دکان راه خانه بکاست
بنشان پای سازم بهای عجب ده
کرده آفرود دشمن جا کرد قول می
من بیا سودم ز ناله دشمنان بگفت

دان دان که شستن بیا بیا
از سر شرف و جاوه خرد و آده بود
آیتی بود که بکا بسته داکمه بود
آن اشارت کردن پنهان خنده بود
من بفرست جویم کان خایه بر سب
تا کنویر پس کین بر خاک لیده بود
لی کنایه عاشق چاره بختن بود
شد شب بهر این کنایه بود



بای حسرتان جو بار چو طهار شدی
خود کو پر از پیران من اندید بود



بستم باغ سرو خاکی من نبود
نمشت دلی از راه از آنکه بی خوش
از حبیب نجو کای طاعت می عکیده

و آن شکفته خیمه خندان من
و غنچه غنچه غنچه که بر جان من بود
خون دل عکیده و دمان من بود

چون بود بوی بهر سو که پستم
مر جانوده جلوه تی بر بستند

کای سپه و پیش از کایان من بود
جانم از شک سوخت که جان من بود

دع حق گرفت سرخ ز خان گنن
کس طاقت شنیدن آخان من بود

جای کوی یزدانه ز دست باز
من چون کنم که بخت بهر جان من بود

مر شب از لطف تو حال من بر زبان بود
که به نتواند جابجیه سپرد و چای
کینم یک بوی خواهی بود دشمنانم
پناه میران به خود میران عشق تو
بیت از جان جانی دل اندر زبان
راش دل پر من بر تن بهر خودم

مردم از غسل تو جسم کافر شام بود
بر دست انداخته فدای آب روان تو بود
سرجه کتر جان من لیس که آسان تو بود
مر کرا پر سپهر من صد بهر جان تو بود
کرده ام دین سینه منو که زبان تو بود
کرده ام یک بهر من از آب بر کان تو بود

بسن خوش خان جو صفت کل بر آید دین
کشته جابیه که خواهم که خوش تر بود



شیم در خیال آن لب بیکون بود
عن بد پیکان تو بر سینه آنکه کیده
ن حال تو که از بر شکارت عالی
عشقم کرد و شادی که از ادا کردن

دامن مرکان و مرکان اندلم پر خون بود
از سینه درد بکشد شستن با خون بود
کرده اند که یار کشته دمان من بود
عاشق عشقم از ارم شادی دمان من بود

عاشق عشقم از ارم شادی دمان من بود

دو قیام زانکه تیشش کل دل در برم
پادشاه آن همه که بودش نشسته باکره
مریخی که می خیزد بی رویه
خود آب از مشرب و آب عجب تر

سجده نکست بی جان اول پیش
عقل محرم نیست که تا یک ثان پیران

را که می تو خورم که خانه باشد
که شبتم الی سپاره را خاک دست
من آن نیم که غان گیریت تو انم کرد
چو هم تراشش و رخ که گفت و فطنت
ز خوبی تو بر جا کجای کنستند
پیشش عارض و حال از دل میرسد من
زیر آمن آنجا باشد
که پیش تر از من نشاند باشد
را دم از تو بین تا روز باشد
که آن ز شعله شوق و باز باشد
هر پیش و من سر می سازد باشد
که رخ زده با نیل و دایه باشد

سکیت پای و چایش میشه خاک و دست
زان کسی که بزرگ است و باشد

خوش کنده وصال تو میرسد باشد
بیزم ز غم و پاک دام که بشود
بسیج برابر کنم آنکه سپرد من
زین پیش کن سرگشای من میشد
شده قامت من مله دکن که گویم
چشم نکال تو منور شد و باشد
که خیر تو در دیده و معر شد و باشد
در پای تو با خاک برابر شد و باشد
زان خطه که آم جنگ و باشد
در طقه آن جده معشر شد و باشد

سز و فانی و کتی می خیزد
که خود در آنجا شد تو ای که شد و باشد

جای کن از پیشه که تفسیر نیاید
در حکم انزل هر چه مقتدر شده باشد

تا بی پاک می که باغ باب شد
در شراب ناب که جان دل مسود
ازاد و خوشن که بگفت نیت فیما
روی غای جاد و حلال تو گشتایم
ما ز رخ عاریت بیاید به کشت
رخا طرب که بنا کرد و نیت
پرن مسیح که دور شد کایا باشد
در بزم غم بر آتش حمان کباب شد
آزاد که جام میس تی چون جباب شد
منت خدایا که سر سپنجاب شد
وقت طلوع که یک آفتاب شد
یلا ب غم رسید و چکه م خواب شد

جای پوشش شاه و سنان ز دست
که خود ز لطف نظم تو در خواب شد

رون برید ازین که جان و دل است
ناج جانان قشای جان لطیف است
چشم غمت به بحر منت جان شرف
کحل یان شب عیار می داشت
زجده شکویش بدیع بستی ختاب
جنگ اندازد و چون مار و بسته
آب روی کن باغ آن گل بسته شد
عاقبت از لوح دل نش می شد
تا نو دکان و در بریل الی بسته شد
بدیع جایی در اقبال دولت بسته شد

دل چنای آن لب یکن دست شد	ای طغان کتار که دیوار مست شد
تو دل گنج صبر شستن بین که یار	بخت بد داشت اهل نشست
از طرف لعل لعل بیل نرسید	سکین کرد بام کسی بایک بخت شد
آن بت بودا کس رخ خود در آید	من بت پرست کشتم داد و خواست
بگذر و لا بگذر و نشن بود خویش	چون نیستی یافت هر چه دست
از تاج سلطنت مرا گشت بلند	این برک زیر پای تو چون خاک پست

جای سخت شیش قندی و کاراد	دره شقی دست بر دال گشت
--------------------------	------------------------

ز طاق ابروی تو پشت طاقم ختم شد	سرکش سرخ ز لعل توام واکم شد
برقت کرد بام ای دل بخون و دریا	دیر که دید من بخت بخت گام شد
قدم در خلعت عالم خنده بودم	عقیق است بر دلم کین خام شد
نزار خشم کین بر دلم ز بان	شکاف تیغ تو آرد بجای دلم شد
زخم خوی تو سوی تو کدم بسیار	ز آنکه شوق قنای تو دلم گم شد
سری برآه توام ای نه بودا نه خاک	دلی بر زبان به برکان گم شد

زاده به سلامت قدم بکش جای	چطور عشق و دامت را مکن
---------------------------	------------------------

تا دامن آن تاز که دل از دست آید	چون سنجی دلم به آتش بخون
---------------------------------	--------------------------

گفتم خنم میل خالان جو شوم بید	ز یاد که چون پر شدم و من نماند
بشا و من ببا تا ای نان جبه پسل	خسته چنه بکد بشت ز بخیر چون شد
از برک مرا سوخت خط غایب بخت	از ده دلم روی مو افایه کون شد
مده بای شد از عشق توام حال اگر کون	بجای گفتم کس طان حال چون شد
بمان بخت غم عشق توام شاد بمان	تا کس کس برین دلم مرا استون شد

مخ دل جایی که گشتی نشی رام	در دام سزلف توان دوز چون شد
----------------------------	-----------------------------

سایا اطراف باغ از سر تو را بید	جام لعل که در غش از سر آید
کل و جوی پاغی در میان آورد	دست ز کس ای ساغر آید شد
زخم کشن زانو هم غسل آید	انچه کل ز شال فقه کو ترا بید
بلا ز جان بیری صحبت کل آید	ترا زایل میل دل سوی سوز آید
سبز و با طرف جوی ازین نشان	عشق سبز زرد رنگ در بر آید
از دیر جن کو مست آید نسیم حق	جان عالم زان نسیم روح پرور آید
تقدیر که جایی اهل نفس و گشت	از محاب لطف شاه حل گشت آید
خروغاری شوق کس ازین سلطان	آن حسن خلقی که ز آواز حیدر آید

دور روی مرد و شش فیوزی اگر کرد	سهم سوزی این فیروزه نظر کرد
--------------------------------	-----------------------------

تا دم را پا در آن کو بسته شد
 ناله غم جان پیاپی
 بر چشم به دل من بردما
 آن دمان آه جویم نه خیال
 شیشه دل را بجز تیش
 چشم من نایب هم شبها
 راه نیست ارم فلک سوسه شد
 بر سر آن کوئی نوبه شد
 هم تنویر شش با دوشه شد
 رسته جام باین بهه شد
 در دوزخ مه تخیل و بیهوشه شد
 نوک درگاهم بهر بهه شد

از غن جایی جدا نشد
 پیش آن لعل غن که بسته شد

باز خون دلم از دیده روان خوا شد
 ملت مقصود و ناکه میرم زلفت
 برک خنین کفان دایم زور دل نشد
 دید در کو دگیت پری و گفت این ناله
 شکل با ناکه بر بشت تناس
 خون من جای ذکر نیز که در کایت
 چشم از مرده خفا پیلان خوا شد
 مرد مقصود دل تست خای خوا شد
 محمد ای عدم لاکستان خوا شد
 نشسته عالم و آشوب جهان خوا شد
 در دلم ناکه در سینه شای خوا شد
 کشته از غم و در بر توکان خوا شد

مر که دید اندر تو غم و خوشن خای را
 گفت کین بر درگاه و جان خوا شد

که ام پسر که برین آتیه خاک نشد
 که ام دل که تنگ غمت پاک نشد

که در دایم چون چپ غمزه کار نشد
 که حرف هر توش نقش لوح خاک نشد
 عجب ناکه گام هنوز پاک نشد
 که آب با دهنه آذرای پاک نشد
 که شست زکت از جان و عرق کشته شد
 هنوز نشسته جان در خاک نشد

رفت نی رویت شبکی بای را
 سرنگ ناکه و ناکه ناکه

دل بکجونه نمی گزده نبات شود
 ناکه اگر چرا که ز لب بندیت
 زبان لال ساکابیم خدایت
 مریض عشق تو چون ایل شفت کرد
 بکعبه بود نشان دلم بهر دستم
 نادر دل بدم دل جویم تر و گشت
 ز کوزه قطره چکه چشمه حیات شود
 مراد دیده دلم و جبهه زامت شود
 جعفر سر که خرد این از همت شود
 اسیر قه ترکی طالب نبات شود
 که بر جو نویسیه در سومات شود
 بر آن حریف که ناکه در گشت است شود

نادر چشم بر او تو نظر قابیه
 که بکندی پسر او ناکه است

بزم گشت جوان نازین سواد شود
 پی شکار جودانه بدون دو آمو
 ناله چپه دلش خاک که ار شود
 پیش روی ز دور تاشکار شود

خان بکده حسن بزرگت خلط من
 رسیده جان بید و دم نیست و نام
 بنامک پادشاه کزین استان بزم
 پیاد روی تو که مکتبستان کدم

در جام شوق تو باشم جام جانی پست
 بسا که از این دود و دوشیاری شود

مهر جانش از دل دیوانه کی شود
 این دل که خسته شد از غم به جانی آید
 شد سوی کشت آید من بر پسر رش
 آنجا که میاید بادی بکشد و شش
 در دهان که جانشنی باشد از شش
 دل با خیالی می کشد جز خیال او

بای که شایب لبی پید شش
 بخون مفت لبشانی فانی که شود

زان بستر که میگذرد از امانی شود
 پر کن سبزه بر جوی روان من و دوست
 خوش معرفت بیکه کین جوی میر
 بر کبریا که بر کنه آنجا ستی

کما شگفت منست و چون باغ شود
 نشان طالع مشن تو که خود طیب
 آن سکنه که گنج از دم بسته کند
 کی آید بخت دامن صحرای شود

جانی بر است ظلم تو که زانکه کشتن مرغ
 از که شوار غنچه در ریاسیته شود

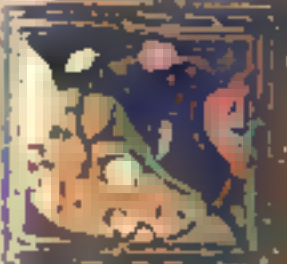
بکجه پنم که آن بزم بانی من شود
 استخوانی شد تم از لاف بانی من شود
 بختین جهان کما کاشنوا که بر
 شش انکمن در من ای که در سپهر بزم
 زان لب شیرین بکلم یک سخن بشنوم
 که ملک خود خواند آن گوی مردم

گفتش جانی با تو پس بکانت که برید
 گفت از روزی که خاک است از من

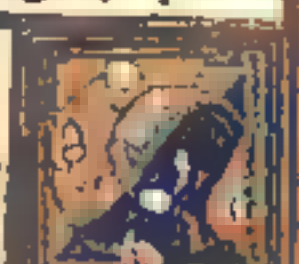
بری که رخت با جرم خاک شد
 مردم ز بزم عیشم موبار ز به
 بستم صافه دامن معشوق داده گیر
 بسک استخوان نژادم عیب

بستر ز طاعتی که بجنب دریا کشت
 بازم بکشد کیوی حلق از خاک شد
 آنرا دل بخت اهل ضحاک شد
 بر پیش که سر ز تربیت کجا شود

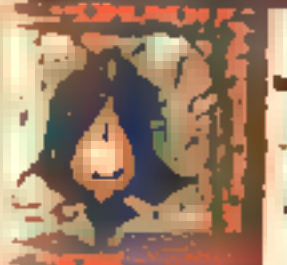
دینکد که قضا قدر در کش کز
در سیرم که کارین که کشت
رحم پیکر من کشت اندر من
آن نیت کک من که خطا کشت



بای ز خان ذوق جو کین کینایت
آزاده بارت و دان بر کشت



سج مرام سوزی جوانی نایست کشت
خاطر من به بان سپیم اندیش کشت
مرکز کشتی شوشه بگریش کشت
خون کز دل من جانب پیش کشت
میکشتم تخم جان پیش جان کشت
که بستم ز عریض جان پیش کشت
محرم خلوت و صفت در محبت کشت
محنت بحرین عاشق در پیش کشت
مری بخش پکان بگریش کشت
نکی از دست طبعان ام نیش کشت
ای بخش کین پیش که آند که اندیش کشت
زخم پکان تو بر دانه دل من برنج خاق



بای از آتش دل فلیم خشت تافت
آند سر و انغ نایست برنج خشت



کریم را از لبت بر تن پیش روی خود کشت
بله اها را با جام اندوزی خود کشت
من سپهر کوی ترا شیدم ز کین کشت
که سوار من غم جهان ز کوی کشت
خاک کوشن رستم باشد ز دست خلعتی
بعد قلم فوق ذن چون کرا کوی کشت
عشق بازی خری شد سپکین دلم با بای
این که پیدا و به خیران ز غری خود کشت
جز تو میخواهم ولی از یک کک کین کشت
تا تو چون تیر مشکین پکان بوی کشت

بر برای بر آیه کشته هستی
بجای از به یک جوی کوی کشت



لبه فرونده از سخن جلیه که طوطی این
پنواست در قفس کنگوی خود کشت



بزم کینه شوق بوی تو میکش
خاطر بخت سبک کوی تو میکش
دل کو در اسپه از غم خیران میکش
مقتش غنا کزنده بوی تو میکش
جوی تو یافت ای کل نوبت میکش
جبهه جفا خار بوی تو میکش
نیت چه بر دانه نند ال بوی تو میکش
کینا همه زنده می خوی تو میکش
ز جبهه حلقه سنبلیله بوی تو میکش
جون خاطر محبت بوی تو میکش
س هر حسه تو پیش که در بوی تو میکش
ایرینه ناه زده بوی تو میکش



اشقه طلیعت جفا از بهار و باغ
جای که ناله دل کل و آتو میکش



خست غبار خط که آفتاب کشید
خست سنبلیله بر حسن قلاب کشید
سودا نزل بروی لکشی تو خاست
ز شتاب هالی بر آفتاب کشید
یک تو خواست برای عاده عقد کمر
بر شیشه شرم چشم در خوشاب کشید
سبس یکده زاده دلق شین خست
باطن حق بای غم شراب کشید
خیال تو دامن گمان زانکه کشت
کزین دو دیره نشان بخون تاب کشید
دربان بگشاده دیره ز کین کشت
بنانه که تان چشم نیم خواب کشید

مرد و بچه خدا پرستند تا به کن
که در سیران تو جای بی غایت کشید

خلعت تو شد دان من خدای کشید
بخزم تو شست زبانی است
نیاست چشم الم از خدای کشید
پی مقدم تو رسید زبانی است
نه است آن بکده خوشی کشید
نه فتواست بر کلبن آن بکده کشید
خز جاشنی تابید و کشید
نغم ام سپهر انظار کشید
ابل که ختم زشته بکشید
سلاطین و پستان کشید
بل بود تو داغ بکشید
ششم تو در کربان کشید

مین بمانی و سیر لب
کرد سبک و پادشاه کشید

شب ال سوخته ای پسر در کشید
من و جام می و شکر کرم پر مغان
دارم ز دوست غبار که جوین کشید
مرد و خطره از دست تو زین کشید
مرد و باز درخ خوب تو چون دیده کشید
شده خواب که گشته قهقهه جان تیر کشید
جانی دل غم زده زانده و عشق کشید
میج بشنید تا ز من در کشید
که بنیاد مرا هست آن مرد کشید
درد از درد دامن از آن کشید
کرد و خورشید خط خایه پر در کشید
متم چسب جوی به شب کرد کشید
کین و جد دل خوین برخ زده کشید
که نشه مرد زانگیس که خان در کشید

درد که عشق یاد به یو سیک کشید
ایزد جو شمع حسن ای از دست کشید
ای من غلام مست آن زده پاک کشید
نمزد چهره خاطر ویران کج کشید
جاکن بدون پاک صغیری که عاقبت کشید
کرس کوی عاشقی از خان مان کشید
خط جویین پست زانگی کشید
برمار تم مضرب پادگی کشید
کرد و داغ عشق بر دانی کشید
معد و خاطری که بر دانی کشید
زین شیره که قطره دید دانی کشید
یاد حبیب خست بهم فانی کشید

جای در کشنای ایاری تو دسیده
جند انکه طبع دوست بکاش کشید

ج شب پتو دلم از بکده کشید
کج عین من بخواره نشه لب کشید
دل جوی کار شده از دست تو کشید
زده یا یافت هم آوازه و داغ کشید
بان کون بکنم از عجب تو زان کشید
نکشید دل سوی کی که دلم جز سو کشید
که بدیم تو از اسب جگر کشید
ککف ساقی چشم قهقهه کشید
ای از دایره عشق تو بران کشید
که کین ابدل و عیش من کشید
آیند من بیکشم از عشق تو بکشید
نکشید ست تادل سوی دل جگر کشید

مینی خسته بخیده جایی کشید
طبع سوزن جوی و شمع سوزن کشید

تکشت بهارن خاطر شاه کشید
بکل لای تو جسته مال و زیا کشید

کرده خند در دلم زلفت بچشم که مکرر بشناسد	جووانم کین کین از خطه شمشاد
اگر مقصودنی آتادی از سر و دست	میایند از زبان سوسن آواز گشت
جبهه و اندازدن جنت اگر شیرین معانی	زکوی خودی در دلم و دلم و دلم
در آیه مکرر پس زواری عشق و یاری	در محنت برای هاشان جزا گشت
نخنان دین پسین من ای محرم از کوی باغ	که شکلهای عشق از خدمت است

که جایی جانم که غم خوشم میاید	خدا من مرا ام نیست و اینها میاید
-------------------------------	----------------------------------

ماه من اگر از روی جهان کشاید	پیدا که اگر از بدشته جان کشاید
برون بخت ز قضا و از زبان سوسن	که آید از دکان سپهر و زبان کشاید
که به پند صدف آن خطه که در جبهه	جای خطه که اگر از زبان کشاید
آن دولت است دکان سکه از بدشته	پند آید از دکان کشاید
که کوه که یک کرکشت به دل اگر	سیخ آتش که از دکان کشاید
تا اشارت کند از دلی و جگر کف	به دلم نیر و ای کاکش

پیشاپس در دلمان عشق سخن جامی جید	دور غمش کل ایام خزان کشاید
----------------------------------	----------------------------

از برین از خبری تو هر چند که پیدا شود	چون رخ خوش تو چشمم بر آید
که از نظر مشکین کشا پیش من	عز صد دلشده و مینه که بر آید

بوی عاشق و محبت تو یاسید و سال	شادمان سوی اوست که دشت و دشت
نفس شیرین و دازنگ دل مکن	که خیال بخش از خاطر سحر و دشت
ناک بود اسپهر من در آن سرد و دشت	که گرفت روی من پنه و دشت
بستر بر آید غم جاگنده مرغ و دشت	جبهه از آن نیست که در منزل آید



دل بان عشق و خور ز کد جایی	سید را چون اجل که سوی سید
----------------------------	---------------------------

کشته دل بگری از دیده خون	ای سید دوست که در خون
از کشتن بوی نوشد سیل خون	پند پیش ازین که بوی تو خون
مر که زلف سلف بطرف رخ من	بس قتل از خون که بقید خون
آن که بود بعضی سزد که کال شوق	پروانه و شش آتش سوزان خون
از بیک در اثر گوهر کن	که خزان تیشه اش از میوه خون
مطالع و شسته با سید بوی شیر	حرف محبت و جوی لاکه خون

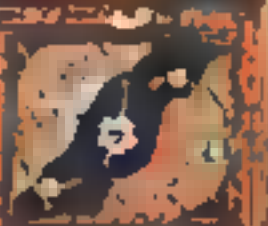

جای حدیث شوق لبش گفت ثابت	آری چه حاتم و شود از سر بر خون
---------------------------	--------------------------------

که از آتش غم بول غناک	که بر آید دم از زبان و دشت
بندام پاک روی که دین دیگر	آزید پاک ز جوی و دشت
در بر شک قیامت هر سر یک	پروال که درین راه خطر پاک

میدید و دانی نه بین ز شش سانه خرام	چند با صفت ز جان پای که بر خاک
لذت مع غمت باو جان گشته خرام	که نه با عهد دست و کنش پاک
ز سینه از تن جان کردن تسلیم	مرکب قصه از حلقه قمرک

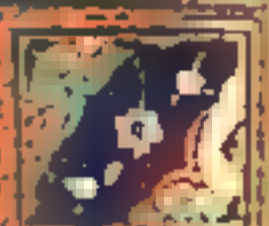

	جامی از خط خوشش یک کفن لوح میر	
کین ز حریت که از سوز او پاک		

مرد پا پای و سینه بر دل الا کینه	مهر حق با دم جو با آن لطف با نیرد
جگر کیم کان تا شری وین شایسته	ز انگش و دم دوزین کمان سواش
کوی از شوق لبش سیاهی	بر فلک افکنده جان جان کنده دل
عاشق از دل باین مل بشک خایه	سر که میراند حدیث خلق مدلی بربان
کرا همه خویش شری و شگ	میله محسوس را بشکند و کان جاک
مرکب جمن و ز بخیر بر پا میرد	میرد ز پیکر جان سوخته از شش



	برده شش گوی پای و کان با نایب	
ز کوزه اماره کان پکین ز دایر		

شده دلم ز شش از غمت و غم ز دل خون	بند خند دم ز شش این که گون میرد
جانم از زمان غم غم خلق خنده پر	که دلم شده ز غمت از تیغ جایت با کینه
میرد ز دامن کج و کردون می	برق نام زمین شده میتونک کاش
که کهن کوه و شیرین کشت	سایان از اندون و تو با آسپه و کان

در سیم می بر شکلی بخون	بست بر خیره جسته و جلی و
لطف آن قدین که بر روی زمین	خامنه و نام که کی جو میرد آت

	چون سخن بد و صفت آن زان آت لطف	
نظم جایی سخن ده در کتون		

ن ترک شوخ پن که چه ستا میرد	شهری غراب لرد و سوی جان میرد
مر جسته که جلوه کان وای می نمده	با او سنا عاشق دیوانه می
جانم ز تن میبده وای خالاد	مرغ از قفس برید و سوی غایت می
از صبر فتنه پیش غمش یکم مکمل	با آتشنا کجایت پکان میرد
خاشاک شمع جره نازد میان	کرد آت آتش با دل پروانه میرد
زاد بختلده دل عاشق کبوی دست	بسیل مایع ز جند ویرانه می

	جامی بول شده فیان کوی مر	
چنان شکت با سر پانه می		

دوستان با دم غم کای	ال به نام قفس و غم وادی
جان سپید از تن کبوتر	از قفس مرغی بکند ادنی
با غم و اسیم و زار و غایت	مرغی را جگر دانه
در سیم و دل محرم و تب	دامن کل و کف غاری قناد
عقل شده مقنن و شکلی	ساده و دامن غاری قناد

روی تو آفتاب را نه	بعل باشد سب را نه
چون کشایان بخت لب	درج در خورشید را نه
ز کس تو خراب نبوده	ز کس نم خراب را نه
پاره پان دلم پریشان	پاره ای کباب را نه
پیش لب تشنگان را نه	وعدایت خراب را نه
شد کسب کتاب لطافت	زان کتاب انخاب را نه
خط بران لب خورشید کرد و تن	مقام خراب را نه
نقد عشق تو دل ویران	کنج و کج خراب را نه

نظم پرین جود و غنایت و لبه
شعر جایی جواب را نه

اگر ناز و فریب چشم توخت آغوش را نه	عجب که چرخ در جان دل بکشد و نه
نخستین تیر کمانی کن بر سینه	که دوزخ آن مراد سینه تا دوزخین
خط مشکین بر لب منوریت نه	که ناکه وقت رفتن ای شان در آیین
کمن و در اندر ای پاک دامن گشت نه	که بر تپسم و انمای خون ترا بر آستین
برین که جود و سبج ز راه کلا را نه	بکی در خاطر شش اندیشه خله برین نه
کسی گایه سوار روی خود عالم بر شایه	که از خاک هم سپهر کردی بر جبین نه
اگر جایت بر دوزخ نیست مدی را نه	ازان شرمندگی تا خرد و پیش نه

نه خیال کن خطه دل آن رخ شوش	دود و دانه خانه پر دق فک یک شوش
خوشی یادید مجنون از غم بی	بر بار بایب دل اندوی و کستان شوش
ست میراندی میان شهرای بر سر	بس عسیر از آنکه سر ز بر سر شوش
کرده بودی عده تیری و کزین تخت	آنچه بایستی مراد دل جان ترکش نه
در لطافت سر که شست از سر او را نه	نیک در دقار خوش زبان و مت شوش
پاک شمع دل از مر قش لکن بمان	از دق سپاس ده و جام می شوش

داشت عایین و میانم و غوی سیر و شوش
دولت عشق تو باقی با کز مر شوش

دور رفت از چشم و در دل خار خار را نه	بر جگر صده داغ حسرت با کار را نه
دی کرد آرد خود بر خاک و دم بر کا	که رسم در کب نشان برده که اراد را نه
رو چرخش خطه آنکه خدایین	عزیزان گشت کردی بر عداوت را نه
رومن که شست بر طرف من و دامن	شاخ گل آن لطافت شرمسار را نه
دوق هم نیست مجموع خدک دوست	از دق بچکان بس که در جان نکار را نه

دور از آن لبای سگون نه جایی تلخ کام
راحت بی منت و نیش خار را نه

راز را نه سودا امید سودا نه	که یار با من شید ابا که را نه
روایت عشق با من این پس	چونم ز اطلیس ایا تار دود را نه

کدام سپهر که در فتنه این سده	طیای تنگ تنگ بستم زنده
جوشخ شردین پایسته بود	مرد عشق تو نه با پاینده خط
کریه آینه که تو دیدی غمیر او	نشانه جز دل تشنیم آینه
بند و کرم طاعت سجده نماند	از آن زمان که راقبه طاق ابروی

بناج چشم غمزه جوارشده	کرم سیج غمزه و دل جودمانه
-----------------------	---------------------------

دی من جز پله ایال سر روی	کرچه پس مرغ در دوی نماند
شد خراب از غمت این خانه گوی	خانه بود بکوی طرب از وصل تمام
تم از رویه جویه شده وان بوی	بس که از روی میان تو جدا میوم
بوستنی طرب آیدین جوی نماند	جری چشم ز خیال خست آیدان
که درین دگر کرم تاب بک پوی نماند	نماند و ترا کسی مقصود حال
جز تناسی جوانان کوروی نماند	پر کشتم من سوز دل و دل من

بکنا ای کل عشق بخت چایه	که درین باغ خراب میل خوش گوی نماند
-------------------------	------------------------------------

یاد دل بچاسل عشق قابل نماند	عاطر خزان بیدل دل ایل نماند
یاشهر فقیران مرغ صاحب دل	ده دیار خوبایان در بای یافت
دشمن از روی که بشناس حق از بطل	عشق را باطلی شناسد زانچه حق نیک

اندک صد شکل دین از تو شکوگانه	که دل افکند گردان حلیه شکل نماند
جام صافی و گران خود نه عمل بگشت	کاسه دوی خشیب از آن نخل نماند
نقد کوزه جلد غرق بحر استغاثه	انکه دانه زبانه در پسم بحر ساحل نماند

باز کشن چای ز نام دل تشن بکل	بچکس را قیامت یال و کل نماند
------------------------------	------------------------------

کسی کو شب بیا این من پارس کرد	دلش از ناله سیه زار من بکار کرد
غم من خورشید را بیشتر زانکه گوشت	فلان دیوانه کشته کرد مرا باز کرد
خست نماند که بر من جان سپردم	ز محبت دوی مرا چمن و شاد کرد
دشمن آن روی که گفتی با رفیقان	که این پکین بوی با جراب کرد
اجل من نیست کسی بر غم زده	که با آن دایع جان تو اکنون کرد
مقصود دوی از مطلع امید نماند	بر غم من چنین کین من فرج کرد
کبریت خاک شد عاشق دل با صد گرم	منور شش جان کرد آن در آید کرد

دشمن بر من راحت بخت نماند	که در آن کوی تو تا سجدم پدید کرد
---------------------------	----------------------------------

نیز اسسم که با من هیچ بای نمیکن	که سیرتسم دلش از من اندک بکن
جاده دل بخون من است کین بماند	به چاسل نماند جل من دیکر بماند
سواد دین را مردم تو بودی که بود	که این ویرانه بکار دگر مردم شین

بسیار عمری هم نکوستن که بایه دلم بیه	بسیار ناکامه و در سینه گماشتن کرد
و این شیرین زبان در حبه آواز کرد	و آن موی که چشمم در حال انگیز کرد
چه سر که زو مع جان غمت دوی	سرشک معل من آن طراز استین کرد

از آن کم گشته در زیر زمین جای بیا به
 نشان کنی المثل که در روی زمین کرد

رسیده فامه و در جی بختاب آورد	به جای ابرج که بدی در غنای آورد
ز شب نوشته شالی کرد و سحر صبح	بنام فده سر گشته آفتاب آورد
غائب بود ز نظم ذوق کشته دل	نشان لطف سیر کاشود خواب آورد
سخن در دست بگویم ز شاه مسند	نیاز نامه در ویشش جواب آورد
فدام مقدمم آنم که از لب و فخر	نور رحمت آلوده قلاب آورد
بافت خاه سرازه شرح عب و حرام	کنا به قصه را بگوید تاب آورد
ش از فانه بهمت پرور می آم	اگر به محبت بر این فضا خواب آورد
که گشت بام نعلت زانمان کای	جوی خاک در شام کامیاب آورد

شش که جود سپهر گرفت ظفر
 بزم فتالی و پای در کاس آورد

بجز نسیم میا مرده حبیب آورد	نور مقدمم کل سوی غنای آورد
بعید نیست که در برده جان بیاورد	برین نبات دولت که فقر بیاورد

که گشت یار بران پیرن که سوزی بمن	بسیار سخن و سخن چو بی طیب آورد
هست مع ذوق حبیب میداند	که این با بسرم بر رقیب آورد
طریق فتنه به چویم که بخت بیره مرا	ز نسبت ازل امده و در غم نصیب آورد
بهره در سپهر خویش داد و درج طیب	کسی که بر سپهر یار دل طیب آورد

غریب تهر تو جانی داشت دست سی
 جز آنکه پیش تو این کجای غریب آورد

کی پس خشن بر بیان گشت آورد	دل را به وا گشت خط بهت آورد
خام تا صبر دایم که کیوان نداده	رسیده بر بزرده و در غم گشت آورد
کشا و طره و طرف و ملک دست	نزار نفس طیب ن کشا و دست آورد
سایه انداز آن خال مرغ جان مرا	ز شاخ سدره درین اوج دست آورد
به پهلوی زنای خواب طمن تن آن	کردل ز غم آن چشم نیم مست آورد
زوی که مست می و که خواجه آخر کار	زاده خشت تاباخ در پرست آورد

جود و شور که جایی کشیده چو مال
 که صید کام ز بحر طلب گشت آورد

و آن مطرب که یار جود و ایا و برد	یادای ز سینه دمیله ز شیشه ایا آورد
ز طردگی دانش غایب میانت عقل	سوج ز طوفان عشق آن غایب ایا آورد
زت بختی غمت و دنان جانی	آزادی شادی و غیش ازل ناشاد آورد

کوشش برافسانه کردن زنگنه چشت	بعل شیرین با نون لاکه فراد
خداستم فریاد از دست قوم پیش تو یک	جبرست دیار تا زمین قوت فراد
ی کل نای می و خشت سر خم کی توان	باطن بسوزد زین و بر خراب آباد

جای از شکری پیر معان شده می پست	شده منور و مرکب درخ خدمت سپاسد
---------------------------------	--------------------------------

آهوی چشم نوال شیران دین برد	آمو که دید که دل شیران چین
کرد و ز تاب مهر تو خشنه افتری	مرا پاره دل آه بچرخ برین برد
زافط که وصف غله میکرد شرم داشت	پیش لبست که نام می و انگین
نه منده نیم جسد به صد ساله دست	کین قصه از راه خلوت نشین
تا بم من از سجود دست ای کایا	ترسم که خاک پای توام از چین
آتش مفت جسیج زنده بر تن کن	کزیم شعله زن بگر آتشین

جای خیال نال تو با نود خاک برد	چون مرده از یافت و نوزید زین برد
--------------------------------	----------------------------------

کوشش باده برده خشم خام برد	که پیغام من بانه که پیام من
درد پان شوق با بخت اندوختن کل	نفره بکین ناکشت که خام من
نامه من بیکه تو اندر ده صد پیش	چون نمارد برگر آن ایام که نام من
شده دلم غنای غنای آن ایام	دای من که عشوه و سرش ز نام من

از خدا خرام رسولی در دماغ سپاس	تا پاد من صبح و شبام من
شده ز جام سبک کام مشین من غلب	شربت من سحر که این نغمی ز کام من برد

باقی بزم خیال آن سبک جم کاست	تا جو جاییه جو و غشرت ز جام من برد
------------------------------	------------------------------------

نه بچی که از پاشن برد	ز یاد می که روزی سلاشتن برد
مطالقت دین ادکاست	که چو د شوم مرکب ناشن برد
جرآن مکنه جلوه نطف نام	فلک رنگ بطرف ناشن برد
مرا سوی سپر و سحر و سحر	موی قد خوش خراش برد
بود سپر نه دید آن شک راو	که مردم بعد از تماشتن برد
بد نیکوست بودن کز نازد	خوش آن مرغ کوره پیش برد

بیخاسته جاسیت بخود جرن وود	که ممت جسیج جاشن برد
----------------------------	----------------------

در چشم که غم از خاطر کلین برد	نه که جان کا پد دل من سحر و دین
دل سپردم به بی تا شود کرام دلم	نه که سکین و تو از دین سپکین برد
من دانی عشقم که دل از تو بکین ساند	او داندیش که جازا بکین آیین برد
رو به خوی تو معضه نوال غنی آن	لب لعل تو بیک خنده شیرین برد
سرم که ز شوقست جگر می کشم	که فدا بست از چشم جان پرت برد

بگوشه سوی چمن تا زلفش بچو
 بر آتشکدیل بر دشت
 سخن چمن زلف تو مشهور خوش
 آه اگر روی ازین گشته سخن چمن
 پس اشکم بر دشت دل مکن نیست
 که ترا می رسم از دل سگین

نقد جان در عرض خاک رت خیریست
 سر دایمیت اگر آن به این سب

بهم از خاک پاست میگوید
 که محراب ابرو ان توایه
 نقد زلف جع ترا
 لایر کعبه مقیم دست
 راه از در ذوقش نیاید
 مست من تو در و دارد
 تشنه زبجیات میگوید
 مجذوب با لصدوات میگوید
 خوار از مشکلات میگوید
 کازر منات میگوید
 صوفی از واردات میگوید
 حیل و تورات میگوید

جای از رات بسته زبان
 سخن از طرب است میگوید

دل اوت با لایست میگوید
 سر کرا دیه شده جاردت
 در خود نیل تو خبر که گویم
 لب من جانراست میگوید
 کج گویم راست میگوید
 دیده را تو تیار است میگوید
 ده دوی دوامت میگوید
 لب من جانراست میگوید

نیزین گشت در دلت حقیقت
 آنچه در دل مراست میگوید

باز آنکس که ز جانی میگوید
 پیکر سر دانت بحقیقت زنی
 شرح با شعله آتش زبان بر کوزه
 بر سر خاک شمشیر ان تو سر لاله جدا
 وصف رخسار تو دست که در جانی
 من بنام تو خوشم ذکر زبان و بخیر
 جیم آید که حدیث جو منی میگوید
 هر کسی بسهم دل خود غنی میگوید
 حال پروانه بر انجمنی میگوید
 شرح داغ دل خوین گشتی میگوید
 بسببی قدم سر و دستنی میگوید
 کش جتبیج بر دم ز دل میگوید

نقد جان در عرض خاک رت خیریست
 سر دایمیت اگر آن به این سب

باز آنان که حدیث جو منی میگویند
 من نه آنم که گشتی تو کویند
 عزیزان ز سپهر و باماز بلند
 نمشده خاطر من جسته تو بر جاگون
 کوه غمهای را یکم از تیشه بر سر
 پتو از کج به ناکه که کل و کشته
 سوز جانی نشای شمع سوزش
 برش جان نقد و سواد سینه میگویند
 بر شکین الین غنی میگویند
 ذکر بالای تو در جری میگویند
 سخن عشق کوی عشقه زنی میگویند
 منم امد از اگر که سیکه میگویند
 برش و سف سخن پر منی میگویند
 که جان نقد بر انجمنی میگویند

لعل آتش شوق کجاست بر خون نازد
 بر جانیه که در خونای چشم بر جانت
 چون در نقش خط سبز از خاطر ما
 جبرئیل است از آن تو آید خیال
 سواد و کم از خاک بر زیر تپه
 سر کاز تو نهان بود آن گیت کج
 بجای بر سر جان منی ز تن برودن
 دل سپهرم غم از آن غم می گلگون
 کینم برودن قاتل من چون
 نقل دست جبر و جرم در کسوف
 که پناه تو را یک دو قدم برودن
 که نه در جگه غمت نرود برین قانون

بجای نیست که در نظم عجب نو کردی
 آن نوار که در اشعار عجب بخون زد

آن کج که جگر کاکل کلبه شانه زد
 بحال نیست تو لیم این آید کربان
 شد در وفاتش نه دل و چشم تو
 اقبال با بوسه ای دل نداشت
 جبهه ای زلم و منور بر من بود
 زود در معاشق تو مطرب تران
 اندک شاد آتشم از دل نماند
 نیمه نود و دو لغ درون بر کاز زد
 از نره صد خندک جابرش نازد
 بقل سیکه که بر سر برین است
 یار چشم من که بر کج خانه
 صد خراج اشک کرم دام زان تران

جاسیه جود و نداد بر سر زده طاق
 شوق ز غار سرش از آتش در میان زد

یاد که ز ماه سپتین برود
 بر تاراج قتل دین برود

در سینه من گشت چپ عالم
 داغ سودا نهاد بر دل کل
 رختنه در بلبه نمازم کرد
 نیست آن خط که خاتم جرم
 در جبهه من بخت عالم جسته ام
 علم از جان آتش برود


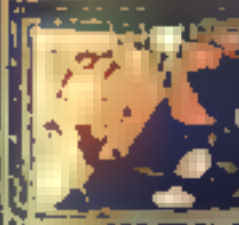
نیست بر خاک جاسیه آن دار
 داغ از شعله از زمین برود

ز جگر من زار زار که ای همین سپهر
 اگر در آب نه بکس تو عارض تو
 ز باغ و فصل و میان بر خرم که گشتند
 هر چه در جگر من نیست عاشق تو خاک
 درین عشق کج بود آفتاب خورشید
 ز شوق محبت خاست در دل که
 بدست که پل آواج قتل دین خیزد
 هر دین که رسد سر و پای من خیزد
 نهال من شام و صبح کین خیزد
 جلال داغ جاسیه تو بر جبین خیزد
 در صف من توانست که دین خیزد
 بی که درین محبت و در آتش خیزد


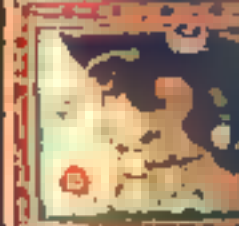
بزم کل و سپهر از نظم جاسیه را
 ز میان جگر من آید سپهر

جرم من جگر سپهر بر خیزد
 جگر کشته برای شاه بر خیزد

نشانی من بخیال میآید با دم جگر	بر و خیال و دین میانه چرخ
ز قف خون و دم بر کف نم رود با	کیه بختیستم از بزم خا و چرخ
بود بانه منع نظام بر قف برف	خوش آن زمان که پیش این بانه برف
از خانه زمین آن شست شعله	ز خن بر خن شد سیکه دانه بر خن


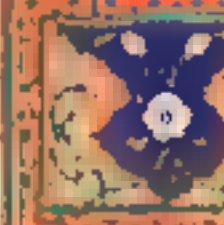
	کان سیر که کرد و دو دو جان پاک	
هیج با ای ازین آستانه چرخ		

جان نمیشد از لب شسته با که بخون دانه	نه نخواست ای شوخ بین که بر شستن جان
خاکم ز پس سوختی و ریزه دمیدان	باشد خن خوش از دای جان دران
جانانهای سابق که اشک کاران	و اندم که در مار سپه خن پنهان
کر سار بر مار اکنه زان کفدار غروب	آن خار شاخ گل شود بر خن خن
سرتیر کا شوخ اکنه بر میله فندوق	کاشن ج جان در کشته که بر پیکان
چون دست و پوسل اده از قفس	آن که عاشق نه شش از خن غم عریان



	کردی سپه از بزم خن و خن خن	
آرد بر اینا کس از دینه نادان دهم		

میرید چو سپه از بزم خن	زان خن از سپه خوش زان بزم
شاه کل سنایه از خن بختی	نازک آن کل چن بزم
بیکش از کس بختی از خن	شیر آن کس بزم

بشود ویر و کل مردم بر غم غریب	عفت محلی و دایه بزم
سوی بستان بزم بزم بزم	باز بر آن کر میاسی زان بزم

	عزیزه کو کیند بای مرف که دای عین	
چون کیم پیش این کتا بزم		

کفتم از تو بزم مردم کم از دم میاد	زیر لب سیدیه و کتا پیش ادم
کفتمش بر شد کلام شانه زان	کفتم کاه کس جنین شسته بدم
کفتمش بر تو میریدم زان کاه	کفتم یارب مرکز این ابر کرم نام
کفتمش بر تو قاتم چون طوطا کفتم	کفتم بزم و فایش نقش این نام
کفتم از بزم نباشد ای جان بزم	کفتم بر جان بزم و این نام
کفتمش و دم دلی بر دلی بزم	کفتم یارب بچکس و دلی بزم



	کفتم از قفس تو خالی نیست عالم کیه	
کفتم جای مر که عاشق نیست در عالم		

چو سپه کوشش بر این بزم	بسیل بزم و دانه جان بزم
بر در شش شهاب کاه از بزم	و در دشت این کلام بزم
و کز آنرا و در شش کاه بزم	بر بزم آن بزم شش بزم
که بر بزم خاک کرده در شش	بچکه بزم بزم بزم
میدان کز پیش کاه بر کاه	مر کتم از کوی شش بزم

کرستکاشن طوطی یا ابریس
 قیرزک شتر در کان منی سوزن بیا
 کرد روزی مسا و احد که توان پیش
 جاسی بیاورد آن دوز جان من



بر که خواهر سوی آن شوخ سپهر کرد
 داب است که نال و دم بر سپهر کرد
 کاشن آن کپله از نگر کرد کرد
 که کی چو تب آن مرد سینه کرد
 آه انا شوخ که بر سپهر باسی که دم
 بر عسری من ناز و دیگر کرد
 ناکان که کشش روی من باشد نوا
 تا به سیم رخ او از ده دیگر کرد
 ده جن جن بهایه قواد که یکم
 آب چشم در بر سپهر و منور کرد
 منشینا غنی پیش نظر عدل شد
 طاقم نیست که آن در برابر کرد



او کف تیغ که خایه ز سرخ دیگر
 مرزبان خشم که بیا در سپهر کرد



مسبح از تو بغم شام بستم کرد
 مع شام کسی از حق حسین کم کرد
 نازین طبع ترا از کله چون بگام
 تکریدی که شت آنچه کنی هم کرد
 کیت که از حال الی دم شد کانا
 خوشی که باز طره درسم کرد
 لذت زخم که نمک تو ناله مسکر
 بر که دپسینه اش از دینه درم کرد
 جویا پن برخافت او من کرد یاد
 بس که از دینه بر رسیل و ادم کرد
 کن ایسا که گوش که این ایسم
 حیف باشد که بران خاطر کرد

کر بود جای که کرد و قریب عیانی
 جاسی آن دارد اگر از همه عالم کرد



چون بود آن سپهر و جهان برای کرد
 دای ز بهایه شستمان سپاسی
 یان شکل و شایان جان و دل سوز کرد
 هر که جاکبک سواد کی کج کلاسی کرد
 دانه ناشن بدین ده جوشن کرد
 نام من سم بر زبان من کاه کاسی
 شکل آبان شود در روی کار کرد
 دای و یک که ظالم باد شایه کرد
 دمه هم عسری بخوریزم کشه تیغ نم
 او چه باشد که ز غن چکاسی کرد
 من که از یک ده جان بعین نسیم
 دای جان من که پالی دایه کیم

سر طرف کا شوخ دانه جاسی به برال
 از عقب افغان کنان چون دانه کرد



ناتر اشکلی در میان با خند
 بر مردم افت جان حاسته
 دسببان تصویر ده تماشه
 شایع طبع منی و افغان حاسته
 زبانه حمت قطره ای لغت نیست
 که کرد آن ز نجان حاسته
 تیر مکنایت ز جان جوی کرد
 کس ز تو ک غره چکان حاسته
 بر خطبه ن جاک پای نیست
 در شکم که غفلان حاسته
 هر که چون کنان دانه می حاسته
 عاقلان ز دینه میدان حاسته
 خواست غای که تماشه نظر
 این دوزخ و شش نمان حاسته

چو فصل آید بر جان نشسته	کام تر چسبند و آن قدر نمایان تر
بر لطافت که نمایان بود بر لب	نورده صورت خوب تو چنان
بر جبهه زانوی پست که گلک خیال	شکل صیقل تو ز پادشاهان ساخته اند
شرفی نماز ذکر شده بر آرد و هم	فستنه عالم و آتش بمان نخست اند
آن ذرات نهایت که اندوه شد	بمانش که عشاق آن ساخته اند
مخت جودیه جاشی شربت لعل	درد نه آن ذرات بهمان ساخته اند
تا بر اعلیٰ تیرد و آن در نبرند	کس به وصل توئی نام و نشان ساخته اند

کس بجای صفت حسن نیکو گوید
غبار از غمش و زبان ساخته اند

چو چسبند صبحی که آن گل صبح خبری	ز نسیم صبح مغربین تمام جان بگری
نرم دمی بر آید که مرا ز غل غلطی	نه حواسیه شود نه ذوالجبرکی
بزال و مسل خود از علم جفتن آسود	که بنیاد از دانش آه من توانستی
بند کنای خاسیه تو به باختم که نوز	زالم سیکه کرده که در نهانی آن بگری
نور همیشه نظاره تو میرسد غمشاکی	که کجی چشم غایت تو به دل نظر اند
کنشتم که مده طلب من بعلال	که به ست خلیس مندا جو تو بگری

شب صبحی از غلات چو تو تر میشد شوکار
ز دوزخ صبح و صامت این شبیه و آخری

خاست هر چسبند که یانه جوی	به نمنه نماز ترک تنه جوی
او غمش بر بر جوشد که در مگین	کر باز صبحه از غل مشکبوی
اکت خورین بر رخ عدم نشانی پیش	ز آنچه در شیبای تنهای بر روی
بیج اوراد و آیه کتب اندالال	جان دیکر یا قسم چون بگوئی
ای خوش شایسته که گفتی چون بد	ایک آن دیوانه و ذولیه روی

محو چسبند ز غمش جان پن حشتم
بر غباری که هم است قسوی من

ده سیان کین پردای بر کرده	مده عیش طنان زین پردای
آن غفلت خاندان که در تنه و نهان	پیش نه لعل نول غل و غل
نورده پس حسن لیلی بخند کجا	که شوار از دانه های شکم
چسبند طانی غمهای ناگفت اند	بسیان نشاخ گل الهای
در دل بچکان روی بکشت که نامور	بر خیالت مردم انا شکم
از خیال آن دوا بد مردمان چشم	طافا بر کرد برده ای چون

کس خیال نخل و است باز جای دست
دیگران نخل محسن اگر بداند

دقت کشته که حکمت نین چاک
ز نخلای غمش از قورده محل چاک

چون بخت برافستد تاج انبوه
نست شیر تامل ز کابل پسند
بسکه نظم هستی آفتاب نشین
فرخ انعامت که بخت ناکابل پسند
کی خواند ز دل اندر دامن مقصد
کر نه قتل و دم چنگ از دامن دل پسند
کر نه در قطع موانع نیز باشد
روان امید از قطع ممانعت پسند

بکند مرغ دل جایی ازین سیرستان
کن دل منت بنده لرا غل پسند

بس که جهان تو خون خلق عالم ریخته
پشت پشته کز دگروی تو بر تخته
صد مرغان سربسته اند تالاب پسین
ریخته اند از تو طبع ترکم ریخته
مرج در عالم سیه پلم نمی ماند تو
شکل تو گویی ز انبیا کان عالم ریخته
نقش بدان کاغذ بر لب و زبان تو
در دامن عشق ز غم شبنم ریخته
دلی لب میگوئی تو میان شرباب
از قند خود نهاده از لعل کان ریخته
سده دستان زاق و خاک است
خاک وادی که بر باد می ریزد ریخته

از گل جایی برسان بیا که خوشی
چون دقان و راز تخم ریخته

کن یکت که خبری مراد و اندیشه
مفتون شده پس تازانده پسند
زان پیش که شمع خفت از ذوق کرد
در خان دلی آنخسته پنداره پسند
زادیم که بر پانزده پیش بانی بخت
خانما بکسان لب پانزده پسند

کیشی ز نقشند دم از دهن جان
اجاروب کین در کاشانه ایستد
چنان منشن خانه و من برده ز غرت
کین بر دکان بر حسب نمنازه ایستد
دلف بکنم می خند کاشن غشته
موی دوسه یک پسته که دشتان ایستد

انسانه جایی مشغول خواجه کطفی
در خواب بمل فست ز افغانه ایستد

ساحانه کشتن شای به نقش دارد
تق بر منده نقش بوری دارد
کیش زلف الی ازین مل می
نکرد بالین خوشید مکتا دارد
پرست غده اقبال غیر پسند
کز غم سپیل ادبارده غدا دارد
بک سر نه و آسوده شود در سپهری
که بر آج کران شک پوشا دارد
حضور دل کشاندل که جیت نیات
کینج میکه نه فی حست و کله دارد
کسی بر بک متش بود و پس
یک عیار و حاجت کجیا دارد

بپشت پانده جایی لکان پانزده
ز غم چشم خجالت به پشت پانزده

بوقت کل و پسته اندی کشتن کرد
ز فیک دم خاخی مرود انهم کرد
خان بر شعله کرده ز آتش دل خایم
کرمپا یکر خوا به جبراع اندوه کرد
بل بزم غم من شده در انگ غدا
ز چاک دل سیاه شعله و سیر انهم کرد
بوی من آید شده دران شود بسته
ز بس که گریه مرث آب کرد پسند

ز آب چشم و دود دل ز آیدار چشمم
کجا و این کجا آن پیش چشمم بزم کرد
منازم بسته از کف عشق و سوسن
که چو نصف و غریب من فدای چشمم کرد

نه پنداره ای پنداره ای است کم نالیدن جان
که استگ اندک هودا و طاق و شیوه کم کرد

کسی کش نیست طاقت که قیام منست
بخایه همه بدوش فراخ عاشق پدل
نه پند سر چلفت با کسی نینا کردنم
نیاراکشت کرد شمع بدیت کل چراغ
ترا آه شیشه چشم تو پند از حد آه
نیاراکشتکارا خنده و لب غمخوار کرد
کجا تاب آید که هر من نازک نیست
نیخواه که مراد است کین و دامت
که چون مردم چشم من از چشم منست
ز بس مراد جان پنداره ای پنداره ای
که خود را کشته پیش غمزه افکند
اگر دزدیده و زرب لب بسم کرد است

پای مدد نیست بی جایه طیار
چو بنود ز سره اشکس که هوای نیست

وقت کل آنکه کز کل سبزه زریه
میزد تیغ قوت و تیغ با سپهر
کس نیاید بوی راحت آن دل غمت کشم
مردم چشم خیال خراب چون مندر کرد
از دوزخ آن شد دوزخ و دمن آن دمن
کشته آن غمزه از خاک شسته میزد
پنداره ای از دوزخ بجای پر خیز میزد
آری این میان ازین ویرانه کز میزد
که خیال آن مرده خوابش ز بستر میزد
بر دل من میزد که یه چشک میزد

ک شود پاک از کجا و غم مرا کشت امید
کشت با کجا میسکنم صد جای دیگر میزد

از دوزخ و دوی جان صبح عشرت
از دوزخ و دوی جان صبح عشرت

اشکم اندیده و جی آن رخ گلگون بکند
بزرگوار غم و اندیشه یلی ندم
دام از استگ بکند کون بکند چشم
در دوزخ و ای غمسم کرد و اگر خایه کند
چون شود که دم نه چسب تو سگای چسب
خیال در دوزخ تو که یوم و شب
لعل بر دوزخ خاک و لعل من بکند
دانه استگ که از دوزخ بختون بکند
خواه ماند بدین خواه دوزخ بکند
دوزخ و سبزه دوزخ و دوزخ بکند
خوی بخت و چسب که دوزخ بکند
که دوزخ دوزخ تو که یوم و شب

خوبها چیست با آن غم شادی
تو و سبزه که دوزخ بکند

ای آندوی جان دمن آن کشت و کوبند
نار پستیز قدم اهل دل مرید
کرد خنده و دایره غم برین کشت
دوزخ تو خیال که بخت شاد را
چون شد دوزخ بوی سیم ز لای مرید
بزم پستی نشان نه دوزخ بکند
بر حلقه آن چسب دوزخ بکند
بر طایبان و سبزه و دوزخ بکند
باز تاب سبزه سبزه بکند
چندین دل سبزه بخت و دوزخ بکند
روی قمع پشیم و دوزخ بکند
بخت که سبزه پستی بزم بکند

سبیل بخت و کرم دل پیر و پسر
سبای و عشق و دل غنم و دهنه

عاشق بسینه بر تو چکان فرو خور
غمم کن چنب صبری سهرام
ساز عشق و لبش این چه پاک صفت
بند و درون عشق و عود تو کر
اشد قیق لعل شده سنگ پاره
خواه جو چشم انگ نشان جگر باشد
تا ندیک سینه که دران در خور
تا کی برل کی غم چکان فرو خور
زان شو حیات که با ان فرود
خواب که زان لب غنمان فرو خور
زان خون که اتصال است کان فرو خور
از بر کج خانه اهرم ترکان فرو خور

شهای جگر و رخ عانی نه شرک
خدی که در روز و شب تو پیمان فرو خور

این بحر غنای لب لعل دل جو چکان
شوخ شهر که روی شهر و دم که خاک
بر کل حرمت نیار و به در نای امید
دل برست از غم شمشیر جان فاق
پیل اشکم و نیغایه جشم غم
می کشد مردم ز میخ خود چشم غم
جز تو حسد بر دل جایی که آید
انگین نتوان جگر می مان که در و جان
از سر در در لعل با و از دهن می خور
خار مرگم که آب از لعل کلک و نای
سبک کن بر دل که غم اشک و خون
که در مرثیه موج آتی بر اوج که دران غم
تشنگوی دم آبی ز چمن می خور
شک که دیو سپید بر جام جگر غم

بوی از لعل چشم غنم بران فرو خور
عینک بر کج بگرید شمشیر از جان
ز بر دامن کشان کشتگان و کشت
خان پر شد مرا سینه و پیکانهای کج
جود عشق او به جانم از سر و جان نماند
که بر خوان کجای مویک سلطان فرو خور

چشم انگشت بر کرم کرم کشته جایی
ز نوک کلک و صد کرم غنمان فرو خور

هر شب غمت بر کرم زار بناله
نی روی تر ناله دل ازین سینه پاک
آه از دل محنت و کجایت کجای خوش
افغان و لعل آیه از لعل و شبرنگ
که کو کجی از قش بنالید عجب نیست
بهر که کل و جگر و دست کجای خوش
از ناله زارم در و دیوار بناله
چون مرغ نفس که غم کجای بناله
که عاشق و لغت صد بار بناله
چون ناله مرغی که شب آه بناله
که که بود و اعدا ازین بار بناله
خوش نیست که از سرش غنمان بناله

بکای کن از یاد غنمان که پستی کرد
یار آن چو در کز پستم بار بناله

سرد مین در سایه سبیل سر کج بود
نشان کرم پند گن خوار و خطا به جان
سبز تر دکن ده پسترن می بود
زان کل و ریحان که بر طرف جگر می بود

بختش بکشد از آزاره از غنا و پول
 و شمع خورشید و شمع و شمع و شمع
 در کجا به رسم که سرور و زنگ بخت
 عشق تو آزار آب چشم من می پرورد
 از بخت گشت شیرین و از باد میرین
 بگره شش و از آن بخت که کهن می پرورد
 دوت مجنون غم بود و راهی بسختی
 و که مسکین طرد مرغ و مرغ من می پرورد

کوشش کن کنایه بانی را که در مصلحت
 میکند جان شیرین و سخن بی پرورد

عیدت من کل هر خن خندان بر دی خن
 خلق شده و در گفت که هر سو که ماه عید کو
 تا جند خون دل و دم که ساقی جان پرورد
 هر پس بخت خلیفه با مطرب و در شربت
 لی و لی کن سپرد و از آن زد و مگر بخت
 چون کل دانه پر من بخت که بخت بخت
 و دلی و جند خون دل و دم که ساقی جان پرورد
 حید من آن کانا و در بنام پرورد
 تا آتش که دم کینه بر دی کار
 شاق نام حلیه با نامای زار و زار
 کاشم خدای غیاث و در جانب کل
 بودی بخت من و من کشتان و بار و بار

جاسم نماز محرابی که غم بیاورد
 هر لحظه میگوید غم با دل اکل و زور

بخت سبب که فروغ صبح شده غم
 صبح که خدای کتاب آسمان که غم بار
 دلی که کرد از دشت طی و پای سبب
 بخت از دشت که غم بار و بخت و بخت

من کمان ای کج پیسم که کشت و کشت
 بخت حکاکت چندی نکت و نکت
 بود از ادق قران پستان بخت و بخت
 بر که آید آب و صابون بر دلم و بخت
 بر نه و آتش که کل کل نیست و بخت
 جانی و دانی که کرب و کرب و بخت
 ملک بر باد شست و کشت و کشت

مطلب از آزاره و بخت و بخت
 بخت خاک از سود گیاهی و بخت
 چشم و بخت بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

شاه و الفاری که از بخت و بخت
 غم و بخت و بخت و بخت و بخت

بختی از جام طرب و بخت و بخت
 بختی از جام طرب و بخت و بخت
 بختی از جام طرب و بخت و بخت
 بختی از جام طرب و بخت و بخت
 بختی از جام طرب و بخت و بخت
 بختی از جام طرب و بخت و بخت
 بختی از جام طرب و بخت و بخت
 بختی از جام طرب و بخت و بخت

دام جانی با بخت و بخت و بخت
 طوی حشمت که از بخت و بخت و بخت

چون شرح عیسم بر دهیم نم بگویم
 وصف نصف تن بزرگ رخ من ثابت
 خود آورد و دلم ناله شوق زان
 شاخ آبل بر آرد شکوه غریب
 آهن سوی تو بماند بهم آید راست
 ست مت توان که کند فرق بجا
 که دوازده کشت من بجا بهم ترک
 ساخت اندوهی هم در دوش از کانه
 آفتاب در پند و در کوه تر کانه
 قاصدست که برون بدین سر کانه
 ناله که سپید و منقوش بوشن کانه
 خانه دوازده کشت کس را بود بیکانه

کردی صفی خط سیاه تو سواد
 شمع شبیر تو را و معطر کلخند

هیچ نظم بر این چون نیست
 نطق بلدی که بشکر لحن مشورت
 بیکدی لب عوض نقل پستی آرد
 وصف همه توئی یکل و حسابم
 خانه از آینه شده بر تو کپستان
 بر سر و کرد و بر فتح بکریان زانو
 سیاه پیش هم جوقانت نیست
 با وجود لب بگرخت نیست
 هیچ نقی لب نوشت نیست
 بر مراد اینچ پرست نیست
 زان شیم کل اوی هست نیست
 کس اینج و طلاق جنت نیست

شورش کشت که خان غریب ما
 کف ازای که طعم غنچه نیست

خانه در بگشت طای که ای سیر
 قاصد جوق طوفان رنگ و خیل

ست درین جلد است ماه من از هر
 آنجا که طوفان به گوش تو کرکشت
 ز کشت از پختی پیش و پاشش تو کشت
 ترا از دیده هم از طلقه بر باقی سیم
 نایع حران سکان از طلقه باشد هم تو
 سیاه من چون بر دوش سکن نام دارد
 از خیال منیت خالی چشم اباب نظر
 سیم کوفای کنین پیش و حق از نه
 سیم بر با لایه در دیم دام چشم
 سیاه از طلقه ای خوش و غم بر جگر

نظم جایی را نصف جلد تو کشت
 کرد به بنوادر خاک طلقه ندین کمر

بصد پاره ای از سیر
 توان شاخ سیکل ای شوخ لبر
 که آید بخت باب دیده در
 بوسکین دل کسی اندک لبر
 شراب سسپل از آب کوثر
 از آن در دیم و در میوز و شش
 بکشت دقت ای هر دمن
 مایع غله اگر شاخ می مست
 ناله پس با چشم لایم
 بر کشتی و بگیری سکنه
 منیت ثان لب که پیش و لب
 نخواه رستن بر ازان شعر

خورشید از دو تو پرستی
 دلی که تو بر بیاد تو شسته

بخونم که کشتی تیغ ای پستک
 خزان که دم کشتی بکشت

نخواه شد تنای تو پستک
 خدا با سوسن دین بکشت

تیب احوال در دم نیک	یک لعلیت نرود مریخ
بنفشه کرد گل در خواب	سیر شد بران جبهه
کن باده شش ایل و مکر	شده بر خطه مرغ شاخ و دگر
برخ نقش خالی او کشید	ز دلای شک آفرین

به خوشی شد بر خورشید	یانه جام و دلبسته
----------------------	-------------------

روزه حق میدارای زیاده	کرد لب بستم دانه
آورد زده که خوری شکر جاک	نیست زده ما بین ماه و خور
مرمان در دین و شای	مردم از دیدار تو حید و کر
تا دمان پستم بر زده زده	جام آن مدایب شام و دگر
روز دمان پن بر شتانی	من بصلت از تو شتانی
روزه فار از انیا به عید	آورد و ابر داشت ز نظر

سرمه ز شام طایفه است	یکش به روزانه خون
----------------------	-------------------

کند چون کل خفت خود را	ازان باره کل خشت و دل
من آید و پاکش از خفت	بر پیشین فیان کاه و دگر
نواضع بکنم پیش گانت	شاید از تو دستان کمر

کشت آن زلف از جانت	دست در چو تابست
جو گویم سیر غم جانت	ز دلخ آید آری حق بود
به پستم هر که پند	بزدان کینه و انگشت


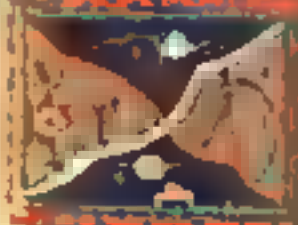
شد از که بر تن من بوی جان	نمان داسک بچون
---------------------------	----------------

نه عید از من چون جام	یعنی ز آب شوق که جام
بمخ با دگر بون پالی	تا شبی و خین ز خنده
نم غم ز آب میرود	ای که داری دست من
شده لب و دیم ساقی	شک شد کشت ای کمال
شیده صافی باشد	نه دد اقامت را
قال در بزم رمان	محنت بر خطه اعمال


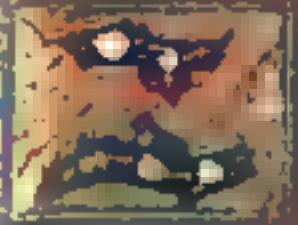
سرفردن به لقا	بوی شد پای می کرد
---------------	-------------------

کنار دجله دور از یاد	دارم از انگشت بگفتن
چون بود دیدم دیه	سیل چشم و جگر
ز بر روی آبی	کی تا دی بر خواب
نیز باغ واد خاسته	نیست از ارباب دل

و کت کج که بندهای ساربان کاسپین	یکی باشد دل از نجاتم خبر با
مردم خوشی سنجون تیران منجی	یکشده بر روی دم تفرانی قتل



	یکشتم خرم کرد و کردن آردا در آید	
	کر شود با باد سیه دل و جاسیه	

سکون شد وید شش منور و نور وین	خامه بعد از غمت بحران وین
در بهمان عشق اولم و خندان بود	نمیخیزد دل چون دل نغمه است
سینه لاله ناز غرت ایما می کشم	و اعنای محنت دوری کرد و دل
آینه دارم که گیرم بکنار کشت می	ان خوشی نامم که زنی خوشی کرم
و امن نشان از بهارم که در باران	چون دل اهل حرف با سر صفا
آب صافی می کشد در جوی کاسه	شاید کلان کشاید رخ بطرف جوی


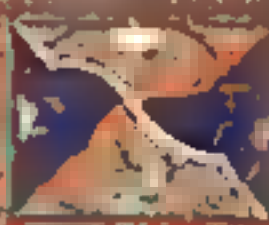
	آن شقی که کند ریشمندی کرد	
	بر پادشاه پس ی که کل سپرد که بزرگ	

ابشرا از لوح بخت من تملاست السور	نزل پس می طلائش ناز وین
یا دکن برج و من شمشیر می کشد	بر چرخش افتادست بنای کس
که شربت زلف طفت و خشان کشید	اینگ اینگ ناز طرف طمع نرا وین
ز در آغاج ساخته ام که چون زد یکش	نزل جانان که مشکینان بود
خانی از خود داشته و خوش او خاتم	نست غنیمت فرود سر ناز وین

سکینان و لطف الیوم المشر	شش آن دریا کشیر من جبهه طراوت
--------------------------	-------------------------------

	بر در شش می دورای و یک ز طراوت	
	تسلینا و لطف الیوم المشر	

انده اند که برسد آن عزت حور	همچو رشید و دشمنه بر رخ نور
یخسره آمد ز ناز و آه جلال طبع	ز جمله کمان خیمه بوی ظهور
یکشاید ز سر کج کردن تا طلیسم	ای میل این کج بر منطیس
مرکبانایه ز نقش دست و لب	مرکبانایه ز نقش دست و لب
مرالما و آید به شیار محبت	مر و دیار آید به شیار محبت
مر جلیه که گذر بران است	مشکل است که با دشمنان بود

	جذب شوق شش و ز جاسیه	
	یا آسود وین دولت کران تا دم	

خلعت بر کل روت و شکسته مطور	که داشت ختم از خال تو دور
بک چرخن میان این لب خاتم	برو خاتم تو متد کشید و یکین
نما چشم تو طبع خاتم لب	یکه و سه و چندی بر رخ نور
ز در میان درای به ششی نگران	نکست که درین انوار شعل نور
برخی شیشه زدن ز شمع شکر کشت	ز آتش که در کشتن بر به شمع کشت
دریم میگرد و خوش غنیمت که رفشان	که خاک بودی این در کشت و یکین

در طاعت شایسته هم پی	ز جام سستی زدم مغایر آب
سهر در پیش سلطان ابرو سیه گشته	سری ملک ز مهار عدل و معجز

سدهای نوبت جاده جلال آباد	دین تدبیرش ز کاه خور و آدم
---------------------------	----------------------------

از عسکریه هم دهر سه و صیر	که دین را که حادثه آرام سپهر
دشمنان بر تو را است عذر که انش	تو دین عشق که چون قمر دکانی
دو کان داریان تو در مقصود است	خیش را بر جاذبه دور جو تر
بکسل اول پیران جان که گزیر است	دل با آن شاه جان که گزیر است
بیج جایت که کفرخ او پید است	جود آینه بود که بنواختن
خم دیرینه می پرست ای مالت	ردم فیض که چرخ از باطن پر
و به لعل بر دغصه ایام ز دل	دیده که غمزه که بر دانه سپهر
جای آن دانه که در ده منی نیست	نی ملک تو ادا کرد با جان سپهر

زیر این پوده ز بخار کسی غم نیست	بر ده بکشت افق غمزه شینا شیر
---------------------------------	------------------------------

که در طبعی هنوزت شکر او بشیر	دل صد پر و انت بخت تو اسیر
هفت تیر غم سار که بازی طبعی	بن افق نظرت چون کنی اپلی
و نزن این طریقت شدی ای ناز جان	وای که در دهر نشو و جمعت پر

بکم ز چرخ کای ز غار اسیر	بیمه بوی من کای نرم تنایه جسد
بذبح عشق تمام طایر نسو و بر دم زد	بکرم چرخ و سی بر من ایوانه کبر
بند کریم غمت که گزین و شخورد	توان نقش جفا شست از لوح ضمیر

جای آن سپهر کوی تو جان برکت است	که بر این تکه بودش کسان و حقیر
---------------------------------	--------------------------------

عاشتم بدلم غریب ایدر	کادم از دست زنت بستم کبر
آب بریان مرد فامست	که بر با شش کلاه دگر سپهر
ایاد تو زنده می مانم	روز بخران شیکه نصیر
مردم با شکس خراج روح	شع شوق تو می کنم غریز
جود غمت که تو ام که زنی	نیت کن از جاف و شکر
ابر و غمزه بر تن پای سپهر	که ز کیر ایدگان بیکن سپهر

جای طغیانه دانی شد	رسودگی دارم شش صفت پر
--------------------	-----------------------

شده ز نقش دل شکسته امیر	رب بهل عید کل عسیر
میرانک غم زار دانت	آنچه دارم خن از قیل و کیر
پر من حسبه و تو گمنت	پستی غم ز قیاس طین
زنی از چشم غمزه سر خدای	که ز غمزه ز پیش ضمیر

بدره جاس اگر گشت
تخته جان بلف خود پندیر

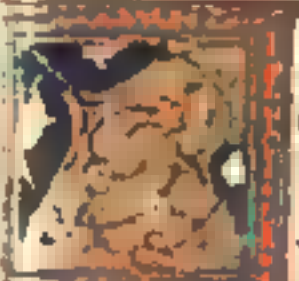


نیت بر طبع نازک است بنیان
کمز تخت و تغییر حیرت



و انباشد عیرت در دل نهایی در
زینا به کشتاید را چون شمع لایبی در
مخلفه چون آینه که در معجزه می در
ی بین حجت سوی من امروز در لایبی در
مکه هم سوز نام جان بنو در لایبی در
کویست زاری گوی از دما لایبی در

عید است در دل کسی غم تو شای در
سعد خوب پیش آید مرا خاطر نیاید در
نی راه مراد خانه فی جایی در کاش
بکده خست از غم جان و تن خوام در
از من چو بی یگان خوسیه بخوانی در
ای خانه دل بی تنی نیست در



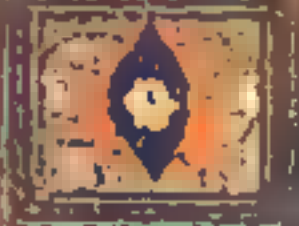
بکای می نخواهد از تو دل از که در چمن و کجیل
بموجن ای جان پس بود در لایبی در



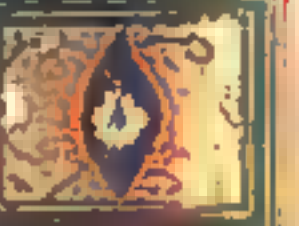
بشده جان از ابرو تو پندی در
مر زمان دیوانه سپید که در خوانی در
رخ می خفته در حلقه چشمی در
بر زمین نایب بخوبی جو بنو در
خوشش نمی آید که دارم کوشش در

ای رشکین طرقات بهر دلی بندی در
زلف تو یارب جذبه گریست که در آبی آن
چون به مسکین و لم زبان بعد غم در غم که
کرید خورشید در راه باشد فی الشل
تا سماع قول مطرب را اینده حسن حکیم

مخت سوخته از دلی داد و شکست
و به که می باشد مستی به سوخته می



دل گرفت از عاصه جلیبه و بجا گیر
آبی معشوق رویه کبر کجبه کادر



غیر دارم مردم از شوق که چنانک تر
شده شست و شوی آب چشم کنون که تر
نیت شوخی از تو داشتی کنی جلاک تر
جد آن دارم که چشم از رخسار تر
کر در کشتی چاک ای انجیل بک تر
جون شو و از غنایم که تر از کاک تر

ای ترا دامن کبرک بیماری پاک تر
بود خاک آستان از چهار غیر پاک تر
یعنی صید یکد از غنای کینت کینت تر
آه از غنای خود شادان دیوم تر
کینا از نیت کینا از غنای شادان تر
لایم از آب غم سازم زلف سنجید تر



رخس برودن آن که بر پای بوسه بک
شده جاسیه بر سره خاک و جانی پاک تر



ز غم چشم تو سرگشته و خواه اگر
که نیست جز تو درین ملک و شاه اگر
زود از کل نایب دان کیا و اگر
کن بر عشم خوار که بر آید و اگر
جان بوزو اگر بوشیم آه و اگر
که حسن خدای دارم برین کوا و اگر

خی فتنه زامون سپاه و اگر
کجا دارم که دست غمت کم زیاد
بر جان دم زخم غم خوار نمیدید
کن که بر سپه راه تو منتظر باشیم
رضی نه به سپه شمشیر
دریش شوق نماند تو چون کز روشن

مخشن تیغ قاتل کیست مایه دار
 و سوزان که شود کشته چندی دیگر

ای ترا از کل سیراب کنی ناباک
 نیست بر هیچ بدن داست به بی لطف
 زین بر تان نهالان که بسیر آید
 ناکه غنچه خجالت بکمر سی حسن
 مرشیدی که شمشیر تو دواشته
 نه از دست گزافال جانم برست

ناباکي سخت دمنگنه مایه پس
 زانکه گفتن توان زین حسن ناباک تر

ای دانت ز لب و لبت زان شیرین
 زنده بال نه افش خون طوطی را
 در دل تنگ بت بر شکری شیرین
 کام دل که شد از شور غم عشق تو رخ
 شکاک تصویر اگر خود زنی متد
 نیکو که چه در سپهر تا بدم شیرین
 جانم از دقت کشتی که بجز

نوشاک که دست از ناز میانه چین
 ز پادای بیالین سپهر نهاد و نه کنش
 نهالان شمع جمع نوزیدان آغ
 بهایست بس شکل کنای اند من غنچه
 بنفشه سر کف دست قدم در طرف کوکبا
 درخت کن تابدان خور بر قنق نوشان

بساط سبز و زرد پای چتره دار
 لی چادر بر پشتش و مرد و من بر سر
 که در دشت آتش سانا با من بر سر
 کشت آرد دست شمع کن شمع خوشتر
 بی نقش سواد و سوسن شیرین بر سر
 سواد و مهنای فصل پرده در بر سر

قوانی پنج مرغانی شش تاییه درستان
 که بایست آید به جلد و لطف من بر سر

نابسی مرد و اسنبل میکن
 شست پسبل بخت شاد و یارین میکن
 ترا دیدم و پس جانی بر نیاز
 و دوران اگر این شکل نمایان میش
 بر شام گنجه شعله بیالین آید
 من و دزدان سپهر بنام و سپهرین

جای این نقشم نگران
 و نه از زودت از شمشیر و دین بر سر

ریت نوز چشم جانم چن بست
 لی نوز کشته جانم کجاست

بها که ره جو ساریست ایوم بخان	هر شنبه و پنجشنبه که بیدار است
بدی خداست عدم مراد بوی کنا	تا با قیام عدم و ازین جداست
یکجا نگرا با من بجان را می تمام	با من دین تمام تمام جداست
چون تیره شد ظلمت بجان ششم	کزین صبح دولت اهل صفاست
که شمع جده است زنجی شده من	یاری نباشد آن که برنجی در است

جانی و مسلم استی از راه وادراق
که شستی بخوابد بجز آنکه خواست یار

مدالمد که بعد از سفر دور دراز	یکدم ناپدید گردید بریدار تر باز
شهر برسم ترغم پیش ناکه خوش است	که ترا حبه بود باز در دین از
تا شد از عشق تا سرشته کام بدین	بجو شمع خنری نیست بجز سوز و کد
با وجود چشم ابدی ام می غمنا	زایه غمزه عشق بمراب فنا
یک در شمع و فانیست نازی یازین	که نم روی ادب پیش تو بر خاک نیا
لی بتوجه بر دواز الف نامت تو	که را سر حقیقت که از حرف تو

جایی از عشق مقام تو نویسی گفته
بر عشاق نه است بود سحر جبار

فرمان بکنه ای سپهر و افروز	جوسای سپهر را از پاد افروز
نیازم چشم شوخت واکه بان	کنه نه ناز پیشانی بر یکانه

زخم نفسی معذرت این بخت است	که از آتش شمع را که میزند کلاه
رقبت کشته شد الحمد لله	خوشت آمد ای پسر از آقا
نازد نیستی تو با هیچ	پا بچسار که از احاطه بهانه
چو بر یکشاد مرغ خان از	بام قصر شمعین که دراز

خدا شد از تو جامی تالیه
بکشته بر نیاید سرگرا و از

خزان برک ندان بر زاشای کج و خیر	ز دکن از برک بر نغمه دی در جام ز
شد از نشان و شش میانه کسب	ز بار پر دین که کرد بر سپهر پیم
باغ شد بی برک و کونم خوش گشت	بیکته از باغ آفتاب یک آفتاب
سپهره موقوف بهار که بر کمال	خسکان باغ دانه انتظار و پختن
مرکل احت که کلین باغ متاز است	ی نمند در راه شان مراد صد خاستن
سرمه از آواز اسب که کلبار است	با دغ سر و کمر که در بادان نرود

زود خواهد بود کار و خوار بسطیل از
موجبی ضد کل معنی بدین طبع

دلت نه است و لبها فتنه خیز	الم زان مسته خون ویده خونیز
ناراحتی زلفت زهر سوسه	که را باشند چنین زلف و لایه
زنگنه مت شسته خلق	ترا که میل فل است بر خیز

تو چشمی بود دو وقت چشم	بود کاه شستگان بر سر
خوشم با محنت عشق تو آری	بود پنج محبت با من
الای همدیگری که چون نور	نشاید کرد در دیت نظرت

چو لانا است عجب است گفت	تو به چسار رخشان شش تیر
-------------------------	-------------------------

بهر دره تنها به لنگ میناز	زین شس بیان دل جان حکایت
دقت غم در دست الای ز غم	رو جانب این عکس بنگر
نخعی دل غمیش که پیش نینان	در حلقه رخان حرم پشنگ
بر عارض من حسن میوه اشکین	در آینه صاف و لای ننگ
مرحبه جان خون بدنا که نادم	چنگ تمام از چنگ خود این چنگ
میر شسته ام از آب نبودت غم	دگر زده اگر غمی که ننگ

بای تده شش تیر زایات شاینگ	این دگر ز شوق آنگ میناز
----------------------------	-------------------------

الای تده حریفان بی خدا بگریز	تو مرغ زیر کی از دام دیو و دگر
قبول محبت یگان اگر نه باری	یکی بگو شش و دم معجان به بگریز
بر است ز بعد عشق ای پسر ایچ	که اگر آب کن از کنگوی جگر
کر خستین حصد آسک ز اهل	اگر صفای سیله ماری از چپ

در بر محبت قی حیات با آبی	بخت در سر و زار غم ای بگریز
در وقت غایتی در قبول و کن	در بر قبول کنی قبولی نه در بگریز

خیز زایه سر نیک به تویی جای	خفا صلی ز سر بی پایست ز خاک بگریز
-----------------------------	-----------------------------------

ز جیل عشق و سلطان سپهر	ز جیل محبت سر نه ویز
که دارد داغ عشق با تو نیز	که دست عشق تو داد که توام
چو کشتن میوانی پیکر نیز	که نیند به بر بی مایه کنه کار
که کردی سوی شستمان گم نیز	که شستی دی بعد نماز و کثر
خوار بر شکوف کمر نیز	که بستی بهاک جان شد
قدایش و مسجد خانه نیز	که خوشتر باشد که می بایست

قدم کم بی غمی بر شمشادی	که کم میدار شش ان خاک ویز
-------------------------	---------------------------

بر شدیم به بل داغ جوان سنوز	از تن از کار جان طالبان سنوز
سده قدان گذار خنده حوان سنوز	که کم طلب از لب ننگ انان سنوز
نشد و موی دگر شسته سینه الم	بوی کمان از غم سوی میان سنوز
دزد صید سار را زده و جان سنوز	لب بکشد ده بان زده و سنان سنوز
ناک تو ام دست من کی بر کایت	کرد تو نایافت به و غنای سنوز

لب از سخن پسته ام غنچه رخسار پند
شکرش شکر شکر زبان سوز

عای اگر خسته نه علم زار و سینه
سخن طبع نراده بحر زبان سوز

رفتی من لازم این سینه لم سوز
راندی جوار مجمل خود کرم و من برار
بست چون دلم شتر شتر حیات
ای گشته دل ز تیغ جنایه تو ام نیم
من فرغ نیم پس علم از شوق تیغ تو
ز سو و چشم خود چون زیر خاک من

بای ماه و چشم بطن از غیش
بسی شکل ابروی تو ایم سوز

آه بار و کلنج من در سینه سوز
شاخ شکسته از خطری است یک
آه دخت کل جرم اما جفا من
از سوز و کن سوختن من کرم
باده روی کیست جان نور سینه کل
کشت نظر زاده ز کس کفایت

چشم و راج مردم صاحب نظر

خلق بیخس خنده زان در جمل کل
بایه جواد غنچه و غنچه سوز

ایده بر خاک دست خواب ز پند مرکز
چشم قاب تو برکشش خاطر

مرغان دل بیک کوی تو مشاق تر
مر که ده کوی تو پند بس خوار نه
دور من کوشش ازینان ده که درین
بای کای صوفی صافیت که در است

نور طاعت که دل از سجده ابروی دیده
حاجه شهر بخراب ز پند مرکز

بادادت که زمین باده کردی مرکز
کرم کباب و بعد خون جگر خاز چشم
داشت ای سحر از طلق نه گشت کران
ز فتنی بر ما نصب شاه سیکن
باده از لب غنچه شیرین دای
پس این شاه چین پس که در لای لای
بند جانی گنجه از تو حسد این لای

یکد زنده غنچه اش از کد کردی مرکز

دست میر و شکر آید دل کی لکری	کمره دل و شکر آید دل کی لکری
آب و جان درین اندوه غایت	جون زیر طاعت و طاعت
از دلم شوق تو خیزد و دولت میر	آری از کل کل در روز خوار خوار
بخت پس خاتم بگم بگویند چون کنم	تو مرا جانی دلی جان بزم آینه
چون تم کرودی از صفت تار عنکبوت	از پیش بختی او پر بال کس
که تو سر یا در این صفت تو آید	ای همه فریادم از تو تو فریادم

بر در ششانی ز ششم بر کال شوق ال
 که بود در خانه کس جانی من یک حرف

عید شد سر کنی عیدی کاروس	عید ما عیدیه آمدین دوی تیر
عید مردم دین عید ایدار تو	بچه عید ما مبارک نیت عیدیک
پروا گشتی انکم بر روز عید از پیش	عید شد آن و عید با کردینکن
صدق جان در شست شد آواز	بچه عید از مردل با برادر گشت
با سیر عید خلق محرم بزم وصال	زاع با کل هم و سبیل که غایت
سوغت جان من اگر کسی شمع	دو شیر و دلاور هر جا که آتش

سیر و دلاور غایتی در شست سبها باد
 ای نامحرم جان دلاوری بفریادم بریس

آن دوزخ را جامع آیت نیکو ششانی
 خبر دایان کا و ناخایت حسن

تال جاک پسین کا ند خرقه میدا	شش نام کا افریند عجم و کاس
من تا پس است بگویند شرط را	جان فدای او ایست کین نفس او
نوع عسر مرشد که جا وقت	کز خیال پادشاهیت هم نشسته
بنایه تو بدین شد بجهت	کلمه از شست بر غم فقر غرت
با پس خرقه غمت می دشت	زشت باشد عاید علی غلیس

کم شنو آواز طائر ملک می
 آن عود سولیه کفایت باغ اطلال

دین در حضرت محرم	عجم پیستی نترکم بر
حیدریم کج خلوت خانفر	دل شیاره جان انکم پس
طراز آستین دل کج بر	و تو نشیبت ابا هم پس
جوانت کشم بر جایش	زوغ مجلس از شمع هم پس
در اگر دولت شامش نیست	زوغ از دولت شامش نیست
زیر و کر کاس پس تو نیست	بچه سبزه دودل من دین

در جایی که کوته است پس
 زشت عذرت کوتم پس

که دوی بزم غایت جگه پس
 آری هم آردم که شوی از من

هر روز جدا از تو گم محنت و دردی	کرد و کشید و روز جدایی جگر پیر
گفتی که خدای کن با چون و با چه	سزا تو هم آشوب و بادی جگر پیر
چون جسد تو بر دامن گل غایب ساید	بپسین ز غایب ساری جگر پیر
پوشش بر باری و خود صبر توان کرد	گر صبرم از دل بر باری جگر پیر

جای که اگر آفتوخ نهد این وصل	باز آن رخسار کرم غم که ای جگر پیر
------------------------------	-----------------------------------

ای آه و سحر آن گل پر لب را بری	دل آه و سحر آن گل پر لب را بری
از آن که کرد و ایام جو در باز کرد چشم	آن در باب که گریه یاب را بری
که تیر کشم حدیث زده طاق پاک باز	یار دروغ و عهد و قیامت را بری
احیاء ز درختش زنده و زنده	آن درختش زنده و زنده را بری
دل چمن بزم و کنان پیش از پیش	آن بت پرست که شربت را بری
جان که زنده ز سینه نوشین پیش بوی	از حال طوطی آن شکرت را بری

جای خواب دید که در کنار است	تیر خواب عاشق خواب را بری
-----------------------------	---------------------------

بازم بختش که از آید و اگر کند پیر	ناله من شنو از زهر چنگ پیر
جلوه شاه کلین بحر حجب و آفتاب	موجیب ناله در خان شب پیر
نام من بختی که بای که منم	نقد نام که تو قاعده تنگ پیر

مکنده سلطان ز کام دل از فمیت	سزین کشته بخندان من جگر پیر
عاشق کام طلبت ز فم و در و کوی	مطرب بزم نشین ز صف جگر
ای پادشاه ترا تهنیتی سپرد	قطع این هر حلاوت از کی تنگ پیر

جای امید و وصل حرم از دست ترا	راهی بین و دستم میزن از تنگ پیر
-------------------------------	---------------------------------

کوه با جنت نغمه دین دل از فم آن عاشق خوش	کاش می شنایم بی ای وقت کن عاشق خوش
سرمه بی نهایت مستل با لاش خوش شاد خوش	طوبی زده و خل زده و سحر ز پادشاه
صوفی نشان صفت و صافی آن از شش	پستندی بام و سحر مست لب بکون
افتاد و چمن و خطا سبکین بی از شش	ی نیم انداخت و تا بر طرف روشنی خال
دو یک یکی ام از کرم بخش و چار و شش	دشمن که تمام ز چمن و سحر و شش

جای سلاخی زده و کز بر جوی خای	بر سپهر سلاخی زده و کز بر جوی خای
-------------------------------	-----------------------------------

در داک تو سیه ای دمن بر دم از شش	ناله بجا میری سپهر و قیام شش
از دور زدن فم آشفته و شش	زلفت دیدار چه دام که مروت
پیش آید که چون جان کشت تنگ شش	مرحمت بر دهن سپیدی از خاطر تنگ
گفتی که تو از آن کمان حال بنا کوشش	دو کوشش قوی که زنجیر سید
بر طبع لطیف تو مان خطه و شش	ایم خشنی با تو اگر حبس که کرد

خوابی که خنده دارد و جهان پست و بالا
ز بهار تو در پای پس از اینست دعا

جای خرابات فتنه و جفت
خوابی رسیده و کشیده و توجش

لعل ز این جهان بل و ام و کوشش
شود مرد و پست و ناز و آسایش
نه بر برون و نه از لعل و آسایش
که کی در محسن آید و کس که ساج
در کفرش و حاصل اقبالش
کلاه دار حسد یا دام باسیه

بهرش مهرش میان از جرم سیکه و آتش
صدای نرسد و میان و باک و غنا و شکر

سایه لعل خان بر بنا کوس
ده اشکم شده از کسبت لعل
ترا از هر طرف که کوشش لعلیت
مرا بر مرز و لعلیت اما
ز لعلت که کنم در روز گامی
چو بودی که کین لعل تو بودی

سایه و راه را کردی هم افروش
منش و دیده جا کردم نگار
جان لعل که از جان میبرد و کوشش
از آن خویی که دل میزد و جوش
بدر لعل لعل آگری که خاوش
که کردی لعل شیرین از آفرینش

بهرش چون خدای یک جای

ز غزل لعل و لعل و لعلش

آن قای نیکون پند بر سیمینش
که بودی تکاب چون دمی پندش
نه دایت و نه دایتی و نه دایتش
که مرش و مرش و مرش و مرش
مرشتم شهابی چون شمع پیش
داشت ثابت قدم آنکس که گوی آتش

سخت جانی اش و هر که آید
بمان بر لب و فامی که از خاکش

آن سپهر که در جهان فتنه برادرش
از زنی که کون عاقله از مننه تاز
که جلازه فتنه و میزد و هم سبک
برای و در دام نفیس و مرا
از و است کل میل غافل و باغ
برن میرم بر راه ویم و من کشید
نه خان و نه خدایه خدای جایی

مست می که نیاید و من کین برش
که به طاعتش و نه و آب و شوش
مرکب و رفت و نه ایام است برش
که با و آید آسب و کلک برش
عاریت کاش تو نام تن و بال پرش
که جاکیه بر خاک من است که شوش
که زیت کی هر که از انان نادرش

که دست چاکم که در وضع حال پرگار است
 سرا و در میخانه که از دست تو
 نیست و چون بخور جز اینانی کن
 بنده پر مغام که در اطوار سلوک
 خیر پستان طلبه مر ج کند با درویش
 پس یک نفس از محبت عیسی
 طبع کویای من آن طوطی شکری کن
 جای اشعار و لایق تر جز این لطیف

سرنو چند خط این دایره ز کار است
 سار بر بام فلک میگذرد و بارش
 دای من که پستانه کرد و بارش
 کما یا یافت کث از کار و بارش
 سر این کشته ز پستانه کن انکارش
 نه انکارش غنیمت غنیمت و بارش
 که ز خرمای بال حسن و انکارش
 بر آن حسن ادا علف معانی بارش

مرده غلام مستعد روان که سپید
 شرف مهر قبول از فلک انکارش

من چهل جو خاتم و او جان دیده و بارش
 ز دیده و درخش جا کردم دل زده و بارش
 جودست اتق تعالی که خاتم دیده و بارش
 ز دل دارم دست که نمن زین میگویند
 نشد چون کج خوش جان باب میکرد
 تو که کلاخ خوش ای جان با و سپهر
 جو ز خان خنده از ده زبان است انجمن

روکن ای ایل ز با برم زید و بارش
 سنو ز این نیم ترسم که چنه چشم افتاد
 کتم خاک را با عت که چشم علف کاش
 که این کاوان پنهان زنده و بارش
 که یار و دوزخی آن دولت که شید که بارش
 که آست می مد کلاخ خوش و بارش
 که آن خوش خندان که باز آید و بارش

کسی که افتد فکر بر شکل آن سر و بارش
 بای جان من شد با دان به تو غنیمت
 زور آن لب بیزی میزد نه نزدیک و بارش
 خاشاک را زید و با در دل میگویند
 نه شک نامی میزد که سر و بارش
 مرده ای که در کیشش نم بدو و بارش

سینه مهر از دل طاعت جان و بارش
 چه سازم چاره که خاطر کنم که م و بارش
 که کیر و پسته ز نورسته کرد و بارش
 نخرام مردان دیده را خنق هم و بارش
 میسوزم مایع عجز و او جاکر و بارش
 رقیبای سید دل جل و بارش

نمادی رخ کن منع از سپهر و دلق مای
 جو بسیل جلوه کل و نه توان یافت و بارش

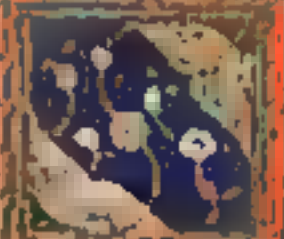
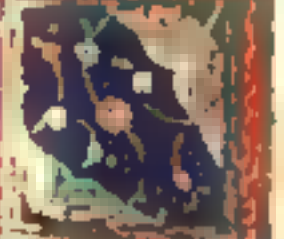
از دیده و انت یکن بر سینه و بارش
 ز دسیل تو مری که از جرم و بارش
 ز دیده و سیریل با باج کرد و بارش
 شکل که سج عطری شکیر که و بارش
 جایی زلفت که کس که و بارش
 که بادی بیادنی ای نور شد و بارش

آن لایح که باشد از داغ و بارش
 سر و بیاض که بود از داغ لطف و بارش
 نرم گلی پستان بخت و بارش
 آنرا که این شامه دوران و بارش
 آن کم شده از ام نشان که و بارش
 ال ماره بدن شکی باشد از مشغم

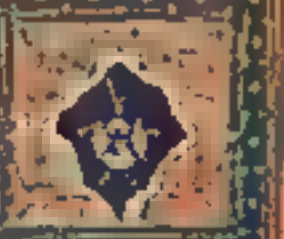

اینان که شغل حیران شده و بارش
 که خویا یا مت آید رسته و بارش

نم که شوق است و شربت و بارش
 بهر خط و نشانه و بارش

جو جان بختی دل را پستی آید	جو دوا دوا بود ازین جام ساقی بکش
که نام شینته دل را کند زلفت آید	که قتل خنده و نند بر دوا آید
به شک و پارس خا حکم است از آن آید	که پسته زخم چشم عاشقان بکش
خوشامق صوفی که محنت مرام	که پال ز چوب مرا می آید بکش
اگر چه در عهد شین دل نیافته ام	بس این گویا هستم ام محو زل بکش

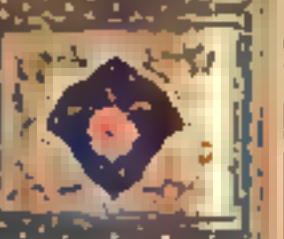

 جو دوا دوا جامه ای مان چشم آموختن مرد و بزم خوان مست شمع خوش	
--	--

خوان میوه و انوخ و صند بدل به بکش	چون سلطان ز نوکهای چشم مست
ز من خام کلان که شست شتاب آید	بنشان کرد و در راج و ان آید
جو مور که شسته ام از ضعف کوان در نیم	که پیم خویش زده قلیل مور پاش
شدم منی از روی نادر که راه بر رنج	که بدم در میان راه خود را بر پاش
جوان شوخ و خد کاست و خورشید	که در دل کند جا چند پیران کس پاش
خوش تر است به زنت که در خمر حور	شاید بخران بکان بنزد دوا ش


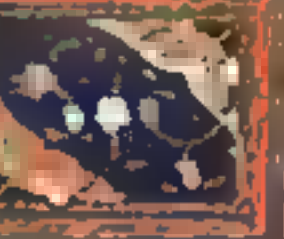
 زن و ده صورت است شرح حال و دیکه که بیکه بدین سلطان این صورت خال ش	
--	---

شیخ خود یک به سلام بر آید بکش	زنت خمر حق دریا قاصد است
خویش را و افتاد بر شانه کن	ز آغازه و خوف نه از آغاش

ز قول ال شین و بکلم و بی	یکند دوا دل نام تسیر ال ش
دام زویر نهاد است خدایا پسند	که گفت طایر ز خنده دوا ش
عنه ابرو زبات که در مجلس این	ببرد روح دس فیض حیات زباش
که باز چشمل خود در آید بشت	که کس نیست بدون اوقا ش

 سر که بر منت او کند مگو به عایش بیشتر دشت و از دوا ش	
---	--

سبیه و دم که شد از خاندوم ش	نزدالت شده خاک و بر کاش
بر کن جاده زین جاده خانه را از دست	زوغ مسیح که از صفا کاش
جو برگ گل که گسندد کما بجا بشت	که برم خانه عسوق بر دوا بکش
نمش جو نمره خام و نزار مجلس	که قشک یک بکف به نمره ش
رات چشم بر ناخن چشم آید	جو جانی کند بود ز ناخن آید ش
نات است استر که بگو بکام خود سر	شاید این سخت و لیسای شک و کاش

 رقیب که گشت زده که چیت بدل ز چشم انگش زبان و هم ش	
---	---

زنت که خط مشکین شد زین صند ش	ما و جاکازی شستی لوح ش
ناده اندر کاشش دل ز چشم و آید ش	نیغ غم کن جادایان مرد ش
ساح جان میخواست زین که خود نمی آید	زنت از سلاقی که نمی آید ش

سبحم حکم مسیح الباب سنگ نه زم زم
 روان شد سیل خونی بوی عیلامی
 کر کرد میانست که شود چون نیم حلقه
 بر آن حلقه ده تکیه قدس خطه
 است حرم سمانت به ای اسلم خط
 اعانت ده خدا تا یوم تظلیت

نمای که بوی عاشقی جانی سر کبر
 زرد و سوخت اکس که بکشتن و پیش

آند و دارم که کردم خاک ماه تو پیش
 کی جسد اسوی من پند جو میا و پیغ
 آمد آن کافر بر دهن شیر بت دی سوار
 خوابم کرم باس از بک کلبه پیش
 مرگش منم قبا پوشیده و بیوشم
 ان سمانا و حدت شد آسم کوب
 یک تبر هم من گوی سه بر دشت
 کرمش پیش که افتد ناکان سوس
 ای بیایون سلمانان که شد در دشت
 باز رسیدم که آید و امان نازک
 دای من بوی که پنم بانه پر دشت
 تا شود سوز و دل نه دستان دشت

شاید آن بدو کس در حرم خدا ای اجل
 ریز خن بایب و بر خاک آن گنجش

اشرفی که تا جباران پسند خاک بر ش
 این پس مرا که پنم از دور کا کاش
 فرسوده طلب من بخورده خاک بوا
 بریزد من که باشد که شد پیش
 هر کس بر آن خط میزد و بد بخر
 صد که بر رخ روی از نامه سیاه

در کپستان خوبی برک و نه خوب
 من فاد خود به خاتم زانو که تبت کرد
 کرم پنهان بدیده پیر و دهشت کشت
 چون پادشاه ظالم بر دای و از خورش

جانی کوی پستی رست خست کوی
 کرم سیج سوزیاد که دگر خان پیش

سرم کاشن روی خاک بر ش
 بجان واد آن اگر کردیم تفسیر
 شمشیر شد کاشن از دشت نان
 بشکاف و پاک دیش غلام
 من بر نا ای دل تبت عشق
 سوز از با ده شب بر کشت
 کرم کشتی که کوب سپاس
 کون پستم از جان و خورش
 که دهم تیره از لطف سیاس
 و قبا بر شکن طرف کاش
 کس به پنم از تنال کاش
 اگر نه صحت خواب شستگش

جست که کرد جانی دعوی عشق
 و چشم غوغان ایک که کوش

دگر جانان سه قیوه جان میخواست
 نقش آن خال خط بر نشان میخواست
 بر پامن دیده و منی بجان میخواست
 که خوانم مردم دافع نشان میخواست
 پیش جان و دل من شد خوارم بر نشان
 از مدنی ال خط لمان میخواست
 نقش آن خال خط بر نشان میخواست
 بر پامن دیده و منی بجان میخواست
 که خوانم مردم دافع نشان میخواست
 از مدنی ال خط لمان میخواست

بسیار جوی ایان بک کفر منده اند مرا
جای آن دارد که گریه کنی و سرخوش

دوستان کزین جیسے افغان تھے
درد جان بر سر ایام است این خوش

دردمند ملک دل عشق تو شاه سازش	بر سر قتل و میر و دین هر ساه سازش
اک بسینه کشت غدا از غم پاشش	آبرو به کام خوش از غم و آبرو پاشش
طاقت خود نه چمت چاه او دیدن	پای سایه بر سرت چرخ سایه سازش
خوام که زخم دمی پتو بر سر طرب	یاد تو بکند دل ای که سازش
جن طبع طالع از پی عجب بر نم	کفشم که بر زنی از جاده سازش
از چه سیم کرد و نه خست ایم آن من	من که جان تن کشم نه چاه سازش

بر سپهر جای دای تیغ و شمشیر کند
تیغ و کربن که خند کند سازش

دل من که بسین سازش	از انوش و مدد سازش
دل ندی که روشن سازش	که شکن لب از سازش
بیت بنام زده ای خندان سازش	خدا ای که ایان جدا سازش
شیر مرکن بگری و من	و ان غم که زده ای سازش
خوش آن که کینه خوش سازش	بناش اگر ساز سازش
بره جند سیام رخ آید	که زده ای جان پست سازش

ایان کشت بکانه یابی خوش
که ما در عشق استخوان پاشش

تا کشم به معده حواره غمت خوش	خون می کرد و بیجا نه رخت خوش
به زنی که در دود بچاک درت خوش	جشید و تاج از اسلیم غمت خوش
کل نیست آن ز شاخ و دندان که آشای	کشتن باغ شک تو ز درخت خوش
داریم با شیشه و خزان بیک ما	در بر که شک و دلهای سخت خوش
تیرت خرقه زانیکه ملت ما دیده	رسمای عشق و پیر من ملت خوش
بنای آب که صاحب تیغ و طلیان	در دود و با دود نه رخت خوش

جای بشه عشق مشهور سنونک
ما از دود و دین شهر نخت خوش

دار آینه را در صفا بر آبرو خوش	بست تان به دطره مغر خوش
نبرد دهم بی دل دست لب تو	که پر کرد دهم از خون دیده ساز خوش
رقیب کشت ترا به کمر شانه دهم	نمود عاقبت آن ناشاخت کمر خوش
بجا بر لبش زنت جو بای نیت مرا	باستانه لت نهاد دهم سر خوش
که آن پر که زدن لبش مدینه دهم	زشت زشت کند ز زبانی دهم خوش
جو میت بایر دانه دهم است	ایان چه سود که سازد بلند سر خوش
بحوم عشق تو دیوانه ساخت جای	کشت گلد بر آتش نهاد ز سر خوش

بردم گم بر دست بادیده خنجر
تا کی زمین سخت لایقان بادیده خنجر
دیدنش شراد و دین امان شراد
نرم دولت بر پیکانت من بیافانم
ای سوز عاشقان حسن ابا زار گم
از خاک غوغا و جان را خاک سیم

تلفیل دیران بایدم بایز خوش
دری حسان آدم فدک شاد و خوش
چون کنم پیش گویم قضا بشاد خوش
چون سپکام جای فدک کوشه و خوش
تا کیم سوزی بر لبه کوی بایز خوش
تا دم کیم بدن در دول انکار خوش

کایا بی عشق خوابت و طغالی
دیده انکار او در جهان دگر خوش

زانیان گم کرده ام سر رشته پر خوش
خود شیرینیت بخت کیا آید
نفس بند چن که در قفا نه صورتی بخت
بیرت که بر دلم من نیم کشته منظر
مدم باین تو خوش عشق که مایل
چو اسپرم غری بگویت عهد تقصیر وفا

کاش می بخشیم از لطف جان نگر خوش
شیره جاننا شیرین ابرو شیر خوش
پیش دیت بدین دغا به نصیر خوش
از دام باشد که آید قفای هر خوش
از ده تمناس این چشم خانه دگر خوش
بجنان شمرند ام پیش از تقصیر خوش

بند جاسی بر شد بچون طاعت
رحمی شاه جوان بر غلام بر خوش

من و خیال تشبیه و کج خانه خوش
سرو چو دیو آه عاشقانه خوش

بخون می طعم اندامای خود بر شیب
خیال حال تو بروم من ضعیف خاک
ز چشم سبب بلان دور داره رقص حال
نخن بکاهده هست آیه ای و حفظ
خشم شعله این آتشین بر شیب

کسی نکرده بوس رقص بر آینه خوش
جاکو دایک شد مور بر بی خانه خوش
بک خا بکن ضامع آب از خوش
من نون محبت تو دنا و خوش
مرا جشم سری مست بایز خوش

بر استانه خاک شد سر کای
جیکش قدم از خاک استانه خوش

بند دردم چراغ از علم آه خوش
نی روی زخ که شت تیغ سیات کش
مر که بیم دانت چشم کایه جو
شخ بحر خیزد رفت ذوق نر آب سوج
ذکر دست این رفت ملک بند
دل بجز دورت بر نه زب نیست

بزم راه تسرع اندخ چون خوش
درد سپهر عاشقان در کین زاده خوش
یک ششم دید او شادان آه خوش
ساخت دقایق در دجس که خوش
سردن حالت کشید از کوه تا خوش
بند ز خدمت شود عاشکی شاه خوش

روی کنوی تو خوانست جانی این پیش
دور ازین خاک که روی کو خواجه خوش

کشی از بحر جح جاذبای خوش
زاه که خاک بکوشه عواب بیکند

ای مایه ای حسن ترین خدای خوش
کر چند ابروی تو بماند بجای خوش

تجیست بدین کت پی تو زگر	از پردای دیر من زیر پای خوش
که نه فدا و نه شسته غم خدایا	یکتا ز بر بخش نه لطف دای خوش
دور از رخ تو مانده دلم می سرودش	بسبب چکل نه فدا و نه زواجی خوش
از خوش پشیمانم بیکان کشته ام	آید ایم سپکان آتشی خوش

تو باد چینی و چای کای است	ای باد شاه رحمتی بر کمان خوش
---------------------------	------------------------------

چون بخاری خواستی زانه آفرم ز کوی خوش	کاشکی برم میادنی اولی خوش
آب دیم تا ز خاک پایت ای روانه	کمن میسم در عالم آب دوی خوش
باقی وصل همین باشد که از مع جفا	خون ریزی آتیزی بخاک کوی خوش
چون بکحل ابروی تست استخر اسلام	کرد ایم پوسته دل اجای بد خوش
تا رخت را از صفا آینه میانه خلق	بر نیل دارم از آینه نازی خوش
گر نه چون روی میانش باشد از بلاغی	کسلا ز رفته جان از کف دوی خوش

تل جایی غم را خدایت خوش	ز جیب او دور دار از ماحد دای خوش
-------------------------	----------------------------------

نمای رخ و شک پری خانه چینش	بایدی جان ما به پری روی چینش
ای خوش صبره دلم از دایع جدا	با بخش و گوشت خود دایع چینش
با ایم از جان کن ای جان جانی سحر	دل روی جان نیز کون در چپ دینش

پوسته جفا خوش خود بکده دکانش	که بر سر مهرای دکانی در پی کینش
چون من تو شد م بکده بل بخش تو شم	خواهی تو جدا شو من خواهم دینش
ایم دین حاشی دلت دیدار	زاهد تو بود در طلب خلد برینش

جانی تو از تحت کی پسته خسته	بوتره دگر کوی تان خاک نشینش
-----------------------------	-----------------------------

ولا لازم ده آن در دستن مباس	بر چه میرسد از صاف در خوش مباس
کمن خلق خاطر بخش صفا و در	جریده دار می نوی دساده شش مباس
غایب ساد و غداران کج کلام	روای دیبته در بندیش نشش مباس
او کون در خطه من کی نه ای خواجه	تو در شمار سه چادر و پنج شش مباس
چه غم ز نفقت صورتی سنی	چو جان زردم بود کون از جشش مباس
نم ز جام می ای شمع غرق بر حیات	زانه خشک زبان ربان غلش مباس

خلاصی را خود را از خلق بیدست جفا	ز جام پر خرابات جود کس کیش
----------------------------------	----------------------------

پودنایار چنین بی هم دستگیران	در دستان تو ایم از حال غافل مباس
آخر ز خنده نالی و بر مجلسش	آفتاب نی زوالی شمع سر محلش
پای بر جاسم بودم در سالی قد تو	سزایان چون شاخ گل سوی دگر اینش
دانه خال بام بودی که من کونش	کو را از خون پستی جوی مالش

ساربان چون گل آید در غنچه پروان بود
 نعل مجنونیک چون کاه در پله گلستان
 جسد روزی بود یادم آید مست آید دست
 ای اجل هرعت کن دی غرست جلستان

یاد بر جان ال و جاسی از عشق تان
 پیش ازین میدان شد و در شاک گلستان

ای کرده بر پاک من از اهل عشق نص
 بس و کشت است قند زبان از انیان
 که صاحب غصه من روی لب ترا
 ای نسبت بحث مساوات بخت
 گفتی جو غم نخست پیر کرامت
 کم خام غصه که ز علت نینورم
 جان نه نم ز شوق که طیرت نص
 تو یوسفی نقد تو احسن القصص
 و حکمت سیح خوشی نزار نص
 کس نیست برده تو از مطلقا نص
 یا صاحب الغیة ایام الرخص
 قدمت بحر غنی و القصص

تین تو بر ملکیان نص قطع است
 جاسی جگه ز کشته بافتنای نص

جوخت نیت که بدم دی مجلس خاص
 و جاسی مران خود میگویم کرم
 تراز مل اسپر کنه خویش جهم
 بحبت جوی تو در خون نشست مردم
 صفای شربت ان زمانه کا مطلب
 بر استان اداست نم سپه خاص
 ز دوری تو زاری که رقیب خاص
 شکار پشه دار و خوف قصاص
 داده ای کج غوطه میزورده خاص
 حوام راجع قطع ز فزون حال خاص

نیافت صفت صفتی بخیر صفت
 شد نصبت طایف از نام و خاص

ز شوق و آتش دل بس کن جاسی
 کزین سپهر و شهر و زمره رفعت خاص

سلیقه به در جام صفا که در جام خاص
 باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف
 بر خصم چه پیشه کشت تیغ انتقام
 لطف لیم دوست با خاموشی خاص
 طعن کجایم سبزه که کل طریق فقر
 بر کوشش شمع نورستان و کرا
 قیام از که دست خود و یکده و خاص
 از گفتن جاسی عام بگوشتنای خاص
 در کیش عشق غفور قاتل از قصاص
 در نه دراج حد که در نام افخاص
 خواص ازین معاد شد قنده و خاص
 بیت الزمان یفرغ فی انا و خاص

جاسی مقید طاعت از لغال من
 اولا خاص من بال و خاص

کی کنم بپاکان چه در ج لعل خاص
 نیست مردن که افتد غده چمن سید
 تن ریض شوق تیغ تست که برش
 گفته غلام اسیری را نشان زیرخت
 عشق تو آید با آیم من در عشق سیر
 میکنم غصه نامل لی لب شیرین تو
 لعل معقود باله انت و ج بر لعل خاص
 جگه سپکین و تیر از جان رخص
 چون بست تست جان من خلاص از نص
 زین سخن اسید میدارم کن شمع غرض
 لا بدواک انقطاع و لغیری غرض
 نیست نان ملوا انامل انیضی غیر غرض

یست بی جبر عرضی ای که آن خود
لعل جان در کز جانش شاهان

جو عرضی است بر تو را بر تان
بقول بر جان اجیت اندا و اوس
تمام فیض بود و خامه ز کف
دام فیض سان با آن کف فیض
زهر سریه و گشتش و قوف نیافت
حکیم بر بخت جابر و غنای
کرده پیش خست و خیش سری غیب
اگر ز غصه سپهر شمع میرد و غواض
تو خود سالی در دو سینه و یار کن
که غرض طنب از علاج این برهن
بطرف و دهن رضا کی در معتمد است
را منت جبر از تو نشن بر این

خیال لعل خست است در غن جایی
جواز سود و سپرد این غن جایی

حال میکن چست به رخ کرد لعل خط
بر خط عادت اعداست پیش خط
زان خط نیکو است در مرزبان و اعدا
موجب شربت شد با تو با هر خط
ماه طفت کرم تو یوم بر از سرش
چون هم کانه زوشن نیز کرد و خط
غیاثیه با تو بود که در تر و داس
در هوا پر و کوشش با آن کمی و خط
جان بر نشیند و لا خیر انی و خط
خبرین خایه کن جریان جان من
و مدلسی بگردد بوی تو لشک من خط
کرده اندام سد چاست ای شمشیر
چون گداوی پرده در پسم اس خط
خرانیت جایی خزانة الهی بران عارض
چون گداوی پرده در پسم اس خط

کم کرد تویم را بر دین شد ازین باب
ای رستمی کم شد کان با لعل خط
مده دایم در دست به کام شش
خوش وقت بودی که شد پای این خط
چون دنیا یازد و صدق و منافق
بر روی حق بسام ارباب خطاط
کی خواجه گشت بکاک زار و خوار
که بکبر و بخت شش ایگان خطاط
مقصود حرامی خود ساز پیش این
که دوست بر دهنم شود عالی این خط
و اینی جبر است خط جانمند آرد
یعنی که عای خست و بود در میان خط

باشد مقام عت داشت با حق
جایی برین خط طمعی نیاید

بر آب میکشد و خست انکسب خط
بن طرفه کاستی که نوید بر آب خط
در خط شد آفتاب زدی تو کشید
از مشک کرد و ایره آفتاب خط
باشد وین تنگ تو از هیچ نقطه
دان لب بگرد نقطه لعل فاب خط
سینه کم جو غیر فون بسینه نقش
آر کشید بر ورق ماصوب خط
چون بوسا شمرده و لعل فاش غن
بیکس سینه ام بی خط حباب خط
از دل بر ورق غن اعدای دجیل
شسته فشد ز لوح روح بر آب خط

جایی چاد آن لب و خط خن بکشت
آدم که دید بر لب جام شراب خط

از لب میکن تو پر سیر کا راز خط
لذت می مصلحت وانه شمشیر خط

یاسید نامده تو بهر پیه دل	غیر نمیدی تو امید و از او خط
یافت تا سبیل حد شکایت شد	روز از طرف جن و دیوار از او خط
تا که پایت که باشد جای این زیر	پیر کوی شبها خاک را از او خط
کره سر و سبیل چون من نه درستان	از بهار خوشی که آه کلفت را از او خط
من بخت خود که گم راه آن سوار	روز از آن دن مردان سوار از او خط

دیده خواب جای گشت از انوع برده	از نوع و بخت زنده و از او خط
--------------------------------	------------------------------

حدیث و رخت شد تمام در مطلع	کسیه نقد زلف و از او قطع
به صف روی تو یک بیت که هم بنم	شود گشاده و زحمت روی بر مصرع
را این که شوم منتفع از شرب عشق	نیت در سپه و کب هم لا منتفع
میت بچشم خوارت که پر دستانت	ز دست شاخ گیاهی عبت دین مزع
راز پیش بر افکنج نقد طوبی کنی	در نیت روی ترا خرد و من در تو
گرفت و بچ و دمن سبیل تا یکی گم	علی و امیر برق من سبیل جمع

بخواه میهنه جمعی سی ازین جمع	بمخ سیکه و خمار دست صف جایی
------------------------------	-----------------------------

یا نقد قبل من و از دست انقطاع	هر کس ان شام اجل رسد من از دزد و دغ
بر همه پیکان حال شب سرشت	سبک بر دوزن نقد از شعله آسم شعاع

زین دو چشم غمشان اقبال دل	آری ای کل سپهر جانم آه تین شاغ
غنم میان کن زلف جگر کمان	کز سپهر خود کرد نام بر تو کوی اختراع
هر پیکان تو جان با دل خمر مست کنی	بر سپهر کالای عیبت از خیر امان
تا آنکه آن گشت غایت زلف کن	جز بخت گشت نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل خون کرده جاسیه را جوهر دانگ	بود مودتیه کرم دازیک تو از دست
--------------------------------	--------------------------------

ملق جو کل شکسته و خندان طرب و باغ	از دسیله ز بحر تو چون لاله داغ و باغ
ده باغ اگر که بوی توایم ز سر کی	آبی بگرم از دل آتش زخم می باغ
پوشیده و از غنچه صفت پر شاد	تا بوی او جو کل شود عطر مرد باغ
باجت میر بخانه مسایای ریش	کامش شراز سینه من بین دو باغ
نه بکس طریق تو دوزخ بیکوان	لیکن خرام بکس در می نیست کار باغ
کلیسای بر سپهر کند آن مایه دس	چون بر کونج می نشیند مرا کل باغ

فصل مبارک بسته جهانی همیشه دل	باجی در دشت عشق همیشه جهان باغ
-------------------------------	--------------------------------

مرتب از این خوار تو سوزم جو باغ	رو از کفر زلف تو دوزم جو باغ
سایه بر عارض کز کس تر از او نیست	بر کل لاله زهر جگر سیه باغ و باغ
سوزم از کشت و سوزد کوی از غمت	هر کس از داغ میسوزد من از غم باغ

موسم گل و ترنج و گشاید بر دی	نخستین گل گشاید در بهار
پای بر داشتیم از دامن بر شغل که بود	آید بهار تو نشستم بی زاری و غم
بوی پرست از آب سبای جستم	بهر چنان گل و حبس من فاد مرغان

جای از نطق زبان نیست خوشا که پس	کنت طوطی شکر گنجین ذراع کلاغ
---------------------------------	------------------------------

کی بر روی باب کنایه جود و درویش	باید امشب به خود را که درویش
میرد و آه آتشک دل در زلف تو	بمکان ده که در شب پیش و بار دروغ
شمع چپا در آید بر عویس و دین	در زبان شاد آتش نیکو گشت و دروغ
از شکاف پسته دل منینه تان رخ	خانه و پرانی از نوز و فاد و دروغ
ساقی با رخ نهد ای شمع بشین که شد	ز آنکه این در اندوه و محب و دروغ
وقت پر و سبزه خوشی و شب بانی	از می روشن بکنج خانه و دروغ

شعاعی که چایه زیت خدایم بحر	سرکس آید بر شبهای سیه و دروغ
-----------------------------	------------------------------

لغیم بزم تو به نهم چای ز کف	مطرب این ترانه که در شمع کف
خالی از دوستی بود هیچ و پستی	بر صدق این سخن او که او است کف
ایا بود که صفت خالی با درپ	چون بر بساط من نشاند اهل قریب
بسیار و خوشی که بکیزد تر ز تو	دری نداد پرورش این بگون و کف

بوی و بزمین بر لطف و رحمت	آزاد آید و زدن بر شمع زنی و کف
فر تو کج و در نفس از ای کی که کمر	بکفی چنین نفیس کنایه کف

جای حسین که میکشاند از دل و کف	خواهر سیه و قبت الامر و کف
--------------------------------	----------------------------

نغمه فاجان و تو باز سیه و کف	قلیلم ان نیتا این نیتا و کف
جسد که ز ما خواهر اهل منار و زنجار	خاک آن پر خون و باب و دروغ
کنت جودان مجاز خاطر آورد کان	که مرقد و داد و دلمای پاک و کف
شبه سائیه بر و از کف غنای کل و کف	چون بزم در و نشان جامی که کف
عسره خور و ز راج و رخ و آتش	علل و بخشش و چنان و کف
آه از رخ منته در و زاری و کف	تا جو شکست و فاد و کف و کف

کلیف از می تواند با تان و کف	مر که چون جاسی نه هم و کف
------------------------------	---------------------------

آید صاف و محبت با و در و کف	ای خدای مستغنی بنی و کف
دیده که غزل با و در و کف	چون نوشد ستار و در و کف
شاه پستی و در و کف	و با بس و در و کف
دین و کف	برک این و کف
پیش ازین آب و کف	روی و کف

گر از موی میانت کیر رویی نبرد

بگشت از بخت شمره جایی همچنان
جام می برکف کوی میزدشان در کلاه

سرم پای تو ام ای کسب جان نیست
صدور است آندی بن زکریاست
نیست این ناله اگر پاکه چمن آمو
بلور پس زین که جبار گرفت
بمردی من متفهم در مدین
تبع مصداق تو آینه مقصود نیست

نایان سبزه علم روی می چید
نکته جایی که بر نکته بود موی شگانه

دریشت شکل بریت عشق
حقیقت واحد است و حدت
ولیکن از اختلاف اعتبارات
بحر ویا پیش از طلاق توبه
جو بندی از تفریق چون ششم
کند مردم پان این گشت عشق

بخش جان جایی را خلاصی
ز قید عمل فرجام روق

دردی خوش نمی گفت پیران طریق
عالم محبت زمان شود تو من ادب
درون بظناره ساحل کبری خنده زبان
پست آن برشته که آویخت خواجه خط
بجز این نکته نشد حاصل از وقت کمر
مل سرب تو خشنه و سیدی است کمر

سرم شرب نیستی دم یک کنی زو
جای جام شفق کن که نیست شفق

چون تو در شهر می زنی لاله دلی
و بسیم زخم عشق تو بر سینه من
نمونه باروی که داد ترا پا چرخ را
ای جان بسته زلفت برخت هر چه
چوب جان بر بحر می دهد از در جالت
نرم از عشق تو چار کد کد کد کد
بانی صدق و صدق دل بجان کد کد

ای خرم از نوای خست ز بسو حق	در مرد سیه ز ناله کت خمار عشق
مرحبه سر خوشی چسب او کن	دار که جان بسید لب در خمار عشق
محل عین بسته دیران کشاد	مر که دای عشق که سید از دایر عشق
زرق میان عارف و حاجه نهادانه	این خرد عشق کار بود و ان کار عشق
مر که کهن ناپایه در آیه جایی طعن	و الله که گوشت شود زیر بار عشق
مر که خدنگ غمگینی شست ناز	باشد بای خنده و فزونی شک

جای دار بر نخل دل از شکر جانت	جای بخت و خوش گذران در کجا عشق
-------------------------------	--------------------------------

بود عیسی بر شکی که اینم از فم عشق	بیشم اهل محبت یکن خاتم عشق
منور صبح و جود از شب عدم طالع	نمشته بود که بودم جو صبح عشق
زنی ز گریه ما خند و کاس دید ما	ز شجیت زبان شوق و شبنم عشق
بزرگ عشق خود چه میکند اما	بجدا و نشود دست عدم حکم عشق
سپاه سوشن خود تا کرت راه گریز	کان بر که شود ملک دل سپهر عشق
دل که جایی یا بود و ندان شکر خدا	که جلوه کار و بیان شد بین مقدم عشق

۳۱ هست بای خجسته فرغیت	کتابه پر بهای ضایع عالم عشق
------------------------	-----------------------------

ای هر قل از خط بر خط فزانی عشق	کسیه دل از نظرات در غم جکان عشق
--------------------------------	---------------------------------

نسی بجزان تو شست بر ملاکم نشان	هر ز وادی دل صاحب و بران عشق
رفت بر وادی از راه ام سیل عشق	تشنه منورم بجزان یک چای عشق
جو کشتی بر قدرت ساخت اسپر عشق	از دوق منت کس که ایدان عشق
باد که جنبید از دوسید عشق	شد دل و پریا را سلسله جبان عشق
چاکر مکن سپیدام تو هم ازین روزنه	بر سر و دشمن شود آتش سنان عشق

آه که چیده شد کفایت طای دور	مست پای دل لعل از خزان عشق
-----------------------------	----------------------------

بر خون که خورد سیه تو دل از دما غزاق	کش داندک ز نام نشتر زراق
بر من خوریم از تو که تخم امید بهل	در کشت نامه چسب زراق
در قیام عشق بر کاست و سستی	آن ناک بلاء و این جنج زراق
لا غرتم پسند وصل و چون	این شسته است از غم و بستر زراق
بر حاست گمان دید و امر طرف جاب	ز اخیر خواب و شکر زراق
بر دم و دود و خرابی کجا غشت	از نیت وصال و برادر زراق

جای دوست ناله وصل کینه دکن	این پس کست نام تو در دفتر زراق
----------------------------	--------------------------------

نظاره بخت چون شیرینانه از دواق	جبهه منورم از دواق که از دواق
کنسانه ناله کس که بر شست میرو	آب چشم نایابی که ناله از دواق

دست نماند نهادهم روزی و پیشانی	بهر دوری جانم و ایمانم از دوزخ
محنت دوری پیشانی ساکن گوی دست	از پرورد و حساب آفرین گناه از دوزخ
آبی نگرشده گرم دوزخ ای بر تن اهل	نزدیک یک لحظه تا پیرون برم ناله دوزخ
روز و صلی بار و افریت افریت	چون وصال این دشت است ابد در حشر

بسیار بودی که چو چای بود و بار چای	بسیار بودی که چو چای بود و بار چای
بسیار بودی که چو چای بود و بار چای	بسیار بودی که چو چای بود و بار چای

ای که بدست چشم خندان شادان	بسیار جالی و من نه و یک شادان
تو میوی تر جهان و جانیان فصیح	ستاره بر سر راست جهان جانشینان
پا پاک و تیرت مودت پیغم	چو میزبان تو اگر میان مشتاق
پیام و کشش تو گانه وی جانست	دل و خویشش بود که دل زبانستان
برین سنگینه افاده دل گنای	مای پسندیده باشد به استخوانستان

بجز اجماع پیکار است که جای حیرت	بجز اجماع پیکار است که جای حیرت
خان غریب که آید خان دامن شادان	خان غریب که آید خان دامن شادان

ای ذات اقدس صفات پاک	که تو چون زهد و پاک
هم از تو سرشع با غم	هم از تو لب و لعل افراخت
آدم بهر شد گرم آید	پیدا هست مقام قند خاک
از تو نور سید و دم و رخ	از تو نور سید و دم و رخ

پروردگار بر محبت تست	بچون کل اله عارفان پاک
در مسیحه که در دست	ایوان کسب شکار و ترانک
ایست بر از خضره شین	ایضا بر سران سینه پاک
لی بدقت غایت تو	توان شد آن به خطرانک
یار بیکال اگر وارد	بر کوی جان طراز پاک
کز خام صفاد رخ است	در زم محله دانه پاک


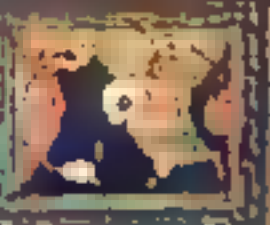
آن باد و حال کن بجای	آن باد و حال کن بجای
کز دستش کش کند پاک	کز دستش کش کند پاک

در شک خنده لعل بدل چشم پاک	یا غزال طبعی لانا سوسلی ای پاک
آشده یقین برین لطف و حال ادب	نغم کشنده بر خیل انسان پاک
برن پری پنهان شوی نیل تو شایع	یا که مردم را به جوشی چشم برون پاک
خدا غلام بر بار نیل پاک تر	از نیل و دم از سنگ غایت پاک
رجب شکست نام نای عشق ترا	کاشتن هم را که تیغ اجل زن پاک
ای سکه دارم مرا و لری آن تخت کو	یا بگویم قفس دل من و لری پاک



از خاک جانی بگذارد که باد و چرخ کرد	از خاک جانی بگذارد که باد و چرخ کرد
دور خورشید جالت کرد با و خاک	دور خورشید جالت کرد با و خاک

چون تو تا که انگلی می داند جان پاک	چون تو تا که انگلی می داند جان پاک
هم خود و جند بر یک کاه و بارش پاک	هم خود و جند بر یک کاه و بارش پاک

سازای از هر کان جراحیت زنی ز لیسامک	سوی چشم سید با دانی سینه پیش را
روی ز خود بان لیم جن نه بر شک	بر سپهر چون تو بر امتحان سینه زنی
زیر آن لب گشته زدی بر دفع سنگ	در وجود آن دامن داریم سنگ بر خدا
تیر آیم میل چشم دید بهمان شک	تا نشان آیم بطرف کسی تو سر شست
دو سر خیزد پس چو راز شیخ که	کرود بر جسد خنجر و دانهای خال تو



	خانه جای پیش کن خوشنویس و دست میج	
ساخت که دون نظر برین با تیغ مرکب		

بجو خود لایعجزی است آن دانه شک	بجو ز جان من گشت خیزد و شک
تیمت سپید فایه که در حساس	نزار بار من از اشک و دام یک
عنایت بهاد ترشح گشته ز پنهان پاک	ز غره کاشن هم در پیش یک ناک
تیغ حاد بیکرون کب تو از که	دندان به قنطاریت عکایت ماک
سنان نیم که شدم تا یک بحدودت	کرم سبیل از تیغ بر تارک
و پر منقش نوشتت کرد عارض تو	بشکاف که احسن اللامه کک

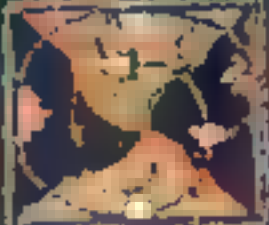

	توی دل تو این عمل دین مایه	
که هر عشق به پنهان میشود درک		

الم شد جزو ذرات تیغ پدید تو در کین	بواپسته آه ز غمت با خرد تنگ
ز تو سر شسته کارم که زدی بکمر آید	دین عوی نامم ز غمت تو بپسند

یکی میاست از مکر بریت کاغذ	در چرخانی دماغ ز پلک زینت لیرک
غم کرانه که نیک شد غمت بیار و دل	بر فیض ال قنوت اگر بیا کرانه ک
کشتن کجایک بر خط نمانی از خواجه	که دیکار جهان گویم و در عشق زبان نیک
اگر ز یاد کم سبکی سده از کسبان	حسد عظیم در صورت و از رخ و تیغ زمارک

	دشمن طوطی بود جایی که کریم و از خدا	
کنی دای طوطی به جانی طوطی هم طوطی ک		

سر دانت داشت یک	اهل تعین افکند در شک
از روی دوز غنیمت نام میشد	سج مایه و شام پاک
صید تیغ رسیه عاشا اگر کرد	حزن و طعنه طبع دل یک
بر آب چشم می خندی آری	المن سبک و الورد و طبع یک
طنلی زان کین ز پسته	ز دام عشق پیران زیر
دی اسکات کفر کزین دور	ز راه بست کی تمام یک

	دل مشد عباد آید که جایی	
از اشراق چینی و چنگ		

دل خون دمان کجاست و جگر شمشیر جاک	تم خود بگو که خون کشم که در دناک
پای پر شمشیر کن ای یار محسودان	کاشا و نام ز عجب تو بر بتر باک
آورد که در دامن از خون دل شریک	وا حشر با که غایت این واد عشق پاک

عطر کزین خاک درست کردم آرد
 بوی تشنیده و غنچه گل هم که بچند
 کر پر شود جان سیه از آن نظر آن
 دانه است انتظار طو عالی سوادک

کشم که جایی از غم غنچه تو رفت
 کر سحر از هزار بار پیرد را جاک

جان بدیم جادو رفت یبرم خاک
 پاکی تو و ز پرده حوت ترانده
 مرشد بخت بدی خیالت و آن کنم
 زاده کجا و سوز دل من که از ذوق
 زه شمع ناپسیده عشق و لطمه
 خاطر دارد بخوبی عیادت

جایی که او جان نیست بهمان دل
 که داشت یاد که ز غمهای همدانک

جان عشق جین و دانه آردی طبع پاک
 عاشق من سده معشوق و دامن گمان
 صنوف و بکیز که از دم بود و میشد
 شوق غالب عشق مستولیت برین بخت

بگفت خام ز دکای پرده غنچه میم
 دستانت سر تا بهم تا به سینه میم

دلکن جایی که دانه عاقبت که می کند
 دل پسگین یاد این گشتای و دانه

بگویم مرا خشان که از به جادو پاک
 بمن صفت مشاطه که آید
 که من دامن پرستان ز دانه دست
 کن مرا صفت اهل که محظوظ است
 که که بگویم از دخت طو رفت
 چشم این قند ادک شد که توان کرد

مزم ز دیر کشن جانی از دست غیر
 اگر بدید سیه ی زلف غیر جاک

دانه پاکت و قمع پاک و در میان بر پاک
 با طبع من پر مغازه که بود
 دست که می تو معنر که گشتی تیغ زنی
 ز یاد نخته و دامن کنی را رفت
 دوی جاک که دوم در صفت و قمع کنی را رفت

هر یک شاد لب لعل که پست را ترا
شریت از دلکشی چنانچه نازیک

مایه پر زینت جای بکنای برپوشد
نیست از سر و لب که گزیده نایابک

برآید خایه جان از دست جان
پایان زوی جان فناک
ز نیت از لوح دل است که خبر
ز لوح آب و گل شش رخ
یک فانی بر روی سواد دل
تعالی از عجب جستی پا پاک
بنای سر شبنم کیم که بیت
که پاینده بر روی دامن پاک
کمی از دزد زینم خاک بر سر
کمی از شوق عالم روی بن پاک
ز حریت با در و در و در کوم
انوار بر سیلی این پاک

ز جای گرگشی سر چیت تیره
ز شاخ نازیکه او خایه نایابک

ز بختان بر لب که جان فناک
ایا لیت شری این پاک
بر تبصیتی جویم جویم
سلا می بختی نایابک
کس از امدال از دیر خیزد
و طبی کل قتل العین بر پاک
مغیم خلک اگر کرده میسر
لعل و طیب این پاک
خان و دم بر روی کشته
سوی قصب الیم لیس پاک
شوم خاک و دزدان کشیده
از من چون شاخ گل خاشاک نایابک


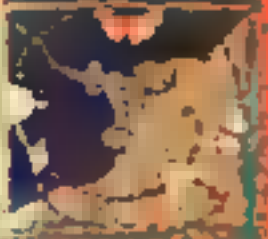
بمقدور مل جانی میسی
کرمانی سکنه اندام پاک

بازم از غلب کج کرده خود پاک
بازم از غلب کج کرده خود پاک
که کام من چه جلد است با کین پاک
که کام من چه جلد است با کین پاک
که کبر و کم جاده چون کلفت پاک
که کبر و کم جاده چون کلفت پاک
ملوک بر سلوک شش پاک
ملوک بر سلوک شش پاک
بر زده نود زمان و اخطا پاک
بر زده نود زمان و اخطا پاک
کز دست که دشمن جرح از جرح پاک
کز دست که دشمن جرح از جرح پاک


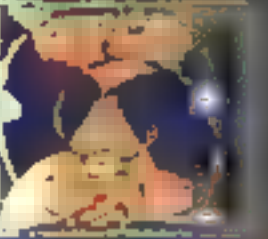
کمن میا بگذرد شمع در دل جایی
سبا و ملک را خون در چک از نیک

فاح روح العباد صاب الیک
فاح روح العباد صاب الیک
جام روشن یار تا بر میم
جام روشن یار تا بر میم
غم را کم شود سر رشته
غم را کم شود سر رشته
پیش من روی چشم خوریت
پیش من روی چشم خوریت
سر عشق از عیانت و اخطا
سر عشق از عیانت و اخطا
خود در دل سبکی نیاید پاک
خود در دل سبکی نیاید پاک
جای از حریت تو کم کرد
جای از حریت تو کم کرد

دین مونس کا کون میاں	بر اینیاد بابت امت ایرسل
نما و سنج متوس بکت بچو کان	ایان نشسته بجا که زستان بر خندنگ
کسی کام درین کسز نیز سپه کام	بکام میرسد که خدای کام ننگ
پن غنہ الہ کردن و ہوا و مرج	کشت بکین تو خواہ گرفت شکل بنگ
محیط در انق کرجہ قاف تا قافست	بود جود ایرہ ہم بدل اننگ
ز کس نشنوم روی تر کاشش انتر	بودن ز کسکن اوس خود بر زیننگ


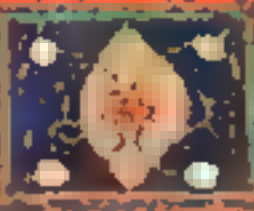
بشیریت فای خوشی که است کنہ	
دما ی بکل جایی سوی حجاز انگ	

ای کہ چون سبزه دلایم از اندوہ تو تنگ	بجمل بند درو با شوی چون لہ دنگ
جنگ من این محراب عجب لافست کہ تو	با بر صلح کنی با من و دوست جنگ
سزوف تو بہت دکران سیم پنم	او کہ شد شدہ اقبل بر دن رفت جنگ
کہ یہ نقش خط بنر تو سبہ و ابدال	شود پاک شستن نزع آینه رنگ
عاقبت وادی عجب تو پایان آہ	کہ جوشہ بار کی میردان با دینک
کہ نہ مسا و ازل حراست شکار دل	حق کان ہانہ اوردی تو ز غرہ جنگ


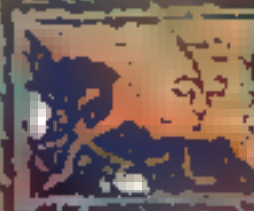
جای لاشہ و داجام دل اندکشت	
کہ وہ آریہ سپہ کوئی اش با پانک	

نہی انگ من و لعل تو یک رنگ	ز تو اندوہ من با کوہ ہم سپہنگ
----------------------------	-------------------------------

مرا درج کہ این سپہ کی دلم	ز چکانی تو جو سینه بند
ز بخت جزہ مقصود پند	میان از خون پیردان بانک
قدم خم شدہ جنگ و دلم	کہ گرم تادی از لطف تو دجنگ
خند از چشم و دشمنان کا لال	دلیران چون کز زار دست جنگ
رقیب از کشتن من تنگ	یک تیغ خلاصی از زینک

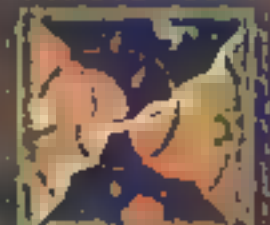
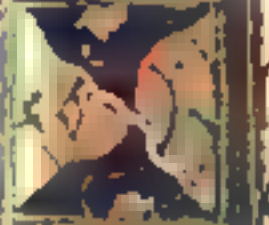
این قامت خست انگ جایی	
بنا میردہ ی مرغ خوش انگ	

مگر ہر عارضت میزد از اندوہ ازل	نخپلم از لاف تو پندہ شام اجل
کہ بہت با وجود جل مقدمہ زلف تو	کی شود سوادیان شش یک مقدمہ جل
شدہ قیاب آلودہ و جایش یک کویت	چو لہ از خاست از جان نغزہ نعم الہ
عجب قول علی ہانہ اکو یہ سولہ	نست مطرب بقول او و اقلعہ اعل
دولم زینت کہ حکم شدہ ساس عشق	کی بطون غنم و سبیل با یید خل
دل بکل تست با کم شدہ بخت جوی	بہ قدرت جہ جہ ہم نمی یام بختل



مست در وصف خست از کشتہ جایی	
مگر خازن عشق سانہ کین نہ قما قبل	

نہ خواہد ز کیمو غنم و کیمو اجل	پیش پستی کی کہ بود دوستین
نزدت عقل با آداب بحث فنوت	عالم از حکمت و دہاد دین حسنی

تقصیر ما بر ذی قسبت از بجه در عرکها	که نباشد نیت حاصل حاصل
میکنم مردم جو کل سیرا من را تا با	تا قیام دیدم آنرا غلام ناکر که فعل
نیکی از اوستم انصاف و اداست معتقد	که نیت در افعال من نیکو میان حاصل
دل که شای تم غفلت عمل نیت	ای رسد تا یای نیت محی کن در عمل



	نیت جایی بدش در نیاید فیض از پر جام	
شدی غم از لب لعل و کاشش لعل		

لعل جان بخش تره فیض از لب لعل	چشم خیزد از لب لعل عیال عیال
بعد عمری لبست او ده کایه مردم	عنده شمع تو که یزین و تقبل
قصه نیت جوت جانا جوتی	غیره اکبر یا فایه قصه ای حبس
بود صد نخل مو پس جع زور برده	هر صحرای تو که آن سر است حاصل
شراب عشق جی باشد جع از طبع خود	بر ده ف از دهن یک نشود متعل
که در حاد که از دشمن کافر شر کرد	قد عشق نیت که بود از اول


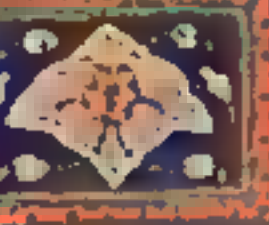
	در سخن که دشمن نیت در آن جای	
شعر از جن بود آب جود از جود		

دل ازین برین شد مثل	دقت الله لیسر العسل
زان بر شادی که بل داشت جان	شدم و اندر تو نیت لعل
بوی سپید از لعل تو که نام سوال	خند قتل یعنی و نسل

بود که نیت که نیت	یکدوم و ششم در اهل
با و قضا طاعت جل سازم	پیش نیت قبل قضا را لعل
عالم کی نیت نیت	عالم که نیت بود نیت

	جای امید سر زلف تو دشت	
کفایت یک و طول الا ل		

همین که نیت نیت نیت	در از شوق جالت بوخت لعل
جو کرد و دود و دود و دود	نیاید و دود از عاشق نخل
بکشت باغ زرقم تا آیم	دیده با دود خوشی من نازل
مرا شوق تو که نیت نیت	که شد پر خون تا شکر دهن کل
ز بس نالیدم از نیت نیت	در احوال من نیت نیت

	جو لب لب نیت از نیت	
یکایه نیت نیت نیت		

نیت نیت جان بود نیت نیت	نیت نیت الی الی الی
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت

وجود قبل شایسته کمال است
 قبول فعل و منفعتی است از او
 زدی کثرت عا بر که گفتن نیست
 زدی وحدت ملن که در جانش نیست
 هرگز ذات نباشد بغیر پاک
 که است جوشین و صفات شال
 بود همیشه قبول و تارشین جابر
 بود تا به در اعیان مژده حاصل

هدای در دو جهان است عا و ان جایی
 و اما ساه خیال ز خوف باطل

ز دلش شمع شعله بر کسپه راهل
 کتف کرد و پر مغازا و کرد بر
 محضر سخن اهل صفای نرند درم
 آینه صدق و درسم مروت کار است
 ساقی پاک که در کورت که درت
 آن جام می پاره که از لوح آسمان
 باشد که در دفع شود از آفتاب
 جای بزم پریشان به خواست و دوش
 که لایزال عهد و ملا حب
 بر نیی ز کفر او شود از دین خود
 این رتبه بر جبال او بین و بجل
 از طبع مخوف مطلب خلق محبت
 نامست فعل و ده صایه ز کف
 سازه غبار پستی بر موم مضامین
 آثار ظلیه که نمایه ز نه طلال
 کسپه دل منور ز پرتو آفتاب

پستی ز جان آینه با و از حکمت
 یا طالب الوصول تجرد کی تحلل

سلمان جی سازم جاده با آفتاب سکن دل
 که کم ماز بیش ضعیف و دم مبارز خمر

کرده فراق او و هم جریست پیوده
 دوی حق که پندار سپهر خیزد جودم
 اگر کی کتب بر آتش دوزی بماند
 بران که گرانایه حکم زده به هم جوش
 در دل بر صفا و نهم نگر نیست چو سحر
 که در دل مسکن نه خواست از دین سحر
 ز برقی که در هم جوشی تمامه هم محل
 تا آب دیده دیدن میان و او حایل
 توانی با صحن نرنگ قامت در پای

شراب خوشه ای از باب شربت ادا ایان
 که مست از ساغر جایی کونی است لایق

آری سحر من ز اشک غم مانده جل
 خلد نه از شکم دل نشین
 بر سسل مرد ام میکی آری باشد
 جاده آئین ترا سبج کزندی سار
 با آن یک ترا که کبر و کبر
 این رتبه بران جانب لای که کی
 کبره پای تو چون شد آلوده بجل
 که بدیم کت از پای نهم نمایه دل
 طبع ارباب کرم جانب مایل مایل
 چون بر وقت که ایان که در کج
 دانشش با جو کند در تن خاک ترل
 بر تربت مجنون که راز محفل

تا غلام تو شدی حسی و روان جاک
 قاضی عشق آزادی است بجل

ترا با ما بسند اموز بجل
 نیش و کنون با پیوست

ز پای رستن و پای بودن	با دگر پس نیکو بخت
چینی با حل و القلب بایم	در حق دایم و اللع سایل
تنه نهر لیس سادانه محرم	ولی جان نمید و تزلزل
الا ای بادشکیر که ذکر کن	من کتب المنازل و المراحل
بگو و لیر محل نشینم	کرای خوشن بختین ثامن
زینج و مبادت بچ آب	بکامت رجه خدای و تامل
سحر که چون سحر و غم حلیت	بایشن از الم شکیر فاعل
پاک زده و غم پستم	بنا که خون جوش غم بمل

روی خوشی بطرف داشت بجا
کنج محنت و غم زرت سائل

کل فی اکنون و ستم خیال	او کسوس نایا اطلال
لاح نیل نعل الوی شمس	لاکن حیران نیل تیه انصال
کیت آنم کسیر غم زلال	بیست عالم موج بحر لال
عکس باکی باشد از انقطاع	سج راجع باشد از انقطاع
مین زده و بختان یکسج	جند دسیه ایجا بحال
ده روان حق یابست که برون	ریکی و ابر در کونست حال
آن سیکه در جزوات جهان	ویر و تابان آفتاب فی حال

این دگر زاینه پستی میان	دیده مستورات اعیان را حال
دان دگر در سر یکے دان دگر	دیده من غیر محتاج و انحال
خرم کن عشق که بسلطان	بنخواه در نهایت الرمال
کلمین یا حمیرا کرد بود	باب میگویند آن شیرین حال
و ز حال لطف پر آشوب	گفت با خالک فنی حال
لبت تا تم بزم عی کرد	که از لعلش سحر لب انحال
ظلمت که غم غم باشد و لطف	نقطه زاتم را آینه حال
گفت که بخت جانی است	حالیست باید چه بود از قیل

کردن سینه داری کوسریه
چون مدد و تو مشین گنگال

روح کیت بر نیل نه درین ظلال	کش قنارست و در قله جانده لال
سراج آنچه اگر بر کند طرف ختاب	کرده دای شود از نور خورشید مال
یا دوزی کسپه محل او بر ستم	با کت زو بر یک دنباله دوز و کمال
پش و غم تر کرم از کرم خنده زان	گفت ای عاشق شودیه و کیف لال
کنشش ستم امروزی تو بچل کن	کرده عری بود عادت عمر استعجال
گفت ای بخت لیل جان پهل	تا این من جانباری غم غم مال
در امت آن نیست محاربه با شل	در کمن ستمل با کرد و من با اطلال

مردیت است که زبان عدل	مردیت است که طیف تراز پیکر جمال
روح مقدس است که سلطان شمس	ترتیب داده خلقی از عالم شال
از نوا آید پس است که از وطن بطون	همواره در حیل ترین نظری جمال
ای که پاک ظاهر و مخفی و خلعت	باشد میان ظاهر و نظر و وسیع حال
زیست به خرقه و طلاق یافتن	توان چنان ظاهر و مظهر و بیچ مال
زانت هم بود که آن نور لم یزل	و بیج بود روح جمال تو عالم مال

غیر از تو نیست مقصدی و طلبش
یا مقصدی هم دریا طلبی حال

ای بومف بشیرین تحت المجدال	نمرد منت پیش مرد امر مال
پیش باب که مژده ادبیت طلب	حاجت به عداوت و عداوت بر مال
که خوشیم از تو جمال و خیالی بطلب	مشت و میش جان نیست بخر و مال
روشن آن آیه که در آیه خلعت است	پر تو پس آید از زلف و مال
صفت حسن تو گویم زنی لطف سخن	سخن و حسن تو زانم زنی حسن حال
چون نادیم بومف خست از کز دان	بس معانی که بنده از تن عین حال

ویرانی رخ کن از آه و فغان جاسیه پس
یافتی و مسل کل ای میل شهریه و مال

چشم تو قدامت و سر لاف مال
یا خوطان مرد و مرا حمال

خواست صبر که کند غش	جبر کش دی و کشید اشغال
مست و نوحه پیش لب	تشنه لبی زرب آب و مال
حال مرانه و منف جاک بگو	کفتم و پیش تو بگو و مال
که سرا خاک بهمت شد عیال	و چنین صد برست و مال
خاک و این لب سخن آغاز کرد	شد لغزش طمعی شیر و مال

یافت کمال غش و گرفت
یا شنی از غش و کمال

میری خندان و میگوی پایم چشم	بشم ایالم باو این خواب باشد یا خیال
از حال مجسمه تو شد چشم نه با دم جو	بر لب این جو می نشیند لاف و مال
پیش رویت خطابت که می زتاب و مال	بهر و پشان پاسته و کرده دکان مال
که دام در و نشان پای خود و محو وجود	سرین و دام بر آید آن کزین و مال
چون شوم از حرف واهی خالی کان	مست به ده سواد و ده من و مال
سبح بحسب حق است و آتش شمشیر	ساخت آتش که ز آن شعله سکین مال

جای از شیرین زبان و اسال جو پس
لعل و ششین و میده از خواب این حال

وام زد بنام تو فدای سبیل	یا ایما البنی دنیا ایما الرسول
بازان حسنی تو که از آسمان جو	بر عاشقان تشنه جگر کرده و مال

کی در حسیم حیرت جان و جمال تو
 حاشا که از تو روی بایم خیل و
 سر چند رفت طاقم زبان و جان تو
 اگر کا دست دوی عشق تو بر حیرت
 سواد و کردار و سعادته همیشه دهن
 جز نیست کتاب کائنات و قول
 و آنکه پس چکبختی صحتی بزل
 بنی عینی البکار و فی جسی النمل

در سربوای عشق تو جای شیهه است
 سرده کلیم فخر و سینه و غول

سایا زین سرفراز و نعل مولیم دل
 شکل عشق تو حل می نشود جنیم
 سحر آکو خرابات بر آیه پستی
 گفتش عشق و دانه و جگر پرنه
 گفت این سیدانه پر مغان پر گل است
 دود چشمه است خاک شود و دست خواه
 ساغری ده که بشویم دل نکند نعل
 کوشش از آنکه از پناه و جگر
 لاج از امید عشق تو انداز قبول
 که گذشت از ادوات بقا است و نعل
 واقف و جگر است جگر و جگر
 آشود غایت و نعل و نعل و نعل

سرخ شورت طلب و سپند و سطلای
 جای و ناز و نیرستی و کج غول

کر جوشم بخت عشق و نعل
 نیست آنکه خاک و نعل و نعل
 صدرم که بخت و نعل
 لیس و نعل و نعل
 کر که و نعل و نعل
 نعل و نعل و نعل

مهر خورشید بود و نعل و نعل
 آفتاب تو و نعل و نعل
 کر خالت و نعل و نعل

دل جانی بکند و نعل و نعل
 کل رای من العلیل و نعل

دوستان چند کم از چاره و نعل
 ای که بر داری دل بکند و نعل
 کوی تو قتل و نعل و نعل
 جز از مدینه و نعل و نعل
 جز از مدینه و نعل و نعل
 جز از مدینه و نعل و نعل
 جز از مدینه و نعل و نعل

عزیز که دل و نعل و نعل
 کر که و نعل و نعل

ایزد و نعل و نعل
 دروغ جان و نعل و نعل
 نعل و نعل و نعل
 نعل و نعل و نعل

دل دادست که در خوشی بتواری
از جور و زور که مشوی بکس دل
بهر جنبین بود نه دل و نه دل
بهر جنبین بود نه دل و نه دل

سینه پرده آل خود ساخت جای
سینه پرده آل خود ساخت جای
سینه پرده آل خود ساخت جای
سینه پرده آل خود ساخت جای

آن راه که چشم منت جگر دل
خاطر بخت که غیر بخت عشق
کم گشت بختی و عشق دل از بزم
آهسته ام خیال خطه فاش
برنجکان بسینه ز پیکان و سید
عزیت بکدام نسیم غنائم
دهد اگر چشم ز فراق دل
عزیت بکدام نسیم غنائم
دهد اگر چشم ز فراق دل
عزیت بکدام نسیم غنائم

سایه جان امید که آید خال
سایه جان امید که آید خال
سایه جان امید که آید خال
سایه جان امید که آید خال

چو کیم که غمت چون سطل
نه دی لطف و پستی بروم
ز روی کاغذ که در کام
جان میس که پروان افتاد
کرا که جان است آفرینش
چو کیم که غمت چون سطل
نه دی لطف و پستی بروم
ز روی کاغذ که در کام
جان میس که پروان افتاد
کرا که جان است آفرینش

خوبین جنبین آتش عشق
خوبین جنبین آتش عشق
خوبین جنبین آتش عشق
خوبین جنبین آتش عشق

بی سکنی حاجی در بخشش
بی سکنی حاجی در بخشش
بی سکنی حاجی در بخشش
بی سکنی حاجی در بخشش

داده است از این بخت و بخت
کرا با و با سینه یک یک
بسر سر شاخ طار طیار
یکند زان خلد دل گلده
شکلی سست بر کج زان برکان
عکس کل بر دی جور و پیا
شد هوان با زار ستم صباغ
بهر خیر اجل سلطان ملک
داده است از این بخت و بخت
کرا با و با سینه یک یک
بسر سر شاخ طار طیار
یکند زان خلد دل گلده
شکلی سست بر کج زان برکان
عکس کل بر دی جور و پیا
شد هوان با زار ستم صباغ
بهر خیر اجل سلطان ملک

خانه جلوسه که شد در صف کل
خانه جلوسه که شد در صف کل
خانه جلوسه که شد در صف کل
خانه جلوسه که شد در صف کل

دشمن آمد و از این با و سینه
عزیت از این با و سینه
دشمن آمد و از این با و سینه
عزیت از این با و سینه
دشمن آمد و از این با و سینه
عزیت از این با و سینه
دشمن آمد و از این با و سینه
عزیت از این با و سینه

در دلی شایع کنان مستی دم میدم
 در دلی شایع کنان مستی دم میدم
 در دلی شایع کنان مستی دم میدم

دام شد چاند ز کل جاسی بمانی تلی
 دلق و کزن کر دکن دبا جاسی مام کل

بهراد سوی بستان شاه رخای کل
 آفت ابراهیم ریشه سون انداخت
 جبر کل مایود چهره دای کنگ ای
 وقت کل سیه بکیر از دیر است
 بزم پستان از پای از کل ناستی که
 بر لب جوی ای کل این صبر و شوق

و صف کل جاسی بمانی تلی
 جزی و بشت دلق بر دل کی کند دای کل

بمن بند و حیرت تو سلطان مختار
 بر جگر کشیدم زلفی تقدیر
 بر جام از نور چسبید جاسی مست
 بر کشکان با دیر پای عشق
 شد پسته نام کشان کشان دکن

زوی که ی نوشت تضا ز کما بل
 قتل و راجع جاسی تزد دهم

عزیت جسد و خا بر مال مکان
 جاسی کاب خند توشه جام جم

خواهم از تیغ بمان قتل استخوان دهم
 بر سپهر مان از دایه کرم خوش
 کرم محراب ابروی تو پند شمشیر
 زنده خواب مان دل خنای کت
 از خون کبریا کیت که نیت
 روی کر نپسندم سوان پشت پای خوش

کف شد بر علی ز جگر خست تکرار
 وقت آن آمد که از در صحرای صدم

با غنم و دود تو کم از میدم
 بر کم و محنت از دود
 پیش دانت مست آینه
 تر نه از انگ دهم خست
 یکند از دود خط منج
 ابرو سببا عقد زلفت کشید

کینه جایی که عین زلفت
خداوند طیب النعم

ایزدیست تو ماه چاه در کم
حاکمی سپاس از ابدت
بر لندی نیانت دره تو
بر زخمی ز خط زلفت
بر تو سوز دلم نشد روشن
که دست قمار قافسا کرد
بیت و سفا ز تو مخدوم
آج نسیه قبادان مردم
مر که تناد سپهر بر قدم
که نهی تیغ بر سپهرم جوتم
تا زود آتش بر سپهرم
که رای جان ز منتقای کرم

شد ز شوق دامن تو جایی
آرزو مند سخنانی

بسیار سید ز ابرام از خدای پیام
زود و پرتودی تو نور بر سپهر
بمهر اگر بکشی از من شین مهر
غالب اگر بکشی از من رخ زان کس
ز خان دام تو کس کی فخره خام
کدام دل که زار باب غلظ و امان بیان
ز نیش جام تو جایی دام و کس
عیک ان سده و ان الف سید
شکست منوچهر حسن تو قد بر
بشیمان بخت اندیش شکست
که طلعت تو که امت پادشاه کس
بدر مرتبه خویشتن جفا حرم
بیت بزد بخت مثال چسب کس
بی نیل و حاصل کا کس

ساربت بر فرق دایمان سیاه دام
کزی و تاب سلوت دیدار خود ندید
مکن ز کفای عدم ناکشیده خست
در غیرم که این نقش غایت
مر یک نغمه یک ذکر آن ذکر
با دستان و جام نشان آمده
تو سیه گفت که ای کافران ما چه بود
که لبه نیل لاجه و الششش الفام
دید و سوی علی غلظت میخند خرام
واجب بچه که دایمان نهاد کرم
بر لوح صورت آرد و شش و غلظت غلام
بر داشته ز جلود احکام دشمن کرم
در جام حکیمین و دایره حکیمین غلام
جنتی بخت و جوی که انجام ما کرم

جای سعاد و سید و اصدت و نس
ادبیا نه کرش و سوم السلام

ز لعلش کام چشم ما و شام
بر دایه کردن کوشش کیر
منع مای سیل و افرود
جبر بر ابدت ز ششم یل
مای مدبره است کترین سید
که گوشت زکی و دشت تکی
بمبداعه که یای یستم کام
که آرد امان بکوشش کام
بقدر سپهری و لی سر و کلند
بالب کرده از من جیکر کام
کی کرش کلاه نئی دام
نار و فتن آفت زار کام

سکت و کاشش مای نام بودی
که زنی بزد بخت که این نام

ازین قیامت بود طبع مستقیم	بجول بر محبت و طهارت سلیم
بعد از دو دو در فردا ان تست	چون سینه خور و غنچه کند یکم
با بعد تو به محال پسند که شد	رجا سازیت برین آستان شوم
بدینم که مردان تست و لب	بالای آن جوهر حست و لطف بر منم
حال تو نقطه است از گلک پر سرخ	در بر کشیده حلقه زلف تراش جوهر
حافظت که خطاست اسکان آن	ببر زدم وقت برین خوشتریم

تا زیره که کشت خطه جدا
 جای نشسته بر استیلا دریم

خبر منم عیسی قیسه پانسم	که توان کرد بجا که دشمن جان سلیم
تا شد آن راه پادشاه فرقت دواز	ما بعد حیرت و دردم دین شوم
یا دریا من لطیفه قیامیت	آه اگر یار زاده شش کند عیش
سپید و سپهر از خاطر انشوخ فرست	کی و دشتی به لطف اکرم از طبع کرد
رخ پراکنک من که در آفتاب است	بر سپهر کوی تو با خاک بابر نداد
غشیه را که کمر و صفت که در غم لطف	ست و کوی ز نخلدان تو سیم

دست بدم که گشتم زلف و شعر پیش
 کشت جای کشتن آیدن قدم و یکم

اگر چه روی محبت تو نسیم
 کمتر باد حسنه و ذکر منیم

چون تخم خطه تو دیدم پسترد	درم به ز صفت تو تویم
بخت پر نسیم زنج کور و مل	لا و از انگ استین نیم
گشت ای برف نیم دان	جو شد آیت قیامیت نیم
محو آب حیات اگر کردی	و بر خاک تشنگان قدیم
منکر حشر را شود دشمن	بیرحسی العظام و سی میم

جای از خافتم بیکه دست
 این بود مقضای طبع سلیم

زال دست برد و بشکین خطه خودم	یکبار یاد کن به واکشت کا قدم
بیت من از توشینه شود اگر	مندی کتی عسیر یک خطه منم
کردم ببرد و خانه جبار از دست تو	که خط و کشتن تو نازد عقیدم
شد برباد که بر منی ارم فوق	اینی در اتحاد و حرف مشدوم
شمر کن به عشق تدبیر عقل باز	خط تو میرد سرور سیس اجمدم
الانده خیالی نه غشیه اگر در محبت	دیار کرد و سوسه آینه شد آدم

بایه عشق که شش این سیه قدیم
 بخت یر یافت در سخنان مجسمم

سر زده شوقش بود و سرورم
 سرگزین پیدل غنیم بود و نمودم

که زنده بودم زنده چو کبریا	بر خطبه چو کبریا گشته کز
روی دل من سوی تبارک بود همیشه	چون شمع زنده بودم زنده بودم
کعبه ایست چو خطه از دوزخ است	ای شاخ گل زنده ترش زدم مردم
کر زنده شستی من این سر گشته	روزی که شود خاک میان تو کردم

یای هویت نوری گفت و آید	مضمون غزل که سودای تو دهم
-------------------------	---------------------------

معا و امانا که شمع که دانه خندانم	تو با اختیار می خواهی زنده خون مردم
برای این دکان مردم چو باغ ویرانی	من غم چو زهر می که ز غمین میگذرد
پری را چون باشد که باشد و نماند	من پیران غمهای چنین روانه میگردم
نزدی این چنین در جرم که شمع و آید	ز جان فدا شود دل از تو دهم
بر جان و دل غمیزی با که خاک و خاک	چو شاخ گل لطیف بر خند باشد از تو دهم
کوشش آمد از دوزخ من ناله است	بر از دوزخ رست که آید و آید

بزم عیش و ارجام تو دهم چو کای	بغایه دی خوار می جو جای هر کردم
-------------------------------	---------------------------------

نقد میرانی می میرد چو کای دهم	که بزم سبب چو خاک بودم
بغایه دگر من دی من خاک در خود	کین عیان است که صدمه بکفای تو
در لب و سخن گفت من این غم	نخستین که زین غم دی تو دهم

ختم از سر جان بر سر کوی تو شستم	که پستم دل این دهم غم تو تو دهم
ز بوی که چو دهم غم دل بستم چو غم	بشکایت تو با می چسبی لب گشودم
ای خوت کند کجین بر سو که گم زد	آز آینه دل صورت این ز دهم

دو شمع جاسیم چو شمع از جامت سالی زبان	من و سحر می نوید شوق تو مردم
---------------------------------------	------------------------------

ای دهم چو سحر می سودای تو دهم	عاج ز تو چون با شمع کنون که چست دهم
آماخت طرد دل مرغ تو منزل	دل از عهد بستم در از عهد بستم
بر جا که بزم می بر خاست و آید	دست از شدم بادی و ز شوق تو بالیدم
ز غم غمی که دل خام شمع ای کلنج	زان نماز کنم سوزن که خاک است دهم
ز نصف شدم سوزی نکاشت دی	کرده و بتو آوردم یا کرد تو کرد دهم

زوق اگر است این را شعاع از جاسیم	مرکز دل نکشت این زنده شمیم
----------------------------------	----------------------------

بایم سوی تو رخنه سوزم شوق دیادم	که با اختیار دهم دیدن طاعت کام
تا اگر دقت یاران بود از شمع نقل	بحق دوستی یا که با این نیز هم یارم
ز شوق آن لب نوشین زنده با شمع	عقیق ابی می بزم سبک لعل دهم
ز لب نیم جانی عاریت ظلم پادشاه	ز لب و لبیم کان عاریت با تو سپارم
دشمن ای قتل و اصلاح کار گزین	ز سودای من بزی دی بر دی تو سپارم

سی نم بستان برادرت میگویم
می آید ز کز آن ماه روی تست بیدار

سوی خود خواندم از گوی دل گفت بوی
که من عجب ایدام عشق به خوی که تمام

چون خاک شوم که گری سوی فرام
چون زنی است از تنم این جان کوش
در کشتن جان میگفتد مشکل شاید
مردم کم از خون جگر خاک هست کل
نقد خورشید نیم دنی در خوریداد
در بونیه عجب از جودم که کدشب
بی جگر سوخته باینه ز عباد
آنکه بگو خاک سپهر گوی و شپارم
نان هنج که در سینه بیکان تو دارم
تا روزی که دل بر رخ غنیر برآرم
یا سب من پدل بجان بر جبارم
بیکر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جایی سک ای
در زمین پدل چه پسم در چه شمارم

چون دست بر من بگذرد زنی در شکر
من با بر پیری بندم از خاکه روشن
بر اندون بخاکم که یارت آبی میوم
چون عشق آن سواد آید چون ای هم شوق
نقاب بجزند یاری وصال آید به حالت
چون ای بجان در مانده ام تو را کیست
روم باری بجزست بر پای تو شکر
تو باشی ای جان که خوابی از کاش
خوان جز نام آن است گناه و غلام
خدا را این نعل نمند شمس سازد بجز
برای او مانده جان و تن گشت
چه سودای قصه خوان افت از خوان کشته

تو جانک سپیدی با میا سلطان گفت
سک کوی تو ارم از کنزین شش تحفم

نویا زنت میه مند بر دادم
برای عیش من به تنه و عجب فرود
بروز فردان رشت میگویم از پیش
شبه زدی چون از کار خواشه
تو بر سخاوت و جلال میگویم سپرد
بوم عشق تو بخون صفت نامی داد
تو فارسیه و من انتظار میوزم
پایاک ز شمع زنت بر آردم
که آید و روز ملاقات در زنت دارم
ز جگر تو نشود کاشکی جوش و دلم
چه سود طلع مسود و نخت یزدانم
ز قفل صفت آموز دانش اندازم

کوه که نظم تو جای طاعتی دارد
که من دای سخن از لب تو آموزم

سیر کند از خاک سر آن گوی چنینم
نمان در ملک خورشید که دم پناهی
در پس نام که بر زدن من روزیست
سج خورشید سیم طیب عشق باندی
بر نام و غیر عشق جان دایه ازایم
زادم از این بر سینه باشد که دورم
ز روی که بشینم کس از آب و دوزم
که بود پستم در از سایه خود نیز بگزیم
بانه سازم از است و طاعتش آیدم
ز سکر عشق سودای نی ادر سیم
زیاد همه چون نوح طاعتی بگزیم
کرای شیرین زبان بود میسر عشق میوزم
معاد الله اگر از وی یرم بگر آیدم

این چنین کردیم دل غرق آب اتم
 صورت جان آفرای صواب که باشد کربان
 تا نه از کس خیل موشان یار را
 شنواری یک پا از کین و خون سا
 نوکر ترکش می بندی امن در غم که جان
 وقف کردم رخ حسرتش چو باد کس

بقایست بخوبی است پیشتر
 که جام نیم خورده بود دیگر چشم

من غایبانه عاشق آن دی مو شدم
 شد شوق تو نسوزد به شای هر کل
 غش میکنم بیاد لب لعل و کشت
 وصلت هیچ نقش میرشد مرا
 چشم من بگشاید که جو انهم
 بجای زده و کور اگر چه من نیست

این پس که شد صدق و شاد
 کوشش نماند از کز چشم

باخس سینه خود میخواست
 ز دل جزوق عشق میرا شدم

بسی کم نام تو بودم ز دانه
 نباشد میش من بربا آردی
 و عا کم گشتی اخذ رخ تو
 ز دیده که ادم پر دامن دور
 فته در ساکنان سید بهر رخ
 بر میان بدویت ساختن کم

مرا کفنی مک من شتابی
 مک تو که باشد من چشم

شدم و دانه و طفل روی پیکر تو سکون
 دای شادی حسد را اجابت با عشرت
 غرام جز قیامت خاست بگو که من
 او را کی میکند رخسار و انگشتر
 به جنگ از کجاست صد فخرت زلف تو
 که من محمود و از جنگ غم که شال

در پند من ای نام که جاسیه بکنای جو
 که من به نام عشق آید از نام کونکرم

سینه شگافم بر سر کایه سبازان ترم
 شمع ز خباغ عشاق دل هم آید بیا
 باشد غم ازین کند ز یک خط بادی دلم
 طبع با جو بجان باشد پریشان دلم

پستم ز مرغی بسته پرده دانه فشن
زینا که آید دبدبم زین چشم طوفانم
نبردان کوی را برده سبزه دل چون
جام ز جانان کشیده چون پان چله

بسم الله اینک تنم اگر خواهی منم
شکل پیدا از موج غم گشتی بوی ساحل
ای کاشن ازین غمت سرگردانم
تا بسته جان کشد دستش ز قمارم

بای صفت هم فرو درای تم بی لعل و
دستی من دای پستو یا آریا بکم

بهای پستو استن که کفای سپهر
فارع و لا نرا دروغ ای شمع محزون
جان مرغ طفت نام تو من بپلم بر جا که
تو بار پستی دل خود از طرف محبت
عزیت چاره توام که گشتن تم بخیل کن
جست با جانی دل غم و دل از من بزر

جز خواهم غنای غنای یاری بست
کین شملهای آه پس شبا جراح محله
عسی دیم که تا که مرغی که آت بکم
تا که کن که بختی منی و لبی غم
زیرا که غیر از تن تو نبرد شفاست
آن در کین بسته خوش روی که در افروز

نسی که جلیه کسل از قراک من دست
کر بسته جان کشد من دست از انجا بکم

زارین عالم و کین است که کیه عالم
پای بر جانده آن سر و کتم بد چشم
عسرت که ناز کن بر دم و کل سیرت

پش آن ماه که از دوری دیم ناز
چون شود شب دم و دید و بر انجا
بسیل باغ توام و ز سر طاف با

مست بر یک کی نیل تو مراد باغ دل
آن اوج و غنچه ز روی بیان گنج
رغم وصل زام با زرخ پرده بکند

دو که باغ و درون آتش که زنده است
تا که این گشته آتین من سکین عالم
نه الحله که بر لب بر که عالم

ملف او گفت کین بند و ای جایی
دقت بر رخ برین که کویا تبالم

ایجنین الیه بشید که از عشق تو منم
اوم ز غم که بخت که مراد صبا
پسیدی من از سپاه تو کسی
بان ندانم که در جای کجا خواست
نه جان توام از صفت که کردا کردی
دی که کوی عدم که دام ای یک صبا
تاری از پر منشن بر خدا سوی من آه
یک روز که از غم منده ام شام

شش نه که بود و پستو ز یستم
خوشی چون چش و خاک که بویست گتم
و در بوی پسر راه تو به دی و طسم
ایجنین که ز غم دانه و تو که بختتم
سج حسینی نشا دید و بخت پرتم
یا که ای حسنی خنده مان آن دم
آه و زنده جان از پس مردن گتم
چون میرم که که ناز و در آن انجمن

با میا آنچ من از جام غمت که نام نوش
بد عجب که غاشه خیز از چشمم

ی که دیدی رخ آن دیر چای شکم
شود که که اری که صد کوز شام

یا پسیدی بر کوی بیت سیم گتم
چشم تو را سیم ز غم در دمت سر گتم

کر مر از سره آن نیست که چمن رخ او	باری آن چشم که چرخ او بوسه زدم
در بگویش تو اتم که بوم و بارسی	سران پای که آنجا سپید ایشا ز کنم
روزم از شب تیرا شب تیرا ز روزم	بج و دشمن محبین از دنیا و اکدم
ای جل زو و تره شربت زکی چنان	تا کی خون جگر زدم جان چند کنم

بیا بیا جنت کنم و دل غریق شرح	جای آن دارد اگر خون جگر از غم
-------------------------------	-------------------------------

زهی بر عهد و وصل تو تان جان جانم	پاکشیده تو زنده غم فراق جانم
غم فراق ز اتم که به پیش تو گم	که برون رخ تو پیستم مالد و گدازم
بخش منب ز اشم گمان سرگردا	بیه خاک بودم ز گرد آب فدا
اگر زکی تو خدای غلبه پای سنگ است	بهر آن مرد پروان کنم به بهشت
بجم عشق تو که میکشند که بکشیدم	که من نمش این ماز پیش این تو
مر آن نیم که نهاده از خیل قلا	مین بست که راه کی ز خیل کلا

بر خزانم از غم تو در داک کنه جایی	زرا سوخت دل ماز وید و خون بچکانم
-----------------------------------	----------------------------------

میرسد عهد گذشته ام	که گند نرزد تو تو را نم
تیغ از کشته در رخ زار	که بر آید برین سو پس نام
نمل مشاق به جانت نیل	روی خاک جان را نشانیام

سیج باز زکی سیج نامه	ای تو از نیب که زنده می نام
مید خود خوانست ای امید	نه خستد آن من از تو که می نام
غرد و عید و دود و عید	مید نیل تو و عید میدم

جای آن رخ تیر و عید کشت	عید او را بچسبند چون خوانم
-------------------------	----------------------------

کشد حسیم کیت از انگشت لاد کنم	باشد هنوز تشنه خاک کت نم
از بار دل تن من که جگر و سی	در موج خیزد که یکنه و سپک نم
ز داز عیاب خیمه که در آید	من باق کم از آن خیمه را پست نم
چاکم جود دل انت و سوزن جود	کین سوزان که اند از آتش دم
ر تارهای بریم بر تن شود سلاسل	توان کشید پروان ز در ط جود
اصح جراح عیشم شد کشته از دم	تا کی ترک خبان بر سر می فروم

ای چه پسیم که جای ما بد و حق جایی	من چو دم جودم هم خود به پن کجایم
-----------------------------------	----------------------------------

ای نیل تو جود خن زدم	بگر بر شک لاد کو نم
نامم بخش این خن خدا	تر جسد که زنی ز جودم
یاب بکش پر پس عالم	یا تیغ کیشن ز خونم
ز خن کثان خیال لغت	از خن بوطه جودم

ایست ترا خوب دوست
آن گشت یقین تو رسمم
مرحله جو بریم که جویند
همه دگر به بین که جویم

مرتب من راه ناله جایی
ایست زوای از عشق تو

نارم وقت کل طاعت که دیوی کل نم
شده وستان پای کل من هم
می دهم بر کمان راه تو باشد
برکت حسن خود گویند ی غنی گمان
جوزیم پس ی علم از شوق تنغ
مرا خرق عشق و سراسی و قضا می نماید
روان کل چند و من لای کل بینم
که دای یک به جانت پیش و بینم
برای خواب جل من خاک سازد خشم
بخش از که جاناک من بسیار میکنم
خدا اوست محبت بر کما از بهر میکنم
برای نام تو می باشم آنچنین می گردانم

کو شمع سرکش خود کن در غل جایی
کرین غنا و بار در یک معینای میکنم

آتش پسند چینی من که ای میکنم
جو خاک و لایق در هیچ دوستی بینم
سواره و سستی بودم چنین برادر خندان
اساس نه پیشتر زنگ نام برسم
هر کجا گدازم دولت وصال تو جویم
مرا سعادتی آن از کجا که یا تو نشینم
که از آخر و عارست به به به میکنم
که شد نشان هم سب و ناله نقش جگر
میان بهر تو بستم گریه میکنم
هر طرف که گدازم جلوه حال میکنم

بروخت جان من از گریه ای غم چه باشد
بخند و بخوانی از ان لب شکوینم

تبع هم معمر که خیز جایی ازین
که عذر است بین استانه بهر میکنم

خوش آنکه تو شمع اب کی من نشینم
باشد بکا خانه ابروی تو چشم
کای مقهور زلفت و سپیدایم
بریدن راه تو بر کرد هم دست
باد سبا بر سجودت کنم روی
خواسم من دلاده خود از غم و جان
تا در جبهه ای بهم روی تو بینم
جشان تو را کرده بهر کوشه میکنم
کای تحویل ز خلعت غایب چمن
از شاه کن پاسه نیا بهر میکنم
ترسم که بهر خاک رشت را ز چمن
مردم جیکه فخر میداد میکنم

جایی محراب خود که خوش تیانست
این تو که از درد جان شاد و برینم

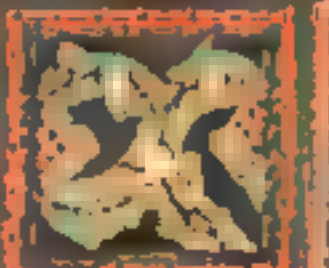
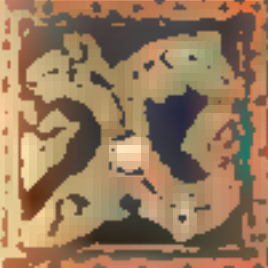
جو شام که با آن نشینم
کلی که خاک کوشش دارم
کین دولت من است
زال در دیده هسته لک گردنم
کم بجز مرده چشم خودی
بایشش فزونی چون دارم
بشم حشرش از دور میکنم
بیا داجای حشر زور میکنم
خیال خط این نقش میکنم
تو تاب دون آتشینم
چس خاوری که از کوی تو چمن
بای بهر محبت از دیکم

که جای بر این است
سکانت و اعلام کیم



پیش از آن دیو ز پیران نذر جسم
دارم جان جهان که از شرم و گنا
اشا اوم بجایه سواد و سپاس است
جایه عنسم که در کیم جان نیرسد
که بر دلم ز داغ زامت عکسیت
یادان و اسپه دارم یک پیشین
از من پرس گشته و فغان که جا هم
یا خلق لاف به دول رکنه مبصر
از کیم این دور و زنی چو سید چون
جون و دیو زین جان بجایه و کرد
جل و سیه که بکند ازین چم
جزین مصیبت ز غم صفت اقم
که کزیه شبانه و آه محرم کم
که کی فغان خلق است کان و دم
با من کوی قه الوان که اکهم
کس یه نیرد که به بیکه نه کرم

بای به باش غافل از آن که گفت
از جمله ما به سیه خان تو اکهم



چاکر و سبیل ترا از خدای منور ام
بر رویه تو بادیه سیه و فغان
خوش کن من بوقت نهاده و بشم دل
کشت و نریزه بچشم آنده و لغت
اگر نه خازن کیم بچشم که بچشم
چاکر که شمش بر آما و چشم بهرام
نشسته شب و شب در خفا و ایم
نویه دولت و صحت و منده نام کاهم
بهین و از ای سیه و عمر که نام
بام و در فتنه آتش شعله آرم

غلام پر غم که بغض داشت ساخت
یک و جام ز جام کار اکاسم



که بگویند که زین خاک و بر و جایه
که من سکان ترا کپش و احوام



من پیل کی ز آه شد که ریت بنایم
را زین دوران به نیکو است عهدی
که بر یه زاده و کوی جان زین شکل و نان
که بر سیدن بایه نون کاشن کاشن
نشان بایه حقیقت کوی شاد کن
ولی سهر کزنی پنم ترا جبهه که میام
که تا جان نه تم باشد بود عاقله و عاقل
جراحتی پیکان ترا با سهر که نایم
که چپ و فیاض آلود به خاکه و ستایم
یک و عده که از شادی بنیاد بر زمین




ز روی رویه بیکه که بایه یک یی
اگر جافان هم نیمه کمان نام شایم




پنم ز جان خلاصت که بر زبایم
کام قیبه ای کامی یک و زود
دل و بصورتی ز تو یک غلط نیست کمن
ست از غم ز کک آینه و کرد و دان
که بر بقعه قلم میر جاکشای
بر جبهه با سکان خوش نیت و خاوم
از شوق منت جاناکین غم می پسیم
صد با هم از دوستی بکرم و چایم
آن نام را غم احم وین لطف و شایم
صد بار شش آرم و دیکر جازایم
کدن و صیقل آه آن رنگ میزدایم
بر جهای عورت است و خاکشای
خود را ز خیل ایشان بر خطه می نایم
از شوق منت جاناکین غم می پسیم

ممنونم که زبانی بسوزد الا لایم	برج اوم خنان نوک خا ز ستاریم
حدیث سلفه حرف عده کو برست کن	زهی سپید که سرخین را بکن چاریم
تراژ خانیم از دست ملت مایه عمر	کونان حسرت آن پشت دست بخاریم
ز شعر شعر کرین کینما بنستم اورد	خزآب دیده او خج جسک پناهم
ضای ملک سخن کر خزان تا نیت	ز غرة فیه سطله تکف حکیم
سخن جو باد و منانه عادت بنهر است	ذراع کرده شب و روز باد و چاریم
سحر باطله گفتیم گای بر لم حسود	بکار کا و سخن کشته کار نهم
کشم و طبع سخن سیخ رنج نهشت ده	کر سر چپ غموشی کشم پاسبانیم


 دیوار و اگر بی تو کج اسپه رای و اماره کرین کج قتل کشایم
--

شب با سحر کرد سپهر کوی تو بوم	با آن در و دیوار غم دود تو کور
پایم بر دست سودا کون در پی آنم	کز دیده و گم پای و سپهر راه تو بوم
جونی لاله اگر خاک شوم کی کن است	با داغ تو بار و کار خاک بوم
تا بدین کنش از پرست یافت	بوی تو چه سر کن سپهرین کوریم
حیفت بخون دلم آلوده نه نکت	بر چشم ترا نه از کش از برک بوم
تا روی تو دیدم سهر و لشک دادم	بگو که بنامیر سپه از دیده بوم
در دل جاسی شه از زن زمارا	این در و کارا کرم و در مان ز کوریم

نقش کشور و خا داد لوزید شاسیم	خوبت شاسیم یو نادر سبک شاسیم
کر بغرا غت از توام طمن کند کندی	جبر بخون نکا ر من عت لیکنایم
بر تو نخواهم از جنان آردی و کردی	خواشش من چه غایره جو تو غمی ایتم
او سیه مردم از کنی پوشتم از بگای	دل و عبتی این سخن سیه نه کورایم
تا شوی بنان سپه سر ج کشم زنده	من که بر جقه زنده سر سپاسیم
دری که ز غم مالی دهن غم شده	از سر خا و خون جسک سر شاسیم

 تاب کنی که جاسی ان تاب غم مکن تاب غم تو فی المثل تاب و من جوبم
--

بر کوی بنان بسج و این مرتبام	که نهادن لقب ده و کش مصطبه ام
کر کنه عمری ای و مرا کوک بخت	شاه سپاه و خجالت بر دایه کوکام
من جود پاک عیلام بهایت کورن	مردم از پسک جابر ملک خجایم
کس چند با زین مدد خوشش انان کورن	به خلق جان بخش غم یکشایم
بود از مشرب نه بشه انان سیه با	بود از مشرب غان با زین شایم
به خالیت قرن دست بن ای خراج	که جاسی بر دود دست بن ای بایم

 جانی نه بخت سیه میت جرایم موی کشت سیه یاق از در جوش شایم
--

بسم جن و تنگی کو سیه تدره دام	چشم ترک و علی تریه کوی و رانده ام
-------------------------------	-----------------------------------

بیت از شیرین دانی در غنچ شکوه	پیش آن لب لاله باغ خوشتر منزه
نیت این شکل عالی ز غم تا خنجم	منش غل و سسنگ پسته خود کند
خلق افکنده پیرانه سم تراودن	تا که باغ و باغ پرشس پیر افکنده
آتش شرم از آب دیر مازون شود	ده که سیاه آید جوار از گریه خود خنجم
کرد به دستم گریه دولت پاکوست	باشد این غنچ و دل دولت پاید نام

یا اگر گشت جایی که کوه شوم	کر به یک نخله سینه پونه او بر زده نام
----------------------------	---------------------------------------

مانع ام از غم دور و دانه نام	زین کینه مازده نام تر زده نام
بر نیاید که از آن لب بر پسته	کر به عری و طلب جان کند نام
بر دایم و غرضی پیشش	پیشخوانی پیش یک افکنده نام
به کان داری پیکان تر	به کان از اسک سکا زانده نام
تا جسدیم لذت غمائی	آید از شادی عالم خنجم نام
ز طلبش ای اگر جرم خود	غلت من بر با پسین نام

کشته جایی نموده در هیچ	مر به یکویه به آن زده نام
------------------------	---------------------------

چشم منی دجانه و چشم خنجم	حق القه دم تو کردانه دانه نام
چون در خانه خایه چشم میان آب	از برک آب دیر گرفت خایه

کنون که بزدان تمام لست ز خنجم	بیکن خوانشی سپر تانیا نام
غراب آرد فانیه عجب قند که بود	در آب طرب ز چشم حریفان نام
دزدی که بر امید تو قلب کم نمی	این بر است خشتی ازین است نام
تا دوازده پسیل چشم تر دم دل می طبع	رقعی چنین سازد آری ترا نام

جایی نیم که خرد و غم بکشت	منش ز چشمه وی غل عاشقانه نام
---------------------------	------------------------------

نزل کرد دل منو زاندر جرم سپید	منش تو در دل داشت جان منی ایرید
ز دل و آتش نشان من نیست کرم تر	تیغ ترا سوادن بود که می خاشن نام
من و از چمن ریخته نیم کام با هم کپش	سین ماه خنجم غم من باشد آب نام
زنت خطب شهر از خوشی بر غم	یکسر بر دایه پای غم تا پسج آید نام
از یک حسره و بدم و زنده شای	ست از دهان سیکه آلوده باشد نام
در کیم سر آید سر و شوق لست سینه	سید که کمر عیسی شای شکسته نام

جایی نه چند چشم جان فرغش سانی ازل	تا دوازده و شش از عکس به آینه نام
-----------------------------------	-----------------------------------

بر جوی و بجوی و آوری کیم	بزم وصل و مست را با دیگران برداشتم
نه غب نشد باج بیابان دفا	تا چند ده پسته غم و شش که از غم
است با جک شد دانه در عام اهل زرد	فرغ بر لب لغت این جک تا از چشم

مردم آلاخ بختن جای خیالت سرک	کرد به بد بختن زین جرم نه طلاق
کوس دولت ماکوی یخنان زن که	بپس از از بهای علم از خست
تا بطرخ نظر آن دوزخ بر دم دست	ده خشتین است خند وین دل خست

کای دی خاقه دریا ان کر نشناختیم	مای از ملک بکانت از بر زدیگ
---------------------------------	-----------------------------

ما پادشاهت غاموشیم	کرد از تو پیشتر از ماوشیم
بر سر برکت شهبان	مخت و در دام آغوشیم
در قیج دیدیم ملک پست	از دنا خورده فرست از تو شیم
تا تو که شکر در حلقه	اغلا مان حلقه در گوشیم
که بضراب فند بخراشید	رک برک ما چون یک تو شیم
دوشن بودیم با تو دوشن باشیم	زده امشب زلفت و دوشیم

درد ادرات سوار دم دل را	کنت طای خوشن و دوشیم
-------------------------	----------------------

بسجده که خست ابروی ترا کلیم	نمازد که اید اید و محبت تو بریم
اگر کوبی تو را از دجال که	چاک پای تو که خست و عروا که
بتر اچوست کال شکستمان نظری	کال بگر که به شکست تو
ز دست خنجر بود آک نزد کار	اگر ز ساغر لعل حبه تو بخورد

به استخوانی که چسبید اما کخی	نزاره شکر که باری لای پیکان دیم
به سپیم بر اینم کرده جرم جوذر	به سپهر سادان در ای سپیم دیم

سک تو دوشیج و نغان کنگنت	خوشن باش که از المات مدیم
--------------------------	---------------------------

زاده ای تو سرشته دد پا با نیم	بخت جوی تو که در و در شتابیم
به ز راه طبع ما خوش آن است	که در سپهریم و دعالت شتر تو با نیم
جودره که به حقیقه هر ج تناب	که بر سپهر دنا غائب با نیم
درال و کران سازه طلایه کران	که در دنا غولت یک شرا با نیم
بج اوج و چاره شدی طالع	زده و نزلت امشب حکم با نیم
شراب نعل اباب نیم عشرت و	که از آتش من بگر کب با نیم

مدیست و منه کنی جیست این بر	که در سوادری سپا کن خیا و نیم
-----------------------------	-------------------------------

بر چند و شاه که ایم	دامن بهشان که میلا ایم
تا داغ خاکست تو داریم	بر جا که دیدیم با دشت ایم
بر جالم تو مرد داریم	بر جاتم تو خاک داریم
در بسته بدی این و ایم	بنشسته بکوشه با نیم
که نکته عشقیه نویسیم	اگر نغمه در دنیای سراییم

ہر روز ظہار کے بعد ایک

جیسے پناہ و عفو و کسیر

تدل بر روزهای بایم

است خاتم النبیه و توحید
بر ذات بیغ شکایت

کشم سنه دل با بی سحر کیت

مگر که که چکه و که می نشسته ایم

در چشم های تو دامن نغمه من

پشودت بخاک و نیست شاه و پادشاه

حاجی مسفت

کلیں نامہ ہر دین تک قوام

و بجز اینست که در این

نشان بیل شورو د کا بکشن

تاریخ جنگی شہ

بهر روزی نیر و بخت به از کوی توام

سوی خود میخوانم چون هم میباشم

الهی صمدی پنهانی شمس الم

فہم فصل فی غیر

کتاب فیہ بیان احوال و کرامات

گفته باشی در روز جنب تو ام

در عالم باغ جهان کرد. یا سنگ تمام



حکومت پنجاب
وزارت تعلیم

باز مطالب محبت میکند سوی توام

ی خاتم حرم کن درانه خوبه قوا

رخ منستی یایم پند من و پند من
 ده جی ششم بی چون آب در کن

ز کی کند به پند من ششم
 قند مروی چون ناله در طوس توام

حسن چاہیے کہ ریشی کنہ ہر ہلکے علم

کے لیے یہ وسیع اذیت ہے

بنا بر مشکن چو نیازمند تو ایام
 سمار دمی بدشتی و ما سوز از پیشانی
 بپوز جان و دل از پای وید وید
 بر حاجت نیرنجیر پای کاستن
 فرض از کعبه عقیبی بول خاطرست
 نماند عسکر و داجل قتل و از پای

زخمی اسپر غم گشت تو ایام
 نماند روی بخاک هم سهند تو ایام
 که بی نظیر جهانی و اسپند تو ایام
 که با بید عشق پای بند تو ایام
 ز رخ غیره پاکست اگر سپند تو ایام
 سوز و بوی قند لبه تو ایام

کلام محمد کرم الله تعالیٰ عنہ

جین کرست لامل نو خدایم

چنین که شاد و دوازده جان شیم
 به هم که نداری نه این پس
 خوار تا به هم سینه
 و بودی دل از میان خسته
 ز سلاطین شده خایه ام

چگونه زنده ام جان جستم
 که پستی گشته جان خوریم
 که کم کن خفا ز پیکان خویشم
 و زین پس دهم ای جان خوریم
 خراب از دگران خویشم

سہم چاہتا ہے۔ سچائی دیکھیں من

برای آنکه کرامت گفت و بگوید

میرزا کاظم

که چو پاره شده از غم هزار پاره دلم
 جوش ز خون بگریست و ز تن دیدم
 سنا دیت بر شکم که در شب جوان
 به روز ساقی لعلت در دست کمان
 اگر شما را سیران زلف خویش کنی
 سواهی و فصل تو باز آید و شکر صید
 که دست خود بفرای تو پاچ پای دلم
 ز جاکل پسینه خفت گشتنظاره دلم
 بر آبش عسدم راه از آن تار و دلم
 اگر بود جویست فی المثل ز غار دلم
 مباد آنکه نیاید درین شمار دلم
 حبه ز آتش شوق تو جوی شراره دلم

گو کہ قطره خون کنایه محبت

بر روی موج زوافت و بر کنار زلم

مردم یترت قادی برالم
 چون فروغ آفتاب اندر دی
 سرچشمت را که بودی آینه
 دل بپسردا که ای زلفت
 شیشه از غم چاک شد خیزای
 در غم بستم از خوابان
 صد در رحمت گنای برالم
 پر تو دیت خنای برالم
 گزین خود را بپسردای برالم
 که ز تو دوستی نهادی برالم
 تا خود و یک خطه باوی برالم
 نیست جندان اعتباری برالم

2000

ایمان جاسیت است
لذاتش بر آید بر دل



ای عالم از عشق حق جانم بشکبارم
دیده آمدن من در محراب
تاب نیاید زنت که زنی با بس تو
کر بود از ذکر اینم بار دل پاک ترا
دامن از بر زدی وینسر که بر آید
جبه خاک ده منده پایرد دگشت

بیوزانگست لاد کون جود پر کنارم
پس آن دزدن کن محبت انظارم
رشته جان پنهانی بود کوشنده
بار به ندلم زارت بکه ازین ایارم
آفت روزن شدی منته بدو مقام
سایه جستی کن بر من خاکسارم

بایع و ساریسلان بدو بست کل
جایی دل میدهد بایع تو یی ببارم



خواه تم زارش ال خفت خازم
دستینه مکس به من خال و دیه دل
زینا که گشت خاتم از آب دیده
دکوی تو خانه زما حسنه فسانه
سوی تو من مانده مرا شیله سبانه
سکران نشان بود بلبلان آستانه
جای پیشین زلف و جوشن یافت و لب

یک سید در و بازو زبانه تم
مرغ آب یافت در صفح تنگ و طارم
سیلاب خون بدون بود از استخوانم
ترسم که از میان بدو این نشایم
وای نه من آفرینان که نماند بسایم
دردا که بر دوا و سببا آن نشایم
ز دهن صبح ولایت شرکشانم

مشکر خدا که شمع نیم شمع زاده ام
سستینم تربیت پر میزدش
زین بر شد آن زین زده فتاده ام
زین بر شد آن زین زده فتاده ام
نم بر شد آن زین زده فتاده ام
نم بر شد آن زین زده فتاده ام
نم بر شد آن زین زده فتاده ام
نم بر شد آن زین زده فتاده ام

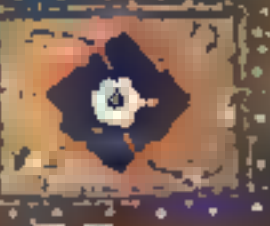
بای عیش کوشش کپس ز جام دور
کم زابو تسلیت میا به زباده هم

جان داغ تو دارد جگر غم خونم
کشتی که جان عاشق بر بود ازین شش
بس عشق کز آن کم شد و بس چسب کمان کاش
کز لطف دوزخ و اینست با کس
انگشت سپاس شد زان خست نم
عزیت که خدایند و بال من دوز

آیا جفت شد دل جان سیر و سکونم
داده که تمام من دین پیش کنونم
عشق من حسن تو مان بکه نودنم
در قید با افتد و زنجیر جودنم
شد نکشت بکت پروان اعدنم
اندا و بنده آخر و این بخت کنونم

آن جادوی دلها بخان زده جاکیه
کیش چاره توان کرد بشویند و نونم

ایه و چم عفت میاید شادای غم نام
زید خا و خلعت آیه عفت پستم با هم



نیکویم و منب و خوار و دانا است که دل در خوار	ز زبان و دانا است که دل در خوار
برو مطرب که دینک غم جان مراد است	دل جان ساز کرده زانو زانو بر دامن
میرانه سوار آن شوخ و دزد چاشنی جان	مدان کرا که دیت اینچنین شاد چشم
قلم بر لوح اگر حریفی و شستی حبس جان	ز سوزن طاهره سستی لوح و قلم جان
پرسش شمع مجلس عالم ای در شمع	که میوزیم مرشد و قند سحر جان

چو جاسی جان بنماید سپهر افرا میری	چو جاسی جان بنماید سپهر افرا میری
که افتد در پیشش پیش میرکم و کم با	که افتد در پیشش پیش میرکم و کم با

زنی دیت سال گلشن چشم	برویت جلیع و دین چشم
غراب آید دل مردم نیکین	زرد آکای پری که پکن چشم
ز غزال زبان پرش دهنم	که میریزد برین از دهن چشم
ز گوشت مرغ و خدای که چشم	شام جان مرده پیرامن چشم
ز کریم بگردن عشق چشم	جو میرم غنم که در چشم
شک و غم زنی که شمران	شکا و غم زنی که شمران

چو کرد و در نشان لعل و جاسی	چو کرد و در نشان لعل و جاسی
ز لعل و در کینه پیرامن چشم	ز لعل و در کینه پیرامن چشم

عاشق عیانم فدایم	پدر نیل دین و لعل و جاسی
عاشقی با خواب و خور و ناله	با ورم پنجه ابی خور و ناله

چو جام می زدا پستم زلف	بدل بد خون جویا و جاسی
روز و شب در انتظار دست	چشم بر کاشش بد و ناله
چون نفی سینه کن برین ناگون	زنده و بسته تیغ و کیر و ناله
زده ام دماغ و ز شوق دست	روی بر پای سنبور و ناله



بای ازین بجه طاعت بجوی	بای ازین بجه طاعت بجوی
چون من کنون پیشش سر نه ام	چون من کنون پیشش سر نه ام

ز وقت توبه گویم چنان توان شد ام	ز قط آب جن جن شود چنان شد ام
زبان و سلسله و جن و عجم بر تی گشت	ز نوب مرده من از نون شاد شد ام
ز بگ گشت ام از بگ آن میان یک	ز چشم مردم باریک بین نهاد شد ام
سرم عجم توام با بستان گشت	پلکان دست شستی اشوان شد ام
باستان تو که بریر غمت من	باستان که کم از ناک استن شد ام
لعل و جاسی که غمتی میکن	کبوی تو و پسر غمتی که میان شد ام



کمر که پر شدی ترک عشق کو جاسی	کمر که پر شدی ترک عشق کو جاسی
که من عشق تو پیرانه پیرانه جاسی	که من عشق تو پیرانه پیرانه جاسی

ز جا که گنم خانه مسم خانه ترا بام	ز کز زدم جاسی که خانه ترا بام
ز خواب کم مرده خانه دم تنها	ز خواب ترا پنم و خانه ترا بام
ز بزم قمع نشان و چشم کاش	ز مشق ترا و نام جانم ترا بام

در سختی ز جانی کار ده شش سنی	که در سپید کردن پر دانه قریایم
که جانب نیخانه آیم بی پستان	داست کی گشایان چنانه ترا یایم
از سپهر کیشم غرقه در بحر شوم فرو	در میرسد فی پنهان در دانه ترا یایم



از خود بکسل جان می کشد کم نی	
کانه تن احدت در دانه ترا یایم	

یادی که در آتش سرگرمی تو یایم	جان با دشمنی که اندوی تو یایم
حاکم بن مسر که که سوی تو یایم	جنایت به آنکه که سوی تو یایم
زیر قدمت با درم چون نه دست	کشایش راحت سر زانوی تو یایم
بفرست تیغ ستم و نیز جانیت	کسی که مراد سعاد و بادی تو یایم
خام کم از دشته جان بند جانیت	تا در پیش پسته بدوی تو یایم
فیضی که دل میرسد از سر و دگر نی	در سایه سپهر و قد بلوی تو یایم



جای نبرد بحب و اگر جانب عراب	
زینا که دشمنی ای ابروی تو یایم	

نه نای که در انجاش بی نام یایم	نه نه که در آن خط می کشم تو یایم
سلامت من و چینه در سلام تو یایم	نهی عداوت که دولت سلام تو یایم
بر دستم گشایم نظر بصفی خاطر	در سپاسم تو چشم عیال تو یایم
حجاب نایه و یک از میان زینت	که در سپاسم تو حمایت کام تو یایم

چه دایم بود که در رخ نهادی خط شکین	که در میان چای یا اسیر دایم یایم
شبی که کشیدم بجزوین کجا	در نمایند که سیر و خوشی ام تو یایم

در سوت جام تو جای می نه لب	
برین رسید که جرقه ز جام تو یایم	

خام که دی در قدم آن سپهر افتم	رخ بر کف بایش نم و بحسب افتم
ایک بر طاقه و دایم بر سر آتش	رتسم که شوم چرخ و بر کف افتم
بر جند بعد خواهیم افتاد بر آتش	آند میا و اگر بجایه و کرا افتم
بر اجل ای نخبه برابر دراد بر	باشد که بدان خاک و از پای و افتم
زنگنه که از در و دو انگ و دایم	نمود عجب از غده خون جگر افتم
نایه بر جسم که آتش و کجایی	ای غم مددی کن که ازین نایه تر افتم

جایی که ازین که در و دیل کمر	
جن خانه کل نو و زیناد بر افتم	

حسب نفتم در اینجا ساری تو کردم	حال کسبه تا شاید دردی تو کردم
نهاد کعبه جویدم بسیار دست تن	در از جانب شهر سعاد سوی تو کردم
حلقه زد که بعد نیاز که دستم	و عای حلقه کیوی مشکوی تو کردم
ساده خلق مردم سوی کعبه بدی عبادت	من از میان مردمی دلی تو کردم
با هیچ مقامی نبود غیر تو کجایی	طواف سگی که کردم بخت و جوی تو کردم

بر آنکس عیادت ایستاده و حق تعالی را

ساده اهل سادری سینه و صفا
چو چایس از عرواح من زدی

چو کالی چو دیار است و سرشار از آب و بار
با کیر سعادت یافتیم از محبت
چو حاجت و شمع از دهن در زدم و باز
برایغ نامرادی جان دل سیرفت و شمن
بس بر خاک سوم پیشانی پای است
آب نه شکلی بر دوزخ وصال داد

بمانی جان میداد ز جبر سیر خلا
ز جانش حای لبشند و ایرت

حاکمان در که جو کل مهرش میدارم
سنگ بیداد که آن سیرم پسرود
آب و دراکه دان که دردم ریخت خاک
سوی و یکدم سیرد بخونای بنگار
که چه دشمن شود آتش زارم و کرب
تا جو جای کشم از کردش کلن مصر



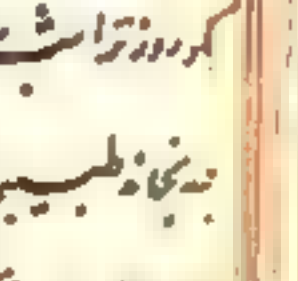
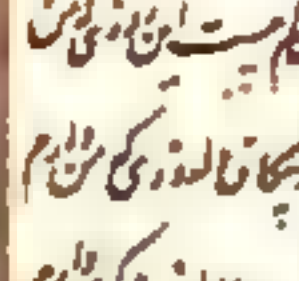
بس از دانه ای شمس و زری کین
که روز ترا شب ساهم از بی مری کردن
بد بخانه طبیبم چون بود منم و دارم
چو عشم دارم ز تازیکی شباهد جان
شدم سپروز بر صولت بر غم خج زنده
نرا فای و دزدان و در کشاد و غرت

شدم است خواب و منی ام از افغان کین
سبا دارم کند مرغ و امر و سیه کین

که چه بر دل غم عشق بر باری دارم
که ام از رخ میرانک که این کین
نرا مکن کویت و جان کین
منه قد و کز خورشید کشاید کین
از نام و دید و بره بکر و سب
نر زادی عشم اند و خلق بکان

جای از دزم و سانش و سنا و سب
این قد بس که دان کوی کداری دارم

درم که در جاقابت یار خود دارم
امید نرم جان بخار خود دارم



بخت چرخ من شمشیر ایام روز
 خوار باشد از خون دل کنارم پر
 بهار عیش را تازه ساخت ابرو که
 راجه شمع نباشد بغیر سوز که از
 کشت عید حلالی که غم بسوزد اگر چه بر شد مرد کار خود دارم

کمر که تو به زبانی استیاری
 من کن نیم که گفت اختیار خود دارم

بر شبنمی که ماه مهر منور خود یاد دارم
 شیب شیرین که این سنگ بختی است
 من جوینم که اول مرغ دل دارم که
 بنده کن فامم چون کبک که در بن
 خانه نامی را در غم آباد دست از من بجا
 خوار از خست که در اشک است

باز که به غیرت غم که جایست بند
 در درجانت غم صد تیغ پدید آورم

مرشد و مکرم از دل خاک برآرم
 تا کی ز غمت خاک بر سر زیم از این بند

بی روی تو بیا لاله کل چون تم آگاه
 دیگر در بخت ابر بودم طوق مساوت
 آلوده بخون تیر و جفت ندانم
 مدد جای بسوزد غم از دست چکان

جای جستم غم غم ایام شود بخت
 رخت خروازین موج خطر ملک برآرم

جو می و دایان لعل میکن خرم
 شدم ناتوان از فتنش این زمان
 به مشو که گوشتش بخورم
 حریفان کم می که رفتند من
 چون سپر خوش از غم خورم
 اگر مست یل شوم دور است

کل که گفت جام جامی عیب
 که پای کل جام گلگون خورم

شراب که بر نوزد باب خورم
 هم بشته لبان کانه شراب و دانه
 خال روی پستان غم از این بی

برای حاجت بزم گمان که تمام	ز خون این شراب از دل کباب
ز غصه و توبه حاصل که زنده بگرد	بجای آب ز فی که از شراب خورم
گم که سیه بر باز ترا زینتی	که لب تو زنی بگر نه ز آب خورم

زین که تشنه لبم لب و دهان سبایی	شراب را به پست قدمه در آب خورم
---------------------------------	--------------------------------

دقت آن شد که در پنهان بپرسم	بچه زلف بهم بر طل که آن بپرسم
میرود عسر که آنایه بپرسم	باید دولت ازین کیچ و آن بپرسم
رسم پستی که بجاست میان من و دوست	به دهکای سبایی زینان بپرسم
بر جلا طلاق توان کرد بران اسم و جود	است از آن باز گشتم خاطر از آن بپرسم
میج که گفت بر تو شد مگر شمر	آه اگر در غمیش زده آن بپرسم
بجز دم خون دل از جام غمسم آن روز باد	که من این ساقی و عرشت به بجان بپرسم

جانی از جلد جان دل سپرد و شاه عشق	که فغانش بر گشت جان بپرسم
-----------------------------------	---------------------------

من لایسته مردم میگفت تا زک به میم	که از کف قبا کای بوی پر من بپرسم
جود از مردم برداشت آن سوادانی	دوم بر باد واد و سپایه بر دهن بپرسم
شبه عشق با غم من کیست آنم غبار	که خواهم نام من از شش بپزدی که من
که ازیرانشش که برشته میزد کن من	زدم بر من جان پاک و از دهن کن من

این شمشیر نماند باغ و دراکه بپرسم	برای مردم که در دم طرب باستان خوش
-----------------------------------	-----------------------------------

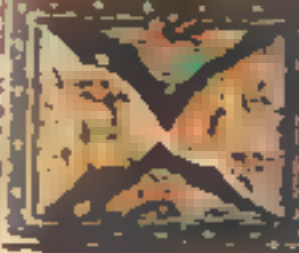
یکی دم کسب جایی الم زانوش جان کش	شب که بزمین دل من یک نه شش من
----------------------------------	-------------------------------

که کرد صفای لبای شکر خنده و میزم	نکو هر یک شکر میثم خدیو میزم
لم درای خوراک به ویدم چشم آن گشتی	که از سیه زاده دهن و دم هر یک میزم
نکیر جو تو مرز جلد کاغذ قاب گشت	ز جان و نده تو صد شکل سیه مانده
مر خدای را از سر زده و سگد موبانی	که گفت وین دل دایه میزد نه میزم
بگون چون دایه در حبه برده خنوبر	زال خون بر عسک گردن چون میزم
در غل غل خنوبت یافت پستی بر گشت	که زل غل غل شتاده آن حاجت میزم

در دود سپهرم یزد که کوکبان عاکل	کیا عشق بر روی جو غم پست میزم
---------------------------------	-------------------------------

من لای سبایی تا کم که ز کف گشت میزم	ی کوفت که ز قلع زینک بپرسم
شیرستان پستی به کیچ زینت نام	بسواک شمع از کوک شای گشت میزم
نخن از خود پرستان و شش با هم گشت	نیک ز سنگ شتان خرام صند شگ
ز خواصی لطف و خاسی کن جانا میزم	که با شرم با تو وقت شش و جنگ
نک این کیم اما بر توئی برود کاش	که بر لوت آیم برودت و زینک بپرسم

خان در پرده دل اسنسد با تو دوم
که غاتم از صدای همدمت جنگی بزم



براه آن سارم پای فلک نشسته جایی



تا آن ماه ندامت که شمشیر برسم
معدن بر سپهر اشکم ازین دنیا
از کم سادگی مرغ خدایا که برم
میرد بر شمشیر پیغام منشانی پیا
سرگز آن سپهر و جویم نخواستی
رو بیا که از حال از بزم کاشی
روم ساخت تمام از که عاشق برسم
چون سه صبح تمام که کاش برسم
سوی مرغی و ده کشته باشم برسم
ای خوش آنند که بی یک و پاشی
روم از سر و جن لطف فراموش برسم
دست که حال از اندوه اشش برسم



که آغاز سخن از لب میگویند جایی



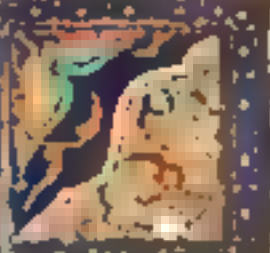
بر که در سپهر ز فغان خود گشتم
جان بر آید یک نعل بر نی آید سنوز
سیمان شده من از که جویان نغمه
تا دادم از دم آن سپهر و مردم دید
یکشتم از سپهر بی پیکان که گشتن بزم
سر که بشش یکشتم غری بزم از بزم
از دوان من نام نخواستم زبان خوش
کز دل جان و دگر ایر و کان خود که
نیت دو سپهر که پیش میانی که
کل نیایی نه خاک پستان خود که
تو است آنم که پیکان از سپهر جان خود که
کر ز روی در سپهر و جان خود که



از تر جاییست و کنایه منی
پسرم تا پیش شوخ گفته و آن که گشتم



شبا که باغ وقت از به یکشتم
ان در من یکشتم که کاین محنت
شبا می خویش که از نفس سپاه
تا آج شد بفرق سرم کرد و دانش
جان میرم بجه که ایمان دست
از کاشی نصیب من ای شد که روز و شب
تا روز که پرسیم که و آن یکشتم
از بخت برده دل که از یکشتم
تا روز شش انتظار بجا یکشتم
و این ز بخت نزلت جایی یکشتم
نقد حیرت در خط شایه یکشتم
در رقیب و طغیانه در آن یکشتم



جای جگانه شده تمام از فضا و سنوز
که در نفس بخت این که یکشتم



ز آن تویم که بار کسی کردن کشیم
یکشتم از تیره خوابان و دی و آفتاب
نرسن کین مر که انگیزد بقعه جان
مر که خوا پسره و از بخت غلغله
بستم اصحاب حشرت و از بزم صبح
چون شش جایی که آید به بزمی درش
دوستان از سر گشتی که اگر دشمن شوند
در خس قدر راه با حاری نمده و آن کشیم
کز کف دشمن چسبان با ده دشمن
از دشمن نه جان زیرم دشمن
ریسان از شسته جانناش و بزم
نوشش پای بکری و بزمی کشش
بزم جایی از که کشته کشش کشیم
جایی که بزم که اسر و دشمن کشیم

نیز از رخسار خضایت شیم	دل صاف هم جام می صاف شیم
لکه از ما طلبد تو به بختی و دیریم	در دو جام می صاف یا صاف کشیم
شکل عشق بر آید و گشتن که او گشت	بند در دو سپهر و در گشت کشیم
بر میخیزد ساطع کرم از آنده است	رقم ندق بر بر محفل اوقات کشیم
نقد از امیری خواجه صراف که	این مرد بین خفته در صراف کشیم
و این نیست کلاه خامد بر نهانست	کر بر انواع جفا از صراف کشیم

جای از دست تو نشیند دست استوایم	حاشی نه که در از صاف کشیم
---------------------------------	---------------------------

نایب کس از اخلاص می یکی کشیم	مان ستر کم خودم نشین خوش شیم
هم مست کین در شب که خود می کشیم	ولی آن پیشکش از یازان می کشیم
برابر بود ذوق گفت که آن پری و بان	که چون او از کان پرستد با خود سخن
جود می نیاید که گویم در دو و باد	که بیا و بخون که بست که گویان
و قباغ گفتن تاسیه که جفا کشیم	که یکدم کوش بر کشا آن شیرین
خان بر بود خواب از من که نایب چشم من	که رفتی که زیر ناک خفته و کن

جوشد ده کاری جان تو می ای ای	که چای از بخت با پای سخن شیم
------------------------------	------------------------------

بر شوایم که بر خان چای است شیم سر خدمت شاه چون کان پرستان

بر روی زکات نرم که زنا تر شیم	بر روی کوی تو غم و زینان افغان شیم
بر روی که با شوم از من زو سپند	نیدانم به سان بخوابم تا افغان شیم
من ز تو شاد که درم تو ز من غمگین شایم	که تو باشی میان در دین من میان شیم
شادی پر دانه از من کن منع من افغان	را کن تا ز منی بل این کس شایم
نارنگ سرخ دم مقدور از من بخت شایم	بر افغان نیست که از عشق تو رسای شایم


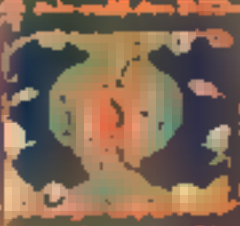
لطیف من میاید به دوست که آن کون	شده م راضی که در جاسیت طیف که آن شوم
---------------------------------	--------------------------------------

در ده بست می و پادشاه بنایم	در شوق تو بی غم و متنازه بنایم
در خیال تانی جو تو پری جبهه نگاری	خود کوی که چون عاشق او پادشاه بنایم
مر جا جو تو شمی شود از دست جاشا	که بنام من از دست پادشاه بنایم
مر و منم امیده قدم تو کنی و	یک لحظه درین کوشه کاشا بنایم
شریف نیاری سوی من بوی عری	دان سسم و از زک که در خانه بنایم
کمی تو عالم همه از این کنج	خود طلب کنج بوی پادشاه بنایم



جای می اگر آن دانه عالم تر ز راه	دستی توی از سپیده دانه بنایم
----------------------------------	------------------------------

بر شوایم که بر خاک گفت بایش چنین عالم	ز دورش چشم دوری نظم و زمین عالم
من با بسیدان آن ساعد سیر جلیت این	که از کاشکی دوری خرابه بسین عالم

چو خاتم بگو پس آن کس که لبش نرود	مستقیم پیش می رود و لب بر کین نام
دوای دل خاتم از خاک هم سببش	بیهوشی کل کم بر سینه اندر کین نام
صبح از من جهان ای عسکر خدای ااتم	که روی اندر کاب کس سوار تا زمین نام
نصیب حشمت سلیمان دار میر اندر شکوه	که بر حشمت رانده جده تیر پای کین نام


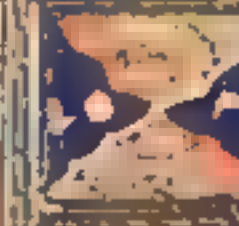
	سرمه زین بر خاک و بر معانی میاید	
کروخ بر استان زاهد عادت نشین نام		

نزد لطف تو کی با جان خود پرستیده می نم	ولی سرشته ایامه اندر پسته می نام
نشان دل نمی پندم بهت خوشتر نام	که کرد کلن با سبیل پسته می نام
قدم دست و پایت ای صفا و سفا	باز کانه دوا و دایه پسته می نام
سینه زخم تیغ تا زانم آه از دم	در شادی راحت بر دل جان پسته می نام
چنان شده که در گلگون انگشت شکو	برای رقی میر که ما آه پسته می نام
پای در غم راحت که از تنغ غرق تو	بگرد باک و جانم از دست تو



	کجا بر ستیج آن بای از ناله ای که بر نشین	
کن کردن روان از خود پرستیده می نم		

سین جبره اول شکل چار زبان پنم	بای جان شود سه دیون و سن بخنان
سوار شوخ من در طبله ناز و من سیر	که آن پا در کاب که کین دست غار
بخانه بر کان تیر از پی صید و من سکین	جو محمدان بحیرت جانب تیر و کان

بسی غریب نیست نه ساکله باور دین	شده اکنون جسم با کان و بر من مان
من چو ک که با خود خف نام بر من دین	کجا تاب آدم کش مرزبان این کان
کجو پیشش کن مرعاشی که دیم سر گردان	بجای و بین زده و شستی و شخوان نام

	کدام شبها بگو عشرت و جای درین	
کز دوا چون کم توان آفت جانم		

در حشمت این که گرام خوش تر نام	نمودم به داشت که کجا در که پنم
چنین شوی که من نام دست کین این نام	برون آست و چون غریزت و کدر
که در راه و غریب این که چون بود کین	که تر پیش نظر باشی و من ما و دهم
بنده کی بجوام کش ای غم دیه یکم	بود که پر تو رخاوش این شب با دهم
و محروم ز یاد پیشش که کار و دهم	نمانی به تر سپندی دانه و دهم
مرامین نیام یکس از بخت این چو دهم	که دست جان سپردن آتش بر دهم

	کجی محنت و اندوای جان و دوا	
چنین کز دوا عجب این جانم		

بود آید که میان شکل مایون پنم	آن رخ منیع و آن قامت موزون پنم
یستند و نماند تو از طوره و دهم	شر مسام که در دوی ترا چون پنم
اگر نیست غمت کمال از جمل کس	بر شیبی بر پیه خاب شبنم پنم
باد از حشر کین تو بید باده دلم	که زده خطه در و دهم تو از دهم

دانش علی بکرم یک مجنون
من تو ملک جهان را بچشم من
نیست جز عشق تو متعجب در کشت
هر چه هست از برافرازدان من

ترتیب دل که من کرد چه می باشد
جای سوختن حال اگر کون به منم

باده شمشیر از من خاک می بینم
سرخسین و تران بسیرت خنک می بینم
بشع فزاید غایت رخسار من
چین کاز رنگ کاز گیش پای پاک می بینم
می بودم برنگان تا کرد و پایشان
بنوک با داد مر جانم عاشاک می بینم
ز شوق نخت پر افش می کشان
بأس غنچه پرده جاکل پاک می بینم
نار چستی اشخ نه دلبوی ایدان
ز دل دشتن بر پهل جاکل می بینم
را حال ال آواز خودی ایستد آید
ز درد عاشقی مر جان ال خاک می بینم

دشمن چاره جانی اندیشهای غم زده
که نام از لوح ز کلاسیه پاک می بینم

چون را دولت آن نیست که بدار تو بینم
بر که سیه تو آیم که در دایره تو بینم
من که باشم که تو آیم کجای باغ تو بینم
این سده بر کجای غار تو بینم
تا نهی شهره جو خورشید بر ماه و شازاد
نزد سان پر و پاکشته بر ادا تو بینم
تا جان در سوس طبعی و از رخسار
من دانه که بر میان قامت تو بینم
چون باده تو شوم خاک ترم نادر است
چشم غبار که بر روی بادهای تو بینم

تو یگان و بی غنی که فزاید جبار
جان سواد یک دست غم جبار تو بینم

سه چرخ ای جان که فزاید جبار
زین مرعاشی بدل که گشت تو بینم

دشمن سینه پنم ز بینم
ز شوق دیوانی من نه بینم
عشقم تو دارم جاکل
اگر من بده وی عشقم نه بینم
کما از غیر من کسل که من نه
کسی غمیز تو در عالم نه بینم
ز تو سر پید سیاه نه جبار
من به سر و دل انم نه بینم
لبس اندوم جاکل و کنت
برو کجی در اندوم نه بینم
پیش آرخ مبارک غم غم
اگر وی ترا یک دم نه بینم

بر کس از دل کشای جبار
که در عالم کجی محرم نه بینم

بر کس شمشیر از من در خاک بر سر کنم
بجو سبزه مسجد لم خاک سپه بر کنم
دو غنچه ایست از شوق زخم پای
نیز دم غلبه از سر و سر بر کنم
دلی نمی بینم در عشق و در جگر برادری
داس کل از خواب جگر تر می کنم
شام اگر اعلی علم دل در تبار
که باز خنل خنیل کاردانه می کنم
دو عشق ساخت و خاک زار
رستی اکسیر وجودم خاک مانده می کنم
و تو پیش آری ز بار دولت تو بینم
که در مردم صد سخن زار و موز می کنم

سید می شود که جاسی خاصه من اندام
سایه که پن کین نور از تو بار می کنم

روی و حایب طرک کاشا چون کنم	چون در داغ چسب که گشت منرا چون
شل تو یوم مرزبان باشدم آیام	ی شل و سیه در جان شل تو پیدان
کیرم لب مری هم که در اوقات هم	دلنا سبوری چون هم جادو شکاوت
نی پتو بکریستن کی درک من ارادت	اکون بجار خوشن جیرم آیا چون کنم
حاشا که من خیر اسادم درون و بیرون	خود که بجای آشنایا چکانه را چا چون کنم
آه و آوا که دم طلب آسوده شده از آفت	و ارم بر دل داغی چسب آواز او چون کنم

کونیه جاسی و به هم پروت افزوده هم
نیکه که کرطغان چشم شده دید و در چاک

چه از لایح خوا میارم چا کنم	نزار داغ بل لایح از ما چه کنم
زلف زده که نام پرست و لب یار	کنا رگشت لب جو پا به پا چه کنم
کرستم که کنم دید را بکل مشول	دون جان و دل این غار را چه کنم
طرف نایع غم روز را به هم پروت	چا و محبت شبهای تار را چه کنم
غباری نده آن مشکینه نال سیه	بخیر غیر کنن آن غبار را چه کنم
شکاف سینه تو انم که به نام زهرم	تراوشش تره اشکبار را چه کنم
مکرم از او جهان نیی حال او جاسی	چا به نیست بهت این را چه کنم

غم و خرم زده میکند جاسم	خشم و زینت میکند جاسم
محو است بر آگاه مرا	آسان کرد میکند جاسم
شده تم خاک و خدا و زبانا	حاکم ماکر میکند جاسم
مید و چا و دم ز پستی طوق	ی جواز میکند جاسم
میکشتم در خاک ناله دل	مل من در میکند جاسم
با و دم در جاسم خمر و جزا	ی توان کرد میکند جاسم

یادداشت و بنده جاسی را
از جهان بشود میکند جاسم

لی به دیارب که در شیرب و بلی کنم	که بود مشنزل که در میشه جاسم
برکنا و زرم از دل بر کشم کین	از دوشم خفتن آن جزا و دیا
سند ترا ان دی و بیج و ارا او شده	نیست صبرم به این کا مود را زودا
یا رسول الله سوی خود مرا میست	تا ز سر من هر دم سازم زود و پاکم
اندوی خست الما و بدن که دم ز سپهر	ختم این پس که بر خاک است آوا کنم
چرا نم از سودای با پوست خرم هر چه جان	یا پاپیت سر من یا سر دین سودا کنم

سرام از شوق تو معذومم که هر طوط
جای آسانایه شوق و کراشا کنم

مرزبان گویم که هر روز دل پروت کنم	لیک با خود پس می آیم نه انم چون کنم
-----------------------------------	-------------------------------------

من یک کلاه برافروخته دارم و خود را زان که	بهر کسی که میسر می شود و بی دمان من
پس کن با شرم سازم بشماره خون کم	که کنم گریان سپهر اندک و بی منش
اشک خویشی رخ منور کن غمناک	نقش زدم روی و صدای مضمون سوز
تا که اندر یکی برترت بمهر کن	جای کسیر و دعا خوانم بی تهنه
تا در چنگ زلفش که برین تافتن کند	خلق را بر محرم غم دل بر زانم جو دود

گشته جانی بحراف ز پیشین سود	مغ بسل سیکه ز بهر صد بار اگر آهین کند
-----------------------------	---------------------------------------

که بدو غیشش از کل کلش کن	هنر که با یاد زخت این گهسان ممکن کند
دور کسی انچه را این محسوس کند روشن کند	ویرج روشن میشود از نصرت زبانی
با خیالات نیم شب که است در کردن کند	غزوه شوقش که ز نیم کشد تیغ جانی
بستی بر بایم آلودی پسین کند	بر کسی زلف زنگی ز دور پیشین قامت
دانه از میخا نام داشت در آستان من کرد	آنجازه می کشد و خانه شام صبح
رخ شایخ سده راجه و انازه اندک کند	جان جادو پیشین کشی که از پیشین رود
از خود نود که اکنون ترک می خوردن کند	صحت زاده و اوان عیش و زنده مبار

کی بر و سپاس به با جانی تیره خواب	بر کسی از داغ جدایی ناله بشیرین کند
-----------------------------------	-------------------------------------

مزدانت پیش چشم خود غمیل یکم	یک پیکار از چست با تل یکم
-----------------------------	---------------------------

چون بنی خونی که پستی شمشیر بندم	بیشتر چنان که سینه تو جان غم یکم
نام بران سینه نیام ز من نهام	که صیقل بر روی این ز کل یکم
چون زنی تیغ که جان و بهر تیغ دیگر است	برای جان اگر ناکه تسلل یکم
یسام و امن گشتن اولی نیکین از کرب	نه صف دی گشتن و من قتل یکم
شش از دفر کل خوانم دست خورست	فر آن معنی ز کشت و کوی بسیل یکم


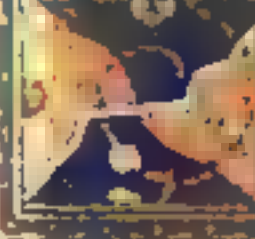
گفتش جانی از ترست گفت انکم	یک بر طعن به کوهان تافتن یکم
----------------------------	------------------------------

آند و دل خویش بکرات خوانم	مردم آید و صاحب نظرات خام
برن تاجت کنی طرف که بشکن	دشاه و شیرین بر نرخت خام
زیت به جونی بدن نام جویت	بر دوشش بام و کرات خام
تا نودی به پیر من از نام جویم	تا زین ترز و سیر بر نرخت خام
بجو سر از من لاله سان میگردی	با آن مست که نرکت است خام
به پیش رخسار شمع میان که جویت	پای سر خیزد بجز است خام


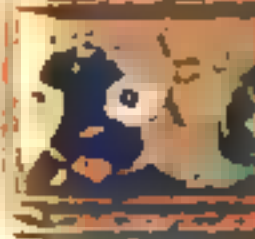
به جانی نرجه تا ایدار تان دیده دادر	تا درین انجمن از دیده و داشت خام
-------------------------------------	----------------------------------

غش ترا جدم چون تو انم	بغسل ترا جدم چون تو انم
زود تو داغیت کن بدل بر شرم	تا بر دوا داج کم چون تو انم

مر جند که گشت نه حد و حد نیست	آهنگ قضا جگر کم خون توانم
خاریم شکست پیا بر سر کویت	عندم کل صحرای بکتم چون توانم
زوشله جان شوق وصال تمام	تا خیر بصره و ابر کتم چون توانم

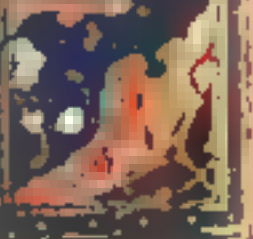
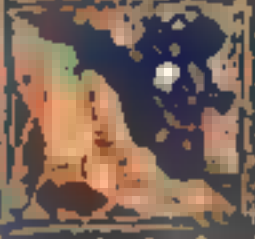
	من جلیه شهر و بیدای تمام	
	ترک رخ ز پادشاه کتم چون توانم	

آه تو من دلشد و کجا نشینم	کر سپهر بدو نال مثل از پاشینم
یاریج کیسے خون بر دوبر کج	آن بکه بگو ششم تنه نشینم
تا با تو قیاسان تو تنه نشینم	مرکز در قیاسان تو تنه نشینم
داوی بر زبان دکران و حد و قسم	در کوی تو جز بر قضا نشینم
روی توام اردو بهشت عجبیت	کر منظره حد و زوا نشینم
عشق ترا قدر جواز عشق بندست	جن در صف شان از حد و نشینم
چون صبر دارم کم از بحر کساره	کشتی و شکست حد و نشینم

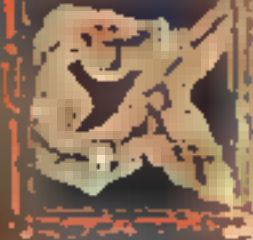

	گفتی که برام نشینم بای ازین ش	
	از پای من این کار کشتی نشینم	

سوی حسد اقی غیش و تاشا میروم	پتو بر من شمر تنگ که صحرای میروم
تا تو رستی از بزم بکس دارم الفتی	کره باشد حد کم مرا و تنه میروم
سج جاز و حش تمام بود حال	سوی پس نام خیال تست مر جاز میروم

پا بر خیزد لایق و طلب کار توام	عاشق و دیوانه نام رخسیر و پامیروم
نی مثلش که ز پادشاهی من بکل اهر بر	کره سوی شست و بر خار و خار میروم
در ملک جو تو میجو کمر و پیشانی	در جود کام و کام مسیحا میروم

	گفتم ای جان بود کی جانان تو از غم کی	
	گفت بای صبر کن کار و روز میروم	

کر می باشم کج خاز شیدا میروم	در سیعایم میان خلق و دای میروم
ای خوش آنم که جو طمان میرز شک	تا که از جایی من دیوانه پدای میروم
لطف پنهانی و از آشکارا میگویم	تا بین حد و ذراب شکل پاشی میروم
ای جان بگر کل خیدن و جازاد من	چون دیوستان من از پد تاشا میروم
گفتی روزی خواست کفن بر من کفن	ملکت از حد و پیش بر قضا میروم
رو از آما این کار که نه باشد کرد	رای جان من دران شهباز که تنه میروم

	چا میاروی حسد و جانی و جانی دشمن	
	میرو و پیش این جاز و مر جانی شوم	

زیر که است ای بیت ملاز شوم	خوامم که باز که به تابا نشوم
مدره حکایت با پادشاهان کریم	خوامم که بار دیگر از آقا نشوم
تسلیم غره تو بود و مر جاک که من	تا زن محسود و قاصد و ناز نشوم
شب پای و فن و نام تو جا کتم	باشد که چون من گئی آوا نشوم

خواهر بخت عشق تو نیت دگر گشت
 هر چه در دل من بود سپید از آتش بود

بای هفت در عشق لیاقت
 پسند که زبان کن این دانشمند

اگر کوی تو گشت بر من گشت
 ز دشت من در استبرق نیاید
 ز دشت من نیاید نسیم جیران
 که نیت خود بر آتش گشت
 جو گام می نه بدوش مرز وشت
 بر جاده دل جز نوب ازشت
 بپای سپهر دل جوی طرف گشت

است زنده در شیشه نفاغی
 غافل چه در کف باد غبارت

هر شب بپایان تر جان دستان
 کفنی غم بین و جان منم گشت
 پای بر بقیه ده استوار کن
 شبها ز شوق دی تو چشم اشک
 غم که بازم از تو بل پیش نشان
 واکه روز داغ تو مر و نشان

پسند که تو صد بار بپوشد من
 بخت و دم چشم بپوشد کان من

بای شش صده کشت و عشق
 آن چه که بخت بر نشان من

نه گیم قیام جان سپاره ز چاه من
 چون سوار بکند دل من مرکت
 داغ بدوش من بگذارد از خنده
 نام شوی آسوی دیش که نیک گشت
 صبح چست باریک دل کن بود
 خواب چون آید ز شبا جین که جود
 من که از روزی شام بپوشد مرکت

ی از شوق لبش وقت که مرکت
 خنده و کجاده من با غوغا هم

ی ازین ده دوشم و روز دل باز دهم
 شاید دد سپهر او بچون باز دهم
 این است که از دی جنت باز دهم
 بکنم یارب و از دست تو چون باز دهم
 از ما سازی این بخت کون باز دهم
 کون و ساد من و شد مایه رویند

بر دل من بنای طرم و لعل و پستی
از بار و دل چسب و پیکر و پستی

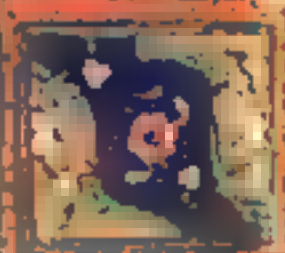
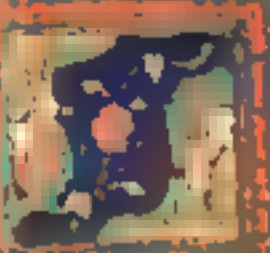
جای چسب و طرم و لعل و پستی
تا بهین شربت ازین خورن و طعم

سردم تو بر پسته صد داغ جفا خاتم
کر پس بای دل دار از تو مقصد و پستی
توان برده رستن اندک زت کرده
نمود جرم و پستی با هم و در حد پستی
و ای تو جفا چشم جاد و پستی
دستم بر سر و دست جرم و پستی

گفتی که گرا خایه از خیل تان جایی
جست و آگاه غیر از تو گرا خایه

چو برون دخی جان و دین و دوشن خورم
میزد از ای قیام شب و طرم و پستی
از تار و پودر شسته تنش آتار میگرد
غمش آتش من دندار مید از من خیال
شان ای باغبان پیش خرم و پستی
تم چون خاک که در دوش آتار و پستی

جای چسب و طرم و لعل و پستی
در سواد و خوشن و پستی



بر سج خود شوی دل تنگ بر آیم
سلطه کل ازین جام و پستی
پستی و خوشی پسند و طرم و پستی
آینه طلعت یاریم شاید
روا و شایخ که کریمت طلعت
درین سحر کنان و پستی

جای سوزی میخاکش و پستی
باش که باب و پستی

از چشم خایانک تو چو آب آید
آید و آید که شربت و پستی
چون عابدان بکوشد طرب و پستی
از جوی طرب و پستی
صد داغ عابدان و پستی
ریش که در دامن و پستی
کوی بکار و پستی
جای حدیث و پستی

دین کند در وقت خون گریه	از دست جانانم در خون گریه
جوانه زدن شود ویدم بنویسم	از مردم اگر سر نام لعلی گریه
بسیستم بطرف جن هر داری	که از شوق آن قد موزون گریه
نیارم کی سوی لب جام داده	که بر باد آن لعل بکون گریه
نایلی بر اسب کجاده	که بر محنت و درد بمجنون گریه
نخون سکرانه زان بیهوش	نارینه غریبان که اکنون گریه

بسیستم کی کریمه زار جاسی	کاز دین و دل به خون گریه
--------------------------	--------------------------

بجای رخ ز نامم چون گویم	بجای رخ ز سبب باله نامم چون گویم
بت کی که در آیه بشکر نشین	حدیث طوطی شیرین کلامم چون گویم
خوش آن زن که ترا پند و سر	خان شوم که خانم سپاسم چون گویم
جای تو سر و تن صد فیهام	که شکر این کرم سپاسم چون گویم
شراب که بر جامم میداده	اگر دوست تو باشد حرامم چون گویم
که اسب کوی تو گویم جهانم من پر	جوان خسته لب منم نامم چون گویم

جوانی نوست ی رست نهاده	بخشکایت بسیارم چون گویم
------------------------	-------------------------

بیا ای شکسته بر دهکده خوشتر گویم	جوشم از محنت شبهای آهوشتر گویم
----------------------------------	--------------------------------

زاد هم سپیدی تا که بر حال من گریه	جان بس که خود بر حال آهوشتر گویم
رام در غنچه بی شوخ چشمی گفت جان	کشم سیه که غم یار آهوشتر گویم
بنامش در میان دانه زان بار من گریه	سکان ابرم که در آهوشتر گویم
دوسته با بخت ای دل که در چشمم زاری	که خواهم امشب از بخت آهوشتر گویم
ا بخت بود که بیشتر از درد و صفت	کون از درد و داغ آهوشتر گویم

که جاسی نشاید که یار پند و دین	که من خسته یی بخت خاک آهوشتر گویم
--------------------------------	-----------------------------------

ز لعل تو غم دست میگویم	این سخن هر دست میگویم
هر جان و دل آن در سپاره	که ز کوه جاست میگویم
خط تو گفت آن ملک خلا	این حکایت غلامت میگویم
سخن تا کی ز پندای ریشوا	آنچه او از راست میگویم
دو خای تو راست چون غم	به دیت که راست میگویم
میری نامم نیم لحظه فراق	حالت اندک است میگویم

بجای لب و جاسی را	موج شیرین نامم میگویم
-------------------	-----------------------

خاک که محض ترا جابجاق خود کردیم	تو خود که سیه بجای تو اوج کردیم
مردم چشمم به دیده که خیال رخت	که از خاک در دست تو آن کردیم

جوید و رازی و دانشی جسمی دست	منازه آب بخت و دشمنی در دگر دیم
حد و دستان لال عشق و شوق مستی	بی تزلزل و تشنگی بجای حد کردیم
بندگشت سخن تا پای تو رسید	جو که قامت خوان برآورد کردیم
زدیم بر چنگ استخوان بران نشی	که بی عیسا و قبول تو بود کردیم

کج معوسم بای دلم ز خود میزد
یکد و جام شیشی رخ از دگر دیم

کجا باشد جو خوشی کا ناز و کنگ	شکر گشت و شیرین آب شکر و شیرین
خوانان به کجا بایستد رخ با و کف آن پا	سوار بر طرفی بی سرا و سم و شین
پای کشته شد که در کشته تر نظر گشت	جاسیه قند شد سرگشته طرف گشت
بعد خدای سپهرم شاد و دیدار غیر گشت	ز که چسب ما که بچسبش بچکان گشت
و آن پر شط و وقت و لبه آه می بندم	که بر شمس سپرد کرد جان از او زدن
فدایت باد جانای باغ بونیم و بچکان	خدا را که شوخ و نام بر پیش کاش گشت
جایزای حکم شمع با نور و از دوی	جو دارد شمع از کوه این و از دوی
چشم گشته در دست زدن کمان گشته	بیا از خون ناپاک من که به ترادین

ز بایش کوه سر می ز جان طره و جا
که وقت طایر طریقی شاه و از لادن

نحوه خط خالی شیرین من
زیر لب افتاد و با لای من

میگم زان حال لب بر لب	یتم و ایست جان شیرین
حرف و اندیشه رفت از دور و دور	شوق خال و سست و از جان من
کم شد اندیشه بر من و غم	رشته که بکش که از پیر من
آه داشت که بر روی سید	جایگاه و سپک کردی کوکب من
سوغت جام زان آه و آه	ز دود آستین برین آستین

جامی خال سپید خوش و ایست
تخم و شش و زمین لال شکن

ن که حسن و درخشان و از جانشان	و آن از وقت و ایست
عدا و کن مکر و صورت نایب است	و کل واجب و تجلی بکل شان
زیت محض که با و صاف خود ظهور	نام تنوعات و طبعش و جهان
رجب و زمان و میانیت غیبه	فی حد و آه نه نمانت و غیاب
فیض و بید و بر جان من و انس	ماری بود و لطف و طاهر جسم جان
و از بصریت و پنا بر بصر	که بیا بسوزان و توانا بر توان

جای شمع و طایر و از دوی
مذربت کس که ی و حریف کس مان

پای پایت و شوش و جان من
شش و نک سینه که نفاذ و لک

بدی شاه و ابائی سپهر و از دوی
قدم بر تارک فقه علم و از دوی

نمونه این دلی بسط حال شکله	کفش آید و با دست جلا از برش خراش
زبان جادو برکت این کار کلشن	بهرت در خشت این نوزاد کشتن
بر دار و خلق درویشانه با این سلطان	کرای حضرت آید اندک در پیش اگر سلطان
تنای کال حشر کرم خود کشت	سرای لایق پیش بیرون از راه کمان

نظم دکشن پای سپرد و بزم آید	نمای حشر باقی نوبت میسر آید
-----------------------------	-----------------------------

نور پروانه میان کسب جان	ز نوبت هلی در پیا جان
توسکنه و درین سمره دم	بخت جوی نوحه خا دران
نه خواست این که از بزم است	کشیده پای خود کس که در پان
پسیدی به سرم و پاگان	بامت عمر من که پیا جان
ز نواز مردم شکند کل	جو کرده غصه و تنگ آخته
شوی در آن مرد و دوسه گزشت	در من کسرتی نه نام دران

کینه ی دست به پای قتل جای	ازین سیکه چرا کشتی بیان
---------------------------	-------------------------

نیزای چشم شرف فتنه جان کشتن	نه بهشت ای که درخت کن تلخ کشتن
بیشکوهی گلگونت زود به در محضر	بشکل به بطویت نمرود در ستار
زمین بیل آید و مطرب میان نیل	کون در ریت کان نعت قتل گلستان

شیرین پیران است بان کشتن	نماند ناسب به یویش پستان
کاسه نرگس در دایره لب کشتن	خدا یکام من لب به دیوان کشتن
لیلیج و شمع این که سازای مساحت	نموده به پاکسرخ عاشق با این کشتن

درین کثر نیاز آید و با دست تمی جای	میغشان آستین بی نیازی به تمی جای
------------------------------------	----------------------------------

اکثر که چندان بصل خدان	نکست میرت کیر و پندان
بر وقت وف بندی	از پستخدا و با بلدان
دافقت با آن دایه	همود صید مشکین کنان
جبهه نقش در باغ نیل	صاحب باز از بدست و زان
کرک زبانشده به نواز	کر خود بخونیه کرد و دجندان
دو دل من دلینه و کین	رحمی غباری بر دوسند

بای پسته و صندریج با خود	جز بچ صحبت با نهم و پستان
--------------------------	---------------------------

نمونه آتش بی نشتند بر کجختن	ست بران با حق حق کان کین
نور به بخت قوت من و دست	کر نه بزرگ خویش غایم آید کین
نمونه عشق چیت شرط محبت که	از عجب به کجختن با غلبت آید کین
نمونه بخت خوش و با وسعت	بر سپر اول و نه کرده به کین

بای آن تیز زان جبهه ای سلی
توت بمن بود سبک کینین

جسته اند کران و صف جمال و سینه
ترسم دوم ز دست که بدی تو بسیم
از اسب خود آفرم ای مردم وین
گفت چه بفرماید بی سینه نه پای
از خون و لب که در دقت روی والا
دستش زده با تو دین شیوه سینه
دانشم توان پیش تو گناخ کشیدن
فرمانه دل خاوم ایام جلیه ن

جایی که بود تاسی که از نایع بود جید
ای کاشش توانه خندان تر چیدن

ای شمشک تباران نه دین کران
مردم پینه بی کینه آشفته دوان
تا کی ایستم برمت آزاره ناکشان
که در کن سبب حائق چه بگویم
با خیال تو محرم عذرتی میگویم
خویش را شمع بشی و کران میباید
گفت بای بودک شفیقه است جلال
مردی که کمان خرد شیرین همان
مردم دیده غم و مصائب نظران
تا کی آیم بدست غمزه زمان چاه دوان
محنت عشقی دولت غری که ان
کای شده و بویس تنهای خونین بکان
تا که بینه حدیث من و نجیب
گر بتبیس شوی شمع بشی و کران

کشت و نفا چنان رخ گل و بستان
شده که پستان کرد گل از بس که نماند
دو بوسم گل تو بزمی و زنجار
ز بسم که جوایز محک صدق نباشد
بسجده شادان طلب که مر مقصود
بمحبت کمال بنای مرغ که چون تو
انگشت که کان زیر گل آه تو پسته
بن عجز شکسته که آرد و بوسیت

شکرش بمن بزرگ بود یک پاران
دو قاشق شای بمن لاله عذران
یاد دست مرا این حسن بخوبی بکاران
نه از خرابات کم از صرعه داران
کدام صدف کنس انور فشاران
کشتند دین باغ و در شسته بزاران
بموج غطایاران که نویسنده پاران
مر بسته پای ز دل سینه بکاران

جایی که بود تاسی که از نایع بود جید
ای کاشش توانه خندان تر چیدن

کشت نه دار غم بی برگی خود رنگ نشان
نیست خبر رنگ بهار این که برآمد و خزان
بسته بر جوب خزان دست ی نگشان
ای بی امره صبر سپهرش انکشت کرات
کوی از این سخن و اخطا شمرش دنان
کشت سبزه آتش از آتش جلا بستان
آه این آینه غمزل بکده بی بستان
شده دین روی نشان باه خزان با و دوزخ
بر کمان بن کشته جو کمان رکنین
تست بر برک خدای جو کمان رنگ نه
از دوی است زان بود بشرت دایغ
در شب مجلس ستان ز دم با و سپهر
شیر و خام نم کن سپهره ای غم
جای چیست کران که از که خاطر بخوان

بردم زنده این سیکه و از درگاه	که از آن گشتن بود و از آن گشتن
از عزابت نشینان بدشان میطلبه	نیشان باشد و نشان شان
بریک شاه و سلطان نظرشان درگز	شان آن شاه جان حبله که از آن
جان خدایش که به یو یی دلش کن	میرد و کسی که دامن جلالش
در سیکه و آن که شوی بال خاک	شاید آن مست به بنو که در و نشان
گفته عشق بتلبه که ای و حفظ	پش ازین و به پیشش شایسته عیان

بای جان حسرت بر منبر مینداز که مار
مردم نیل سر و پای دل درده شان

ای خاک مل سسین ج سرشان	دیده جلال و جلالی و شان
خامنه زده و کنگر است شونده خاک	روزی که گشتن تیغ و زنی ستا خندان
ای می شدی سواره و سرج پشته	مر جاده مثل است و اینم نشان
مردم ز شوق آفتاب یکون خدا را	که جام نیم خورده و جام حبله نشان
روین و سبیل شکن جکندی	بر طرقت تیغ زلفه مجر پاشان
بسی غایت و صفت سرم زوخت	نمای روی شعله شوق زودان

جای که در وقت نشاند از شوق مل تو
ی و ششم مرده و در خاک اودان

نزد آید مرا تیغ ز بیم مرگ از میان
غم خود و رسیدم ز بیم مرگ از میان

بایک طپش شان شاه فرزند شاه	که ماه و سبیل و دل که از آن
باشش آتش که شرنده از این خاک	که بنود شیه و آوار در این کجشان
از ششم دحایم ازین کافا و خبا	بیا و اسکا سپی از کیش با نشان
را چونه خویش بود به سیر و فر و کین	دل با آشفتهای عشق که بستم در میان
زاده دل سناک و حکم کن و زار	بی این خایه و آبی یاب مینداز نشان

بر آید دور جاسیت جام گنگن اگر ازاده
بود خرابه دل بس و سل جگر در میان

زاده نخل چمن و کفایت	میکم بحسب المای و دستار
شود دانه از خطا جگر و کرم	بانی که بک سپهر و عهده
میای شان غری بجان و تیغ	هم و وزن وقت بر نیزه کمان
زادست این بود و از اول	که به شیه غدار دل جیت
خاتم ج بود این گشته کفر	جنین امینه و دوا میدار
شده از تیغ و دست و دم و زار	از آن دم ششم مرده انگشت و زان

فرح کبر جاسی که قوی شد
زادست و در و سر و شیار

ای که سیران ننگ تو بر سینه زان
نخ کام زلف یکون شیرین میان
کل بسیل اگر با و نه یوی تو
آن جراحنه که طاق که درین نمره

دلن سوس بر پود و سوس پیش روی
 چون ز بزم که درین بزم طربنا پسند
 بود بر خراب است که خنجر و او
 میزدم حقت بداد زدن آهسته
 ساکن خانه مدینه میباشی گزیت
 لاف نوت مرزای کشش خاخر که

جایی این شعر حسن که بر خستی می توان
 حافظ نام شد حسرت شیر و ناله

حکایت که با دانه کل کل پذیرا جان
 پراز لاله است صوا داغ بران دیدار
 تو خوشش زای بزم وصل و سرادشت
 بر لیکان آواز آمد دل برده پیش
 لب که آن دهن در راه سنا گام بر داشت
 سکه که کرده و دهن بزم سبزه آید گام
 که بود روی جان بر ضیاع که در آن
 که شست این طرب کرد و غنای افغان
 که من هم سپرد خوشم پرده و از شک
 بی شرط مزدت باشد استقلال
 نیا پیش و جمعیت خاطر بهشتیان

در بستی می بستی بستی می بستی
 بیای سپرد و کل شمع و نیا

زنی بر دیت عید پاک دینان
 بناد خوشش خاطر ناز نینان

به پنهان نهاد بستن زیارت
 نو نمای آن چشم جادو چه گویم
 تویی خرم پسین و پستند
 ترا دل خوش از حشمت خود بودی
 که کم شد در دگر یک چنان
 که ز بسته شد نطق سخن گزینان
 نظر و خسته مظهر خوش چنان
 چه دایه غم و درد و اندوه کینان
 نشان ماند از اردی به چنان

شد از عشق رسوای مگر کوی جای
 از آن رفت در ملک نولت چنان

دوم عید و بهار خرم شاه و چون
 طرب خوشن لعل و لب و نای و چون
 که که یکوی به زلف طبع خود نشان
 داده خوشی و در جام و در نای و چون
 طرب و رقت که خوشی است بهشتیان
 شد جوان از نگران هم و نای و چون
 سایه در دگر به سبزه باب روان
 ساسی به کجی با رکن شراب و نای
 در حبیب عالی زدی بر نیز کردن و نای
 نقد جسم مکی و نای و نای و نای
 بند و سینه و میا و نای و نای
 و گران رنج از نای و نای

بر بزم شاه جایی را از شهر پستان
 میرسد نعل معانی کاروان که کاهان

ناسیون و ناکتی و حد و لیلان
 س جلود که در حسی و نای و نای
 خراسان که خیمت قلبانی الشون
 بر نقش و نای که نای و نای

از ذات اصل صفت هیچ نیست	خاک که تو نصیب هستی آسمی بودن
سایه پادشاه بی چند و چون بماند	از نگاه عشق هر از جنبه بودن
بازم زبان ز خویشی که گدازد عشق	کامی نگر و سعادت عقل و فنون
مطرب بسا ز پرده که عشق ترنگار	رازی که بر پرده زبان آید مکنون

حای شانی ز منزل مقصود میند	ای سالکان را طلب این تره میند
----------------------------	-------------------------------

ای بخت هر نفس هر دل از نرسدن	و چنگ تنگش کنی که عذر نرسدن
ابرود و خشت مهرت خون و قسم	نفس خط و گشت معنی بی طردن
خانه ابداع را چون الف قاست	نامه یک حرف خوشن بود کاستن
کس و گشت بیکون جمع نه پستان	با و کات خشت رفت نه جام کستان
کو کهن از پیشتون ملامت صفت	ز نه دم آن سپید لاله که با آستان
حاصل چاهلان صفت جدا از دست	خالی و صد که درده چشمتی قطره خون

از غمزد و رانده شد که از کاج	حسرت صفت زشت از دل جایی بود
------------------------------	-----------------------------

دل خسته شد ز خدنگ و کزن	آید راه دیده از خسته می چون
خوانم که لب بکاشیم کس و لیل	ترسم که زبان به زبان تشنه
میگویم از وصال تو با خود نشانی	در و شراق با همین میگویم فنون

در طبع دل بخت و کز نیمی ز عشق	در دلبازی بودی که جو تو و فنون
دل را بحسب عشق و صفت و فایده	کس بخت تره گشت به پیش و پیون
مردم کو تو پس که ندانی ریت بر دل	کین آید و ز خود مسکله با بود بر دل

عشق جایی آنکه توان میکنی اجنه	کس که عاشق و کز اند خین زبون
-------------------------------	------------------------------

داده مانده خشت اشک گلگون	شست از این بد و بد و بد و بد و بد
به چشم ز که اندر رسد چشم	برای سپیده زده و تو ناله بر کرد و بد
مرا و خشتی دود و ده چشم منت	که رفت چشم بر آید چون تا لم بودن
زده ای نظر پیش ازینست آنچه کوش	سپیده بود به دیدی چشم خویش کوش
اگر تو خون کنی کم به چشم ای کاش	که دمدم نکند غره تو خون زان
ز چشم و بدن و ترش و است	به این امید که کدم قدم نمی پران

سواد گشت عیال نرسد و دست	ولی چشم تو مشکل دایه این فنون
--------------------------	-------------------------------

بهار گشت اندیشه شکر و شیره فنون	ترا رسد که با وفا پس و از فنون
جز به کاشی حاشی و وصل مقبوت	بخت خفت جلی و بد و بد و بد و بد
کان خیزد بیکون و از چشم بخود کین	جوان تو در دست دم به عالی هر کون
از جان سوختگان بخت برآید دود	تا بکوشد کشت خط و خط و کون

همی نه و ز چشم تو خانه دل
زلفه عشق جهاست نهی خزان دل
چو سوز چشمت همیشه و کج از دل

بیخ مهر جانان گشت جای
چو دم به دوشش چو جنبش کرد

ای دلای طوطی شکریان برون
چسب التفات تو معناد گشتیم
که بشکستی بیک ستم خدایم
لب تشنه بیدم ز غمت که بیداد
خوابی و خوابی کنی خیمه را
دکک عشق مضطرب می دوشست
کردی غمان ز پنج سیمین بران برون
بر ما کن عسیر تا غل کنان کنون
جز که تر نیا و نیاید دانه درون
بر دیم انداد دین بر خون غمان حریف
زبان بطلب طنا بیدان تو ساسون
سکان نژده بیل عسلی بخت برون

جای علم بجایم فرزانگی جز است
این ماحض عشق نایب در نا کانون

صدوی تو خالت که بن این الی این
الی سسل الی الین که کوی غری کنان
دردست طریق و پرتو بستی
در مشرب تو حید بودم دوی کفر
این محدث محض است که از کثرت کثرت
این نکته عیانست من العلم الی الین
چون خضر مجوی این که از جمیع بحرین
کو جنب فای که مدی شود این دین
در دشت تعلیه بودی دوی شین
کا بار بود که شایسته است و کاشین

غنیست بیکانه که جو وقتیه تیش
استغفره بران فلفله مرید آرازدین

جای کنایه شیشه ز تو دوی دوی
لا رب الا بعد و لا حول الا بانی

ای خود شید وقت تا ماه بدرترین
دی تو چون میان مرد و نیت برین
بجو بر کردن عساکر کف مصدا کف
بپشوام شد ز غم صد پان و پیران
جان که از لب دادیم بستان تیغ این
سوی این دلق لمع و جرح باور کن
این پیش با تماشای جالت برین
در میان این آن سوی میانت برین
پای تا بر شمع شربت جوی باشد پیش
لایق تمام پیش از دوا جان کسین
که جهان بدم ز غمت شاد و اگر دین
و با سحر صدها اندمان شایه زین

غم پسجی کردم ایچانه پر میو دس
گفت یار ایچاست جانی این شایین

پای ای علی و راسته الین
میان موی تا موی میانت
لبت را کشتی جانان
برام از مین کده بر دوش
کجای و راسته تاب برین
نی چند حسنه دیکر ما بین
دانت گفت چنان حیل
مرا با و اگر دین دایم این دین

ز جاسیه که تو سر جاسیه دوی
بلا زمان تو بار اسیر الین

ای ز لعل کلام جو روح بپند	نقطه بزرگ تر عالمی
کل طافت دارد در اندام	نوسه منت جان واری
دردم که گویه از سر کرم	ایم از شادی سپاس برین
کرد سبز که نشسته بایان	نات از کز سبز و یاسین
که یسم نهفته بخت	بکند آسم ز جوج خفین
تا کین کردی شیران گشته	آسوی چشم ترا صد کین

در پرتو تو جای چشم	بهر نقطه خویش در نای غمین
--------------------	---------------------------

ترک شد آتش من ینا که شد میخوش	خاتم از روشن بصر اندام دل آیدین
هر که منزل که متک که تواند ز آسمان	مزد بهر توشش خیر بدای برین
پوشش غم که از عشق تبارک شد	عشوه آن شمس از کفر کشید شوش
آن سپاسی بانه پنهان جزیش که گشت	که حبسین سپاه بحر جام کین
زارم از دوری خوار ای سوشش	جسم خود می بخت تبارک باز در شوش
کل دولت خدای از میل محادثه	خاک از پیشین بخت ناشاک از بخت کین

کتر بنده کان جلیه پاکش در بان	بیکس اویش خاوه از بنده کان کسترش
-------------------------------	----------------------------------

مشو سکن لا مشول چکان با خن خن

نظر بر کوی ماه این که گوی میبندانی	که سیر کردان بر کویم بدین ندان سکن
زین جویگان بسا و انکار کرد و انکار	مران پوشن مبادا که کردان سکن
از غمک نکل خوا به پای برکت افتد	جو با این غم و در پستان کن جویان
جوتانی بر طرف پیش خاوه برایش	زود آملطه بر دیم و کریان سکن
دل دحام فدای آن روح بر جوی که بیدار	زان کردت در شید جان افکار

سینا از آملطه جان خن کجایه	که هم دل بر سپهر کار و کردان ملامت
----------------------------	------------------------------------

کسیه بود به چشمن بر بخت بدین	جو اید دوست تو که ز آسمان بدین
دید بس که گشای دل بخت گرفت	که ای تو جسته می ندین بر کین
این چشم ترانده ایم به خدای	پوشش چشم غایت بنده کان کین
نیم زلف تو شد به هم نسیم شمال	ندگشت ز بجا کینه آهوی چمن
ز خودم جو تو آسید و حال من	اگر من نشود به دست پادشاهین
نرم مکنده عشق کشت به نفس جور	نه جان بجای نه جان ز دل درشت

بین چشم غمایت که در نای قدرت	مای صفت طایر است صدوشین
------------------------------	-------------------------

بس از مردن پاکت من که در غمک من	به پن صد حرف غم در خطای نوح نرنگ
بگویت بر کس آه آتشین دل بر آرم	بکت تا باغها نازد دست جان پاک

نامد که گفت آن نیکدل بر قل عابری نموده
 زین ترده اقبال بشد یکبارگی نال

با در کج کرد که که می پندام من	و آنجا عجب ملک مانده سلام من
من کیستم که نامه فرستم به پای و	در نامه کاشش نویسد نام من
جانم ته که آن لب بشیرین جو منم	نست آفر و کردن خوارید و ام من
عری زانک دانه نشانه من دل بود	چون نام آن که تیره هست بر ام من
اگر چه پیشه چاره جو سازم خدا	کاف آسوی پسیده شود صد نام من
یکی توسل بر فدا یان کنم طهر	صد و هفتاد و هشت طهرای نام من

جای کوی کین به پستی و هویت
 که اتم عشق بر ترک افتاد خام من

ای نه تو که کوه چشم بر دل بتلای من	نیت با دغا طریقت خرم و دغا من
سر زده کرد جوی خون بر من همان دلی	کیت که با تو دم ز تراز من و اجرا من
نمودنای من برین ترک بجای خود کن	ز آنکه جای جفا تو نیست کم از دغا من
که جو سپکان و مندره و دلی نخل تمام	خارج بفرق کشد سراج کبرای من
نامه صفت سیاه و نام اگر فصل تو	خانه مغفرت کشته بر دوق خطا من
با و همیشه تا عهد نام و نشان تو	سینه ناز جای خاک ناز جای من
با برشته کشته خرم چشم جای تو	حسم سپهر میرد بر ز خاک پای من

ی حکما می نوشتند از دکه کتب من	در وقت از دانه ازل با محبت و غم من
برده در شکل و کردار بر امت انکم	شده تانی کان هم پیش بر محبت من
درخت و جوی و سل و آه بر غم من	نمود بحسب چاه صلی محصل من
تا کی بی غشش قمر سهرم دشت من	شکل کاه و جزو توبه سر دهم من
زین کانه که پسر تادم گرفت و دشت	شاید که خنیز و دهم صد مال دشت من
دام که کرد و دشت آلوده غراب من	این پسر که دانه دشت و شب بال دشت من

خوش گذشت با سپان کشتی کجای دانه
 تا چند باشد تنگ از دجا بر سکا کوی من

کار خویش چشم بر خشم جنگ من	نی چند چشم بر وقت بجا رسوی من
بر دم از تره خواب از دل خون ناکت	بگویم که دست را تا دچا آه بر روی من
دم قلم جویع از دسور سینه کجای د	ز آب نه کانی خوشتر آید بر کوی من
عاشای خوشش سر بر کوشه دشت من	سر روی کرد و کم بر دیش آید من
دان که حرما کشم گفت آن بر کجای	که این سکین کردان چه سحر کجای
عربان عشق و زندن و آخریت من	زده وی سیکه توان ای پند که اصلاح من

کوی جایی که ان شکلی سالی کال کمال
 که چون نیست با داکم از تره روی من

کس و ضلالت جین نخواست که کس
 در ذات جین نکاست که من

گفت بر غم که عاشق تر	چرخه من کو است که من
مرکب مستی است	زیرین که در بستان کن
دل که در دانه جداییست	نجان از دست جداست که من
کیست گفت هم پستی بود	سرو با کشید است که من
گفت جایی که میرد روی	کز دل و در دست که من

لی تو پستم میان آتش و آب
 بوسج از میان غایت که من

ای غمت شاد کسیه دل	دوخت بر تاسیه دل
شد عشق تو در جبین	این بود نیک نای دل
مرف سوای لغا خال تو	نقد سر کسیه دل من
که درخ او ز خط شکینت	ست طوق غای دل من
زد و بکشت در دست دگر	بکمر تیر کاسیه دل من
میرد مرغاسیه از میوه	بر دهنده تو خای دل من

لی تو پستم میان آتش و آب
 شر جابیت خای دل من

چه کر بسته بکین بدن	که خوشیه با در جبین بدن
سروازی و مرگوت نشاند	کرمان بخت بر زمین بدن

چه خط وید از من که تر	شد خای طبع نازین بدن
که کام تو در سر با بران	در شکر آید ز این بدن
من که باشم که گویت مراد	باشش مراد و منشین بدن
تو خا داغ انتظار کشم	تا شوی ساعتی ترین بدن

گفتی از کوی برو جایی
 دهم انیکت دل وین بدن

مهری شمع صوره من شراب کن	پراز سپر طای عده شباب کن
پستم ز نونه می عشق پریشی	برید و علشن از در جام خواب کن
بیت از عشق و انان و غلبه	موی پیغم از می گلگون خواب کن
بر نام و شهر رانده و روی عالم	ای پارسا و صحبت با اجتاب کن
بکمل و فضل فتولیت ای سر	از عاشقان فضیلت عشق کتب کن
خی گیت که در صوره مختلف فتاد	این که از اقیاس پس بود اجاب کن

جای جناب پر معان قبله کاش
 سر خیز کالاهای کتی از اجتاب کن

ما عاز از اوت جان از بس شکوخته کن	کرش از پای دل از دلف شکین کن
روخت جانم در خای لبش سرش	تنج کاسیه ما به شنای خود خرسند
ز کت از دست مظهران خان کوشش	رشته جان از تم ز کوشش بدان چون کن

تا بگی نایب که بشتن بکر نایب دل	دشمنی بستی بکال تو نایب جان
فکیر لب و دجام نهایی واکه خوش بوش	نربت تخت و از پاشی از دشمن
و ده و مسل ایامی خوش کن برکتی	نشد جان پستان زمین کنارت

روح حقیقت یک ویا و جای ردت	بر محنتی بر حال در دستان حقیقت کن
----------------------------	-----------------------------------

پاد و بی چون سپهرین که ار کن	بسنه و سپهرین آن پای کمار کن
نمون نشست کل اندک سبزه بخت	که پا بر منته و گشت لاله نار کن
سخت کن کف پاکل پش و خارا	بخاک پایت که آتیا کل بخار کن
بخیز پستم و جو رسد نام شکاف	جو لاله طایع نمان من اشکار کن
جو خدایه تلخ توام غامی و خا پشت	را جسته شیرین امید و ار کن
بر دم از تو بی لاف آب روز داهام	ران بخواریم از پیشش و خوار کن

نانه دل که زده و تو خون شد جای	خدا ای را که حبسین لای زار کن
--------------------------------	-------------------------------

ای ویده بشنوندن نظاره بان دکن	من چه بجز بر آن که زدم و دیگر مراد خون
ای که بپای نظاره دره درو که از بکشی	یا ترک دین دل بکوی خود که زانکه
رویشین پنی و عیان شری با زندگانی	پیش جان و پیش ازین و مع کل خود
ای بسته دل در نیکو ان باطن دشمن	روی کوی پست اندیشه از بد کن

هم و او میزد دم هم گشتن غیر کا نو	رحی نایب نشین چندین حدیث
این نیست پیم و از چشم نمک کینه	چندین مانون و بسری تعلیم آرد کن

جای بجان آه سگش از لاله و سر داد	شبهای شناسی و در با پسر گزین
----------------------------------	------------------------------

با سیران ای قیاب آقا ز به خوی کن	تلخ کرد پیشش چندین شری و ی کن
در حق باکر به اندیشه قیاب غوی	توخ نیکو به خودین غیر نیکو کن
ای خمش آن شبا که بایت و کم دوز	تو سیکه از ناز و پاسوی خود که سیه کن
از تو یوی جان و زبانه پستان و ی کل	پیش ازین کی پیش از اظهار و دوی
نمان و صاف صفت میر و ابر تاسی	تا تو اقم با من ایمان بخت از دوی
کس نمی پیم که سوخ چشم تو خواش بخت	پیش ازین آتوخ را تقسیم مایه کن

هم تو دلمی که این زمان کار دیرست	نقد دل کم کرد جلیه ترک دلمی کن
----------------------------------	--------------------------------

نایب رخ که مطلع مسج صغانتان	آینه حال نایب خدا است این
کر دم بی طویل سکان برده تو خای	کر که گفتیم به کس است از کجاست این
بسیه میر دم زلفت نک بر کرد	کتا بهش سنگ الی مبتلا است این
کر که کردی زلف خود کام من و دوا	ای چو نایب شرع و نه کی دواست این
زلف و دواست پیش رخ بسته تاسی	زلف و دوا کوی که دواست این

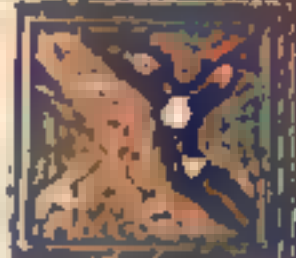
چکاره عوار میگذری بر که انی خوش
افزون با کفایت است این



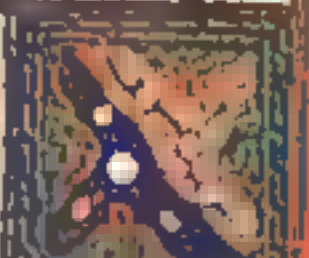
میزد رقیب طبعه جایی سکه تو گشت
پخش کج که هم درین است این



پارفت انفس ازین است این
کس واسطه گفت زبان پیش او کن
ای بوالهوسان مد که طغی و کاست
از ناله مانیغی ای صاحب محل
از کشتن غیره جرم به کشاید
ساک چه حسد ای سرمن زرقه کم کن
پس نفس دار که از من است این
کس واسطه حقت جاوید من است این
بکنه بسلامت که نه جای دوست این
دو که شبنم کوی نکات جرات است این
برج دل محنت ز کجاست از من است این
انکار شاد و بزم خاد و خست این

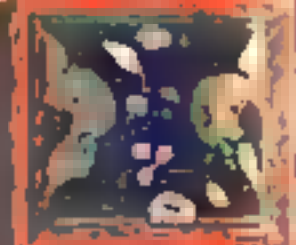


مری در است جایی در مانده پسر برد
چکار گفتش که برین در جگه است این

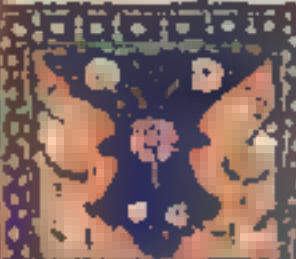


می دزداه بر آید که از دهن مست این
در حبست و راحت به لطف است این
بر شوهر سرش شش و بی ز جانان
نه را بسته لطف شبانه پدید
چو شب از محنت آید اگر در شب
من و برادر محنت که شبهای جدا
سرس خاک داد اگر آن کج کلمه است
نه بت چایده سال که جاده است
بکن که سپیده که شمع است
که ز خون قره بسته بکوه است
کنم ناله اتان که زنجیر است
ال خورده بنم را شده و اگر است

برمت بست فداست سر جانی پیدل
در سیه بنجه کن آفرینم از خاک است این



زبان یکی سر سرفرازی آبا خاک ای تیرین
یکان تویم روی داد جان بر روی
زنی بگلشت جرم کل در لطف آن
کر شد جو لاله پیکم غم به خون نم کن
دارم غمسم پاری پاری غم ایاری
و اگر ندوم شد تو غم غم غم
و اندر جان هم بکست روی توکانی تیرین
اینک بگرد که می تو صد جان پاک ای تیرین
از شوق آن چو شستن و جابه جاکانی
این پس که از دیرم داشت بکالی
که تو کنی غم غم غم غم غم غم
برسم که بر من شوی زده ای تیرین



جایی که دارد تو غم که ز خاک باز تو دور
که خود نمی برسد تو آفتخ لاک ای تیرین



بر سر مرد جلوه کنان جاکبیا پیش ازین
بر نثار است در فتن جانی پرست که غم
زن دل برده ز نایه بر نثار شکن
طرف زبان جاکن در پای کمان
چو شبنم بر است آینه بیکر است
تا میهم سپید خد اگر دی اند است
مادی در سینه بری با کس و دایه سر
از کف آن زنده غمان پسند از این
بنا که بنود دست من شستی کمان
جانا که محکم زن زلف و زار پیش
با سپهر دم با کن شاخ گیاه شستن
در حشمت و پر است بهر بارش
مر جبهه میدار و بیان تو تیار شستن
منابع کن با دگر ی شک جاده شستن

هر دم شکر این کج بادوسته این چنین	کهنه و از کمرش زین خاک این چنین
آتش ناز و کین کن تاراج عقل و دین کن	بر خند آیین کن آینه و از این چنین
بر شیش لدم نه دافعت و نه جدا	دافع غم نمی داری بر دهن این چنین
کشی غم دور و دردم نترسم از کد	دارم امید از غمی تو امید را این چنین
بردی غمت از دل و از کز غمت نماند	مپسند آیین جانا پند این چنین
بازای سوار کج گد بر آید میرانی سپهر	کبر که ببرد موردا تاج سواران چنین

صل منده شش جلیا حیف که لایه بکل	برج که ارا و میرزا و این چنین
---------------------------------	-------------------------------

این غم دایره بده عاشقی ناز عین	کسین سواد در جهان مرکز کفر عین
ای که می پندم ترا اکنون غنا نال	حال من بین این و از دست غنا عین
نزد بخشم روی ای بی زیار امید	آه من چون میزیم بخت آفتاب این چنین
درد خود مرد و فنا کریم بخت	از جفا دایه خودم محرم که این چنین
نور چشم من بدو افق شده که من بد	کر نظره انداختی از اینجا عین
دل ندادم تا ندیدم از تو مظهر کرم	من بدو انچه که خواهم پستی عین

کر تیغ عشق جاسی که شده زهر چیت	عشق اگر اینست خا پست بسیار عین
الله که کیت است با و ناز عین	کرده با خرمین و ان پستی عین

خدا بر کرمم خواهم که حق در شش	کریمه بار که میست از این چنین
قالب فرموده خواهم بکسین چون	رع جانا که بود سوی تو پر از این چنین
باز غمت را جنان میجویم دارم	و به بدوی که بنودی کریم عین
زایه پند را که تامل می کند	از بد شد بر بال کن ناز من عین
ی نازم چشم مهر و از کجا دارم کیت	عشق بدو بر طالع محبت ساز عین

کر سر جایی کشتی است بر پای دوست	کی میان عاشقان بودی سپهر از این چنین
---------------------------------	--------------------------------------

پا جانا دل پر دامن من	سرکش کم و آه سر دامن من
غم مجبور و دایه مجبوری	مهر بر جانی غم پر دامن من
جو جان از کز تن و از تن	بمانست نشسته که دامن من
تم تا سحر اشک گدازد	خس و خاک آید که دامن من

کو در کجی ندارد جاسی از عشق	سرکش سحر و روی ندان من
-----------------------------	------------------------

نمایانده پوشش نیاز بادشاهان	کلاه و لبر کج نه گشت کج این
تم شبهای خوابی چون بخت شود	پناه نازد شبگیر که هیچ کج این
بر کسین با بر تو در جرم حرمت	مست نازد پروان دهن و حال از این
درد دل بسیه شدی شبهای بجزای	از کوه چسب روی این و یایان این

شست و نه روز و نه شب و نه روز و نه شب
 با هر روز در سپاس و یاد و یاد و یاد و یاد

قدم در کوی نقش سینه اول پایا
 تیغ ای نیازی کشته هر سوخته نین

طره شریک جندنگی خوشین
 رباب نام آشی مرده بر من افتاد
 از غم اینک نشان بر خاک می کشین
 سر کشی سپیده بوی کای خوشین
 در کمال یک طری میرم ای سپیدان
 بر که کل جید تو حبیب فوجی کردی خوش
 جندای پر یی که ز جرایل شدی

میردی تنه و جاسی صد گرفتار افتاد
 آفرای سینه رحم کجا باز نغای خوشین

علیه آتش خون سمند اوین
 بس که میگیرم بر آتش جان و نورش
 لبی تر کرده طاهسان باغ سد
 ای که کوی که تیغ تو جندین میست
 مژگان آناه سر در گنه اوین
 غوغه و غوغه و غوغه و غوغه اوین
 چون سپس پر از باب قد اوین
 خنده شیرین ز لعل خوش خدا اوین
 کوه محنت بر دل آناه و غوغه اوین
 کشته جاسی بکبارت و جانم اوین

ای جندای دهر چشم و جراح و کران
 یار و ساز گنج و مسلح و دایم طمع
 دل جیستیم بر دهر که ای وایینه
 با ترای باد و سبای بوی کوی مییم
 جند و قنبره خاطر مایه کن
 طایرست کرم لایح خوان که یار

که ای پناه بای نشینی هرگز
 آفرین خوشی و یاد و یاد و یاد و یاد

من و منکر تو جی پیم ببال و کران
 غیرتم با تو جانت که گدست
 باغات و قیام جنتی سبب قبول
 روز و شب تشنه بگر خاکرت در غم
 هم خیال بر راه که جمال و کران
 کلامم که در لبی بخیال و کران
 حال و کوشش کنی که جمال و کران
 من که لب ز کرم زایشال و کران
 کی بود در جسد شاه کمال و کران
 که برین توانم ببال و کران

حال جایی ز غمت زار و تو ای سنگدل
 میکشای نظر عطف کمال و کران

من یا اعدایان سپهر و ان و کران
 من یا جان و دانه و ان جان جان و کران

من که زخود وید جان او شکست ماکرم	چو ترا ندیدم شمع و کمان یادگیران
الکعات به خمر پسندی و جوشش	چشم ظاهر را خرد و لطف نهان یادگیران
ای جلستان زمین این جان بی نام	تا یکی باشد مرا آرام جان یادگیران
جان بیازدی شایر یی شبیه کاس	کیزان به نشیند کیزان یادگیران
بمن از مرغان شد میت غم غم زان	کس بر غم خویش من مرغان یادگیران

بمان بای با خیالش بوز و شب و کت و کت	بمان بای با خیالش بوز و شب و کت و کت
بمان بای با خیالش بوز و شب و کت و کت	بمان بای با خیالش بوز و شب و کت و کت

بر باد و کان به مانده سار به سید و	آید ز شمع خلتی بر نطفه سار به سید و
اکسم نجوای دل شد خن خن غم غم بزم	می رفت ز دیده دل پاره پاره بزم
شد آتشین دل من صبر پاره و آید کین	با و آه یک یک بمجن شراره بزم
پیش رخت تیارا نبود بحال بیدار	تا آفتاب باشد نایه ستار بزم
درد دل حسنین ابا که اگر بگویم	آید سبب ای دل از شک فاد بزم
نماز با بیا دل چاه کی کشیدن	زینان که رفت با از دست چاه بزم

میکردی شعاع و جل سکان خورا	میکردی شعاع و جل سکان خورا
داغ مرا که جایی بود از شمار برون	داغ مرا که جایی بود از شمار برون

مروزمین خیم تر اکی مشک خن و بدم بزم	شدم روانه دیکر بزم با هم بزم
بروز و مسل خام چاک دل از دم بزم	کرانه شادی بزم بزم بزم

بجود و قشنگی این میخت به بکده تمشید	نخاک و نایع دلان زانقت زده هم بزم
زای روح سپیم از مشک تو خونی و تم فی	نیاید و شش و یازا جین و نایم
کنیم باز آن لب که خنودم خنودم	می زده خنودم خنودم با و نهم بزم
نفت از دل زفت زفت جان ازین بزم	که میکشتم غمت آمد ز دل جان بزم

گرفت ازین مکانی شمر پستی خاطر کای	گرفت ازین مکانی شمر پستی خاطر کای
جود کردی که شدم شاد و ای ملک بزم	جود کردی که شدم شاد و ای ملک بزم

از تر کش بسته از دکان سوار آید بزم	ای ذایشان که بزم شکار آید بزم
نقد آن داد که سازد حالی امید خوش	دیده بایر دکان بر جگر که بزم
بکرمی نوشید ز باده شکر و نغمین	چشم خواب آلوده سپهر بر جگر که بزم
مر که شده مدتی بکوی از سوز شفتان	با دل پر خون و چشم اشکبار که بزم
ار دلش گرفت اگر بگوید که بکشت	ناله و آیه که زین جان نکار که بزم
کرمی آید بهای عاشق شید و بک	ایک آن کل قوه ترا صد بار که بزم
دشمن کشتم بزان شد به خاندان	آید به سوزم بران جگر که بزم
سالار دم سپهر بر خاک آن در نظر	ازین ناله و سوز جان زانکار که بزم

این تن من بود بجای خاک بودی گاشکی	این تن من بود بجای خاک بودی گاشکی
بر سپهر ای که ان جاکت سوار آید بزم	بر سپهر ای که ان جاکت سوار آید بزم

بازم ازین بهار است که گفتن نتوان	بازم ازین بهار است که گفتن نتوان
بازم ازین بهار است که گفتن نتوان	بازم ازین بهار است که گفتن نتوان

دل و طبعی که نشد رام کسی و که گشتن
 که بخوابد بر دهن نقش و نگار است چنانکه
 میزد چشمت بر لیری زده کان آه
 که شد ممت جلالت بر حجب کان کل
 سخت میخواست از است که از دهن شکرت
 میزد قزاق سوار است که گشتن
 که از دهن ناز و داریت که گشتن
 آنچنان شیر نگار است که گشتن
 از گشتن باغ بهار است که گشتن
 از لب که گشتن که گشتن

خبر رسیده ز جانی که بگوید تو گیت
 که گشتن از غایت که گشتن

یافتن پیش روی تو ان
 که گشتن از غایت که گشتن
 سویت از دور کان تو ان
 از دل سوخت که گشتن
 که گشتن از غایت که گشتن
 که گشتن از غایت که گشتن
 که گشتن از غایت که گشتن
 که گشتن از غایت که گشتن
 که گشتن از غایت که گشتن
 که گشتن از غایت که گشتن

دشمنی بجای لیح تو
 گفت شری که جانی تو ان

ای گفت که جانی تو ان
 که گشتن از غایت که گشتن

مده است بر پستم که از ان که گشتن
 شری باشد بر من شمع بخاری بود
 دل بخور شمشیر جانی که گشتن
 از جونی شمشیر که گشتن
 جدم آفر در تنای جانی که گشتن
 که جانی مردن و گدا از تنای جانی که گشتن
 سیم پروانه ز شمع خازنای جانی که گشتن
 از نری بر باد وادن و گدا از تنای جانی که گشتن

سخت جانی دل که گشتن
 است باغ و باکت از گدا از تنای جانی که گشتن

که جانی که گشتن
 است از تنای جانی که گشتن
 که جانی که گشتن
 که جانی که گشتن
 که جانی که گشتن
 که جانی که گشتن
 که جانی که گشتن
 که جانی که گشتن
 که جانی که گشتن
 که جانی که گشتن

جانی که گشتن
 طرا و بنود خیانت که گشتن

خصل ملک تو بر زمین تو ان
 شب می و زود آفتاب جبهه پرش
 جبهه ترک که تو بر آسمان دیدن
 که جانی که گشتن
 درشت دل بملکات که گشتن
 جبهه ترک که تو بر آسمان دیدن

بوسه سپینه با من میخیم زلفت
 بخت و جوی میانش که بنده ای دل
 شد مژ دست عازم خاک کشته رویه
 کز است طاقت آن دست طاعت مانع

خندان ز شوق تو جای که است کمال و
 جوی ز جام خیال است توان دیدن

مرا که کار کشتن هم کردن
 معلوم چون نوشی را نه است
 دانت مرغی که میان نیز
 گرفت از شش جبهه من خوا
 سعادت سندی به رخت
 بپای و سار اگر خانی آید
 خوشایند که است خرمین
 خسی تا سیه که این تقسیم کردن

بروز آن ای سوار شوخ و قهقهه سپین
 کز نستی کتور جانا بدطایفه هر گز
 شاد و کاما خواجی لب شکر نثار بشا
 بچرخش میانه مهر بهر حبه الهی

بر زمین ریح از چپار و قد و قد
 داشت لنگر و دما سپاه پادشاه
 شکت حال جوی خردلق سیه
 پیش آن عارض باز او را و راجه

در آن شکل شاد کشت کوفته نم
 سرم خود را بار داشت با کویست زانو
 که زهر و شکر دامن بدن و طرف کمر
 زن جوان و جوی کوشش خلی بن کزنگ

در جام حاصل از جای این حسن زکری
 اسب پس ز به شش و صد پیر خاشاک

پا و لب لعل جام کردن
 بکوی خرم و خان و دوی آید
 سکون نام کردی به نام
 علیک و کوی به نام
 نماند از آستین سیم
 کشد محل محبت آن کوی و نام
 دل از داده لعل نام کردن
 و حرام پست لعل نام کردن
 برین نام فرشته نام کردن
 زبان به جواب سلام کردن
 درون از طعای خام کردن
 خودشان گزین و ز نام کردن

جواب لطف جام خودم خام کردی
 جواب سیه ز از خام و نام کردن

شدم بر تو خاک راه خرابان
 ز غریب و رخت و خور و نوبت
 کز این که کوی جان ناگو کرده
 مرا از هر چه در عالم پیری
 ز دولت و حاجت این کجایی
 یکی زین و خسته آن آید
 سر و رخ عارض جان و خراب
 حرم سینه ترکاه خواب
 نهادن هم اندر راه خراب
 بود پسته و دود و خواب

مر جند سپه عالمی مید کرد و شین	جندین جا کار می کنی و بدعت خوش
چون گشت انتم بر دست برین و شین	حیثیت کاوی چون غل سمنه خوش
کریت آن خست که جان نام چند	نن میر باد ای که جان سدم چند
او صاف لعل و دگر خطه و دستان	ز دست کس طبلان کن صاف قد حسن
و لعل شیت نزد کر که کام خود	مر کس که بخون نشد عالی زنده
تا کی بخوبی سپر کش مروی و دستان	بکدر بیاف و جلوه و سپر و دستان

بای که گفتی که کی جندین سو میر و دستان
 بکین جو دیت و دستان فاضل و دستان

آدم در دل اساس حق حکم جهان	با ملت جان با فرسوده هم جهان
ای سپاه بحر شد معونه فرم خراب	کک دل سلطان غمت و مسلم جهان
و دیگران در نرم و صلت شاه کام و دستان	زیر بار غمت و غم شت انتم جهان
سز خرم کشتن پیش میران ز تو	کشت با از ابر احسان تو ای نم جهان
زخم تر خست و راضی و پکان و دستان	دان و احست سپه می که دایم جهان
سخت جان میدان از دایم و دستان	در حسدیم خطرت خاص و دستان

غنیان یک یک هم صلاح آمد و دستان
 جلیه پیرو دل سماعی عالم جهان

جوبای و دل تنگ نه فضای جهان
 سده خوش نیرم و دستان

ز آن کو دی در خست که شد نیلی	ز خم پسلی صاحب دهان تنی جهان
بجو و دام غریب زانکه جاده دارد	بشاد راه سوادت طلب برای جهان
تفاوت خوش و ناخوشی که در دست	بود خوش است سوادان و دستان جهان
غنیمت کج حقیقت گشای و دگرش	که ناکمان گشت و دگرش دای جهان
و نا بخور جهان نمر که و دگرش	زیر خاک شای خاک بر دای جهان
زاد که و تو ملک تبار و دگرش	شوی ز غنیمت کفای برای جهان

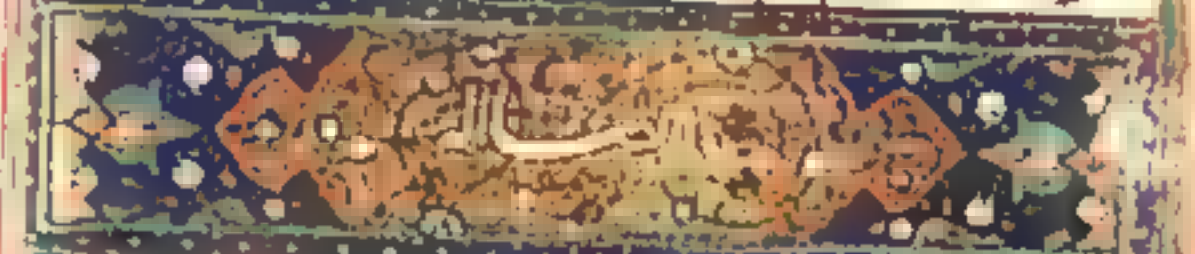
باب روح جهان و بیان جانش
 که تبار که دایم تو بس نهای جهان

زاد و دگرش بر کن جهان چاک کن	طرف کج بر شکر تاج لادن خاک کن
خارج و دگرش کوی دست بکشت ای نفس	نخل سپر خاک من مان خوش و دگرش
و دگرش و دگرش و دگرش	یک اگر کسید و دگرش و دگرش
و دگرش و دگرش و دگرش	یا دگرش و دگرش و دگرش
و دگرش و دگرش و دگرش	حال دگرش و دگرش و دگرش
و دگرش و دگرش و دگرش	و دگرش و دگرش و دگرش

زاد و دگرش و دگرش و دگرش
 که با دگرش و دگرش و دگرش

خسته باد طمع و دگرش و دگرش
 که دگرش و دگرش و دگرش

بم ز سوز نفیس سوخت دید از آتش	بم سوخت از آتش عشق تو چون خاک
بگریم از این درمان بر پسر خود	بم گفت دین و میا و کر بستر
زودین تو که محسوسم در دام تنه	که چون بری ز لطافت نیانی از نظر من



با این جمال هم پستان عشق شود	یکبار است کوی و نظارانیست
در جام می ز لعل تو یک شکر یستم	اباب علم و فضل بنیاد شکر
چشمم نم آید تا تو در دل نشینم	ز خنده و مباحی که ریه کشد ز یاد
کشم تمام غم من بدم بیا دشت	علت بخت گفت که بر باد نیم
با این پسر دگر توان راه عشق رفت	و پستی بزن با من روان کردم
خواسته که منده حال تو کرد و حد	این گفتی شست و زود خانگی

جای پست نه کن ذوق ده نماند	جای پست نه کن ذوق ده نماند
اسیر از عشق تا ز کن از گشتن	اسیر از عشق تا ز کن از گشتن

تا خم خیم کن نشاند و جام	بر جامی بودم خیمه و بخت
مهر شد اجل که نشان شعل محرم	بس بود تا از شمع رخت یک
مرکب از غلبه کل هم معلی کند	شرح آن دفتر تو شد زینل
زاده ای تو خوش ملک از زرع خوش	که به پس تو خوشه بر دین

یک چشم تو اگر مندی خوشم خانه	یک چشم تو بیانی ز سر کج
دل می در پی مقصود دود دریا	خند روزی تو ای شکران کوی

بانی این من اقبال نه جای من دست	بانی این من اقبال نه جای من دست
نم شد و قه از من من بوسه	نم شد و قه از من من بوسه

ی دلم گرفت با دلم ز طرب برد	مردم دید و جزو سیاهم سینه
ز من سیر شد با دلم غم غم	لیک و خط ازین بر جو تو یی
ز که و شکر فیت خامه که بشوید	دل بخت غم زبون جان گفت با کرد
بند بهره و صوفیا کوشش با بکشتی	حالت و جد بیدار شد از گشتن
شید تو چون کشم چشم پر کشید	پای من آید مسه دگر تو تینه
نم یک کشیدم که خیال برد	بزم کشید کشید من با یک کشید

جای چیده را که شد کش تیغ خرد است	جای چیده را که شد کش تیغ خرد است
جل خیات بخش تو داد بخت و جای	جل خیات بخش تو داد بخت و جای

بیشد اعدا نماید و	از قاتل الا هو
مست خنده و بدت شش	پیش تارن کوا و حشر
نیست هیچ یک از کشتی	مینا به بدست مرد
نواج کا و سینه	و سواج کا و المرح
که تو سی جد و فضای	م تو اصفاف و کوهی

در دواست پیش چشم شود

پست پندار پستی من از
پاک شد جای از عیار آوی
روح خاطر که حق کیست نه دو

شبی چون نهادهای رویه بگوید
بر آید مسرعه از انجم که ما سو
دین شیوه تو که شستی تا
برست مست آتی و لذت رخ نیز
سر شکم خواج از دانه که شستن
دو چشم تو عجیب جانده اند
بر صاحب دانا ذوق کس
من نهی دین و ملک ذوق آن کو

نست در خور که گشت جایی
چه شد که گریز ازین بشیند یک سو

زمر سو جاتده در دست
بمختل جگر میگویم چون
رسان نیز تر آنیست از رخ
اگر که زدی شکستم جشد
که عا شغم بر ظان گفته
من آن که ابرو میسکند
حاکم ادای دست سبک
مینست چشم مرا آب
که شد خشم آتش آتش
بجای که میسرم کرد و نسو
زمن این چه این بود خاک
که سازم پرازیته مد کرد

بر جایی جو شوق نداشت

دل جایی که نیا رسد

و اقامت بخت گشت توج
برست این چشم تریانی
کسی کم دید زین پراکت
اگر نمایم یکبار کیس
خدا را این میان تست
ترا بس نیست نه لذت آن
نشت از رنگ گرای گمان

که جایی بر دهر جان دور
من ای طاهر و جیسری و کر کو

که مردم خاک گشت بر دور
پست شد به جای سپید و بلند
تن چون موسی من خود جان
نه رفت بشیر طایس
سازد که این که آینه خود
ای مناسب که خانه بر دوز
جایی از جام جم نیار و یاد
با دجانه سعادت سر
پیش ششاد سایه پر دور
ادکا را نه میان لایحه
ی پانه بکسین شکر
سازد و اندر معشای بر دور
با خیال خط معشای تو
که خود حسره و زنا غو

چون نیست بخت که من که مژدم مراد تو	با دیگران سکوحن تابش هم آید تو
جست و جویم جان شود که خندان	تا ترک جان جان شود عاشق جاندار
خاستم ز تو گویم غمی لیکن نامم سدی	که بخت قبل آوی ساند مرا سار
از کاین ای سفره زن که جود جانم	جان من بسید همچون دانه ای ناز تو
تو طایر قدسی که تو خادوست	کسته و داهم پس کین سوخته پرواز تو
صد دل شکا رمان کند صد خند در جان	از سفره جان ناکه زده خشم شکا

چون پرد کشتای ندو جانی نه در کنگ	تو کشتن جستی تار مع سخن پرواز تو
----------------------------------	----------------------------------

زینا که نو گرفت دلم بهصال تو	مالی زن آزان که زینم جال تو
ردم ز وقت تو که رفت از من	در لطف ویری رخ ز غنای مال تو
ببینم جهان بروی تو مدی تو گو یا	چشم من در یک چشم خال تو
شد مایه ز پر تو روی تو جود تو	ای آفتاب پس مباد از لال تو
تا زده جو خواب و شش چشم آفتاب	حقا که نیست در خطبه دم تو خال تو
دارم مری نهاد بر است که مست از تو	ناگاه در ریه و شود پال تو

جای جود جنت بختن خیزد رزم	بر لوح جود گلک شد وصف حال تو
---------------------------	------------------------------

شاه عباسی در تکران خطا سندی
سرکش از اطاعت کردن کبوی

تا تو جستی آفتاب نه می تاب	تا زده این چشم فروز در راه تو
در سینه کرم که چون زیند تو	کی توانم کاین سپید یک خطه با روی تو
هر که بر شکل کان از بر آید گاه	میل آن دارد که خود را بکشد به پای تو
پرویا دارم ولی تعویذ داران است	کندک جان بندم این تو نیز بر باند تو
مل عاشق ای بر سر آمد منی رخ کان	یک کر مر مران و آنکه نشاند تو

بده جایی پای آسپه شرق شد به تو	نای شوی که کرد با و ناکه سویی تو
--------------------------------	----------------------------------

روی بر آسپه زمین هر که چشم روی تو	حیف میاید که آمد چشم من روی تو
نستیم غلام زین بر تنک خوی تو	این که با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل جلد ماریست در چادر خوی تو	خدا مشن اندیشه جان بخت با روی تو
زیر پا افتاده الهای تباری تو	باشد از یک پیمان بیشتر روی تو
جان جادو در مقابل جو تو بکشتی تو	نیت تو در عالم قیمت کبوی تو
سحر ماه تو کند چشم تو میاید	کرده و شب آبان فی امل روی تو

بده جایی کشته همچون بال از بر پست	کر که بگویم راست از لیل غم ابروی تو
-----------------------------------	-------------------------------------

و نه بجز نیست ای قدس روی تو	پشت به عراب دارم چشم با روی تو
ز دلم دل موی تست و در قند گاه	در چشمش می آید اگر نه ز روی تو

بر سلمان چنانچه بر سر کوه شد	که صفاعت خواب ز غمزه جاوید
روی در پیش نظر من جای دیگر در خود	سینه یارم بر آمدن ریشم روی
کشته خلقی سطر شعل تسبیح	من نهالی می کنم با خورشید کشت کوی
پست شد آواز قاصد منون را جوی	شیره قد بلند قامت و جلوی

مرکز اسپه بجا و طاعت می رس	جای در چینه رده دیو خاک کوی تو
----------------------------	--------------------------------

بر کسبم که چشم کشیم بر روی تو	این سس کی می کنم زبان کشت کوی تو
ای که ز جان نظری کن کمال من	این پیشتر که جانم از آتش آید
خالی نیم ز کرمی میانت بی مرا	پروند دیگر است بهار روی تو
هر صبح یکم چو سبزه سوی من	باشد که یارم از گل نرسته روی تو
یارم جو سوده شد بر لب بیا این کجاست	ظلم بخون و خاک پی حبت و جوی
من ای روان در سلیم کاشم ز بکان	سکس خورم به ز قیامان کوی تو

این شش کشته قول نیست ای نوال	طوار نخست جاسی بسوی تو
------------------------------	------------------------

که خطب کند کرم پیکر بر روی تو	با در راه بن کشته روی سیه جوی
با دلم ز غم خون شوق تو بر آب کوی	محم اسکت لاله کن روی نهاد
که من که اخوی شے کاه زمین بد است	من بخوشی ز نا خوشی ساختم ام بخون

رشت زده دان من بر تن ناتوان	که شود اسپه شون من توت بکاهی تو
شب جو دایه ای حسم کشته شو من	با سپیم صدم جانم بوی تو
با کس رو غم زدن را بخت کشت	با کس آن پیشکش بر سر خود بوی

تا ز خط تو بر دستم زدن بکشت	جاسی ایان نهاد سپر بر خط
-----------------------------	--------------------------

واری جان من کین ای من کین سندی	خوی تو که دست بچینم صحنه خدای تو
که بر در رخسارم که در حسیم خانه	القصه که دم در بید و ارم محبت و جوی
با دوزخم تا وقت از سینه سوزن	باشد که آتیه پر تو ای آفتاب روی تو
روند و جهای جادشان شبها دایم	یارب من آتیه جانم بیکه را یارم روی تو
بکار به دل برداشتم از حال قیل و	زین بس کج سیکه یارم گفت کوی تو
آلی جو نام بی حبت آیم سر قیل	جوا طاعت بس بود مارا غم ابروی تو

جای که از خاک دستم محروم نه ای عین	کرا آب مدی داشتی پیش بکان کوی تو
------------------------------------	----------------------------------

ای دل دایم سرور و خادو	سر من خاک آستانه تو
کاشن بر من سده بر تن	دمبدم زخم تا زانو تو
ممن که شش می توانم شون	بر کجا می رود فسانه تو
مر کی خوشی کشته طری	من غمنا بی پیکر آینه تو

مرطوب ناموکار چه میکنی	دل پسین بود مشاوت تو
بیر ناکشتم به باز بوی	که مرا میکشد به بافت تو

جا میا بوسه ددی آید	از غولهای عاشقانه تو
---------------------	----------------------

تو آن می که بد چلفت آشوب از تو	توان می که شود عشق و صفا از تو
دلم که من برو صدمه بکشد	رخ امید نما به هیچ باب از تو
میشه عادت شادان بود تا تک	به حکمت که شد ملک و لغز از تو
فغان میرشد از کف دین سوگس گنی	رم بدولت پا برهنه حق ملک از تو
کمن شتاب بر من که میرود جانم	اگر چه غری و بنود عجب شتاب از تو
بر سلام کمن بر نچه ده جواب آن لب	که صدمه سلام مرا پس یک جواب از تو

هو تن حاسیه میکنی است میدانی	جان کن که شود دوت این شتاب از تو
------------------------------	----------------------------------

ای چشم جان من روشن	بچشم جان من روشن
کو که خاتم روشن در	که دست بام و دوزن از تو
بوس و لبری استا کوشی	بتان کسینه تعلیم این من
لب که جان من بوی خوش	بردی جان ملامت یک من
درد و حیب تا دامن گرفت	حدیسم چون قبا پر اسرار تو

ناله کنی لاف پر است یک	ندارد بوسه آن روز من از تو
------------------------	----------------------------

کو سر دم چه خواسیه جانی من	که غنیمت از تو میخواهم من از تو
----------------------------	---------------------------------

من بر کوه اسم داشت دما از میرای سحر	آخر حسرت شود کی دست از کار می سحر
نیشا که توانی از این جوان کنی از پشت	تا به نسیب از بعد ازین جاکب سحر
کف بر دیکج غم بشین صبر می شکن	آخر بسبب بی جز توان از عجب سحر
در سینه که خاوم خلیه خاوم در جگر	عاش که دل دیگر کنم با کف از سحر
دل کی دم که کل و کل از کشتن جر کر	کرد و درون جان و دل باغ و بهار سحر
منده کشم خاک بر شش و دایه ای باد	دزدی کوشش که مرا رفت کما سحر

آورد آن خوب و بد زنت طایر طرف	آورد خواهم شد بی اندر داری سحر
-------------------------------	--------------------------------

ای دل من سینه دلم زلفت	رام و لاسه شدم زلفت
بند شد در زلفت تو دلم نام	دام و بنگاه تمام زلفت تو
داده ترغیب غلبه بند	زلفت توانی من تمام زلفت تو
لایق و خسار و کج نیست	جز غتاب مشک تمام زلفت تو
رم کشته از دام رخاوی غلب	جان بی آرام رام زلفت تو
زلفت تو بالای در دام	بس بنده تمام زلفت تو

سجده ایست طالع بر پیش

بنده جایی را از شام نف

کر بای سپرد و غمراه قد غماید او
بر سپرد باز کل نیل و جگر کونود حسن
سایه آن سپرد با و کر بر سپرد تا
آن پری در دم چشم منست این نیست
و جگر دانی بود که شست آن غل غل خوش
رخت شیرین غن غن و دانی شیرین
کر سپه خون و نینم خود او به صورت

شد سپرد ای جایی که چهل دست بود

دای اگر از دایه خود باز نماند پای

آن ترک نیم است که جان شد غماید
بر طرب نام اگر به شب که دیند شش
مکن بستم که بوسه ز پای دست شش
در روی و شهود حال ازل توان
چون در شان شد و لب و دندان شش
بودن کبوتری و توانم شش ذوق
کاه پو ال پیر بجای گفت سح

نزدات کر سی چشم این بر میداد

طرح شکر یک تو بی دل محبت آن

فوق در دل سازد و در دست خا

بنده کی نوشت در دم را به خط و خط

ار قباحت دل زخم زبان کردن به

بر مکر کی مخان شد پیرا بعد داد

درین عاشق کشتی شاکر و کشت استاد

نعل شکر بار و شیرین جان داد

افلا نینک دامت انگشت خیا داد

نشد دیگر رسد بر مبارک داد

چون ازین سو مان غیبت غن غن داد

بر سر مل ابادت سایه ارشاد داد

بر کشتی جایی از شوق وقت مال بند

یکند دم مرغ شام سپرد از دایه داد

یا هر یک جبهه دای کن مرا دایه داد

تا چایم دسیه در سایه دایه داد

بار دیگر راه من لطف و درخت داد

برم آن چست هم در کب و مو داد

میرد و خنایه از پسیند انکار داد

کار غنن ساز دست که زمانه ای داد

یارب ای جانم بر هر چه دست داد

سخت جانم از موم عر کوان دهم

و چه چایم کج و چون خواهد دن

شد مردم در ده شکاف از غم منج کسل

ماشق مهور را بدخ بدان انانک شست

و کجی صورت جان اوای طرب کب کسل

کار جایی در دم از انکار بل دشت

تا محار خوشی رکن کن انکار داد

خاک دایا شد نصیب جان پاک داد

تند ابر مخان کر فیض جام پاک داد

که بر رخ شمشیر جان برون ز چرخ	خوشن بستم عهد لوسن نگر
باغبان پیوسته قدی بکشتن	برکن و جز که کشتن زنگ
ز نیم آن خاک در اندکافی تکیس	اتش من نیز بکشت از رخ فاشاک
بخشید با زودش از باده در میان	که هر ست از نیم این مردمان او پاک
چند لاف پستی عابدی ای سپرد	نیت جت این عابد خربت جاک

من جای دوست من عهد جاک شد	ی خا و عشق دست از نامر جاک
---------------------------	----------------------------

مرغ جان کردی دایه و دانا و خال	کر به بستی زنده و فرق من بال
کر بقصد جان ز پسته قاصد و دل	دل کند و سپکما جان برکن استغاث
بس بر دل خا به غم نهاد شرح جگر	شده خیمه و مجنون دانه لال و مال
خون کنم دل را و نام در کاب از چشم	از جاپای اندر کاس آرد شود بال
مدش از چند نوشته که گشته میکان	یک که نویسد اندر نامه لال
صوفی دل دانا کرد است و شانه شرح	سپیدم چون خا جاک انگ که جان

وصل جریان جایی طین رقیبان خا	لوه به درویش غوغای سکان بال
------------------------------	-----------------------------

از هر که شانه خجانی نغمه	برو که حسد باد سر عاقده
باشد پستم از یاد گرم غم جگر	در حق من پسته دل از کرم

بر لوح الم صورت خط تو دوزم	اکس که دایست خطای علم
اما بخشم زده و دست گزاش	آفر نشود که جانشین علم
بردم رسیده م زخمی از غم	شر فدا هم از رحمت دهم
پست محرمات دست جدم	عوام ز احسانم حرم حرم

جای جسم من اگر در غایت	پداست جبهه زده و دهم
------------------------	----------------------

ناله بر بسته که بخند و مضمون او	حب حال بسیل شرح دل پر خون او
نفسه یلی باشد از همه مسل و من	زان به جسم داند که کرد و بدلی مجنون
خضر از غلبه که چنی بر لب آجیت	خط سبز از کف چن کرد لب یکون
دول نیزان طرافت نیت زنی مرد	جنبه خود را بر کشته پیشم موزون
ان پسیمای شقای رخ داد و سیله	نیت به پر شقای علی ال فون
که در پستی دایش از سر روی کم	یک پیرم که با او حسن یون از فون

کو کشش جای در انون سخن چود و رنج	کن پری و فراغت چمن از فون
----------------------------------	---------------------------

ریزای کسب غم خند سوزی جان من	را صدای مردن بر که کیم بر ستن
سپاسوی دکن و بهیر مسراده خا	که جان آنی رسد بادی اگر نه به خا
مذاق جان شیرین جاشنی غم خا	به طایه سینه جشی که داند کو کین

زمر کل نخله و سپینه جاری لایخ خوش	به بنواستیه مرادی جان می خرد
پرسای منشین مرغان شرح غم	زبان من کما است و بزم نام سخن
مرغان را دانه ز سوزن شود روشن	در من و شمع کرم زار و در من سخن

از آن زمانه جاسیه ای جلایخ تر کن	کر آن پسکین بخت از حیات خوش
----------------------------------	-----------------------------

میرد غم که گاه به محفل از د	ده که بخت و دانه و نه حاصل از د
دل خوشی جسته که ام ستر آن میم	چون شود در سیه پیش به منزل از
ساخت دل طاعت خود و زبانی	که بر جبهه زده شد بود محفل از د
تا متش طری و لب که ز روح حلت	کی بود به دست زد و شد محفل از د
خیز تا دامن آن آذر که آیم کف	بند چون و نه نشینم بران دل از د
شد چون سیل شرک از ده و نه یک	که ببرد خلل این صورت استکل از د

جاسیه از ده و نه و شکل متشک	جام بی گیر که مل شود این شکل از د
-----------------------------	-----------------------------------

خرج اخضر کرد چشم حالت بوج غم	نیش بیزت و شکم زاده گداز د
نه جهان از اسک من دیا میر شوم	خود از د و دل من نه و حق گداز د
جامه دن دل که حق جاکش از پیکان	تا نیاید به خیال غیری از پیر د
رشته جان که زلفت کشد جبهه	جان من که بکوشش کمار و گداز د

من تو شو ششم ز دل بر تو ترک شود	با دست افتاد و در دامن بر زان
ای محسن بود و در لای ز بحر عشق	عاقبت موی که کشید یسی محسن

نخون سلطان علقه دل جانی است	بخ حسیال من جانان که محسن
-----------------------------	---------------------------

قار ابدانت متصل شاقا احزاب	با غمزه چشم ز دل زبان کی صاب
مقصود ما زان ابروان باشد جو	تبدیل باشد بفری که بود محراب
بشای برقع زان اوج چشم احم	پنهان کس آن زده شد عالم تاب
تنایکی من جوشم از تو خانان	یک شاخ ز دک من که در پسته کلیر تاب
در کپتان حسن ازان با و چپا	که زلف مشکیل سوی دی افکنده تاب
تا نه طای هستی که از دوشم بیا	نعل از د و ن لب به بسته کی صاب

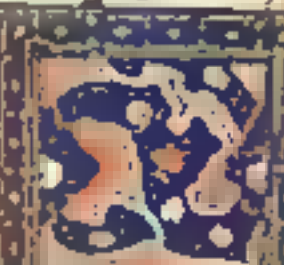
شده خوشن نمایان از لب سستی بی زده	بوی که شد کران و دو جام شراب تاب
-----------------------------------	----------------------------------

در کپس که پسته و نایا د	شده آفت قتل بلای جان مرد
نیاز او تو بر جان و تن جانت	چاکه بجز تو برداشت از میان مرد
نان و دین عشق و از دست گداز	نظر بریدی تو از یکد که نمان مرد
زان تو سس و عجب	خدا پیران طاعت ابروان مرد
شمار پیشه و در که خفته شاست	منا و بر سپهر با لیس خود کان مرد

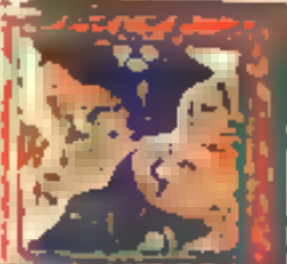
ازان دامن دستان فامند و چو دهنش دراز و آید



بکار دینی و عیبی هر کس جای را
که کرد در سپهر کار و این جان را



ای سنگ مرصع دمی در چشم مرد
نزدیک مرد غم زود دانه خدای پس
تا که ای بقول قیب از نظر مرا
آن عتوه جوی فتنه از بار کوی شد



جای در شش منزل او دکان بود
آنجی جواکب غم و بخون سبک بود



ای پر کشه بهر جوانان نه مرد
بگره شباب خروارهای شیب
انسان نه فتنه اخطه سلطان کی کند
نقد حساب مرگی در اوستی کن
دل پر سس غمت اهل الکن
خوای بصورت کنه تخمین ده بری



دام حیات بر پای صیقل کالیست
سیدیه و کر کرده خایه ازین کفر

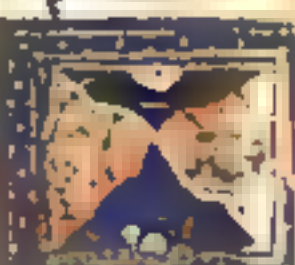


خوی که ترا ز تابی در نیمه از چین
عاقبتش در عشق و لطف است
بزه خط جبرین کرد لبست بر آید
بلور که جمال خود شش در دهان
دست و پا چه دهن الی جهان
کرد زلف که دهانک بطرف آستین

موج با است که بر عقل و این
قطره شبنم آید به رخ و عین
ی صفت به باشد و پای در آیین
در دل تنگ نایت خاطر ازین
کاشن نیک کشتی کوی غبرین
دست نشان که بر رخت مشک آستین



جای چینه الی که برگشتند
کز غم و اشک کت خون و دی و زمین



ای حیا و ان بصورت اعیان آید
ز غایت ظاهر و مخفی کیت یک
کی صورت عشق و الی غن و شش
مردی و دهانت بر صورتی گشت
در وطن ظهور و بطون نیست غیر
کاشن کشیده جاذبه عاشق عیان
کاشن گرفته جلوه معشوق آستین
بجانشسته و بر صدر جمال و جا
رو بی نظار استادت منتظر

کاسیت نمود و ظاهر و منظر آید
در حکم عقل این دران و کفر آید
غالب شد و بکوت صورت آید
در چشم خافان چه غم از مکر آید
رحمت که ظهور و بون برتر آید
باغ عاشقان پدید و در آید
بر شکل و لیلان بری میگر آید
وز جبه سپرد و ان جهان بر سر آید
منظور هم خود دست که بر منظر آید

بنموده بدی بهر شایع	و اگر کشاده چشم تا شکر آمد
همراهی گشته روح القدس	پیغام خود رسانده و پیغمبر آمد
بحریت متفق که زاد صفا مختلف	باران قطره در صدف و گدازد
پروان ز عشق و عاشق و معشوق	این مرد واکسم عشق داین معشوق
شکفته است جز گل و حدت باغ عشق	مرحبند که ای خنده که حسرت آمد

جای می نذر و یکی از آن کل شب	
مگر غم که در حسرت و جویند فراموش	

کسا و از بزم شکیبایی و تنوع	ارای میسر و جدا نه جره
ز قدش چو نه خست و دل طاهر	شسته و مرده ای ناامنه
بشکنشاده و از خصل	زار از حقیقت گشتم اگر
برویش و از هیچ و می	نباشد دعوی خوبی و جبه
بان زلف درازم است	سبا و دست کنین که نیکو
ز بایش صبا تا از شکر	دون غنچه خون مست و تیره

لطیف قدره جای زاد است	
زی لطیف قدره اعلی اندیشه	

لطیف قدره و لایزال آن	زی لطیف قدره اعلی اندیشه
بر وجهی سخن نازد کی	که خوش باشد سخنانی موجه

مرا با این در بریت	کسی از پند و بدیاریان بهر
بخلق تشنه ام رخ تو که	هم پیمانی جواب ای نه
نیز نسیم بخورایم	ترا دیدم با وقت اقامت
غم عشقت در کده اندام	بی دیوار ارباب است

چو طنبور ساز تو الان بود	
فراتر از دانی الطنبور نه	

ای صورت عجب	مهرک ابدیت صورت
روی تو آینه حق منی است	در نظره مردم خود بین
بکده حق آینه و تو صورت	و هم دوستی را بیان ده
صورت آینه نباشد	انت به انت است
مر که شده و حدت نباشد	پیش این گشته بود
رشته یکی که صبر ترا	کیت کزین رشته یکی که

مر که جو جاسه بکره چیده	
که بر رشته و در باز به	

سیب ز بختان تو از بزم	یافت و لم معده ابد به
دانه خال از دقت چوین	دانه جو سحر که نمایم ز به
گشت باز دانه خال از دقت	کر چه بود و میو سینه دانه

گفتی هرگاه بیدار بودم	نیست بجز جبار که زاده
غم جوئی قست دل جان	قست من شتر از پیش
نیست بجا که چستی تو	از گریان بست بچیدن

پن لب و جامی و چرخ و قیامت	باده خردست شود سر زین
----------------------------	-----------------------

ایسوی باغ بهشت بکازان تیر	سبب بخدان قست معنا الله
سردقه بشمین جو بهاش غم	کرده ام از غم بر خرد پیشین
شد دل خلیفه امیر جندی کرد رخ	زلف شکن بکن جعد که بر که
زلف جوید پاکشان بکزی از بوی	سوی تو عشاق باده نشود شبنم
شامی و خربان سپاه بگر خنجر	یا داسیران بکن و از صیران
باده خم یافت نه است اشکم	تا که آه مرست این جگانه آن

در جای دلش بیطیبه از دست تو	تا دلش آید به دست دل دوست
-----------------------------	---------------------------

ز هر طرف که باده کند و رخ آن ماه	در شام باده شد سرمه و ماه
کمال پیش اهل در حال او دیدم	جویت بند قبا و کت
غلام لطف خام دیدم که ساکت	کسی بر دوش پیراهن که بر دانه
سرمه از برهش ج سود چون کینه	زنا ز دشت و غمی بر پایی

من بشنوبان عیب لعل دل آید	ز سر عاشق عادت خواهد آید
حدیث عشق که مشهور است	گفتی کی مقلد کی شود کو تا

شود و یار در غیاب و مشرب است	که نام غمیر که اشک نیست الو جود
------------------------------	---------------------------------

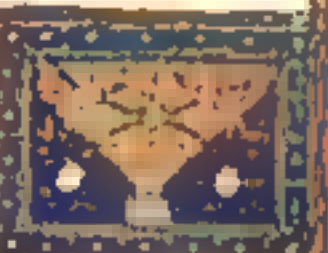
بششم با باغی قست و اسم با ماه	ست برده دلم از ناله نامایی
شد معلم پر در قسیم خلق با باده	چون ناله از بید قست است کافل
بعد ایاسی که کی پنم رخت پیش نظر	کما آب باده مانع میشود که دو آه
خاک بایت را که میدار و از دست	آن سید و میج روی من نیدار و نکا
نغم از شوق من گریان بایه بر دگر	غده کشتن میرم و پستی بر شاخ کلاه
جان شیرین گفتن آن لب از نغمه	کرید و عسدرم اکنون مستم از جان

بست جاسی و از با این ماهی مهر	ز رخ نیکو خنجر است نه خرا
-------------------------------	---------------------------

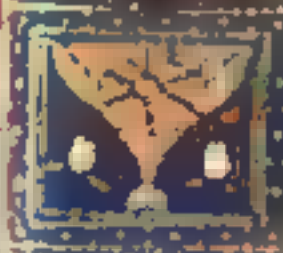
ایک سوار و میرسد آن ترک کج کلاه	خلق نهاد و دی نطف نام خاک ماه
بخت نظری که جان صد اسیر	بوم زده و تیغ مرده قلب سید
دلباشه غمیش از باده صبح	غمور چشم جاده و شش از خواب جا
بروز شوق طلعتش از غلغل	بر جاز ظلم غمزه اشش آواز و ادوا
از کشید و بر سرش بکنید	باشد که سوی من بر حرم کند نگاه

کرامت حق میزدم ای خواجی حسن

ایک سرشک مرغ و مرغ و مرغ

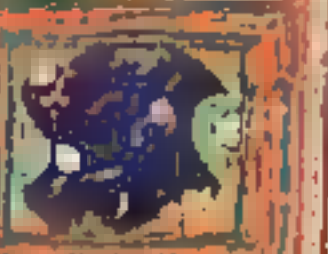


جاسی ز جام غصه به خون سگر کرد
بود سپرد و مجلس او فرغان

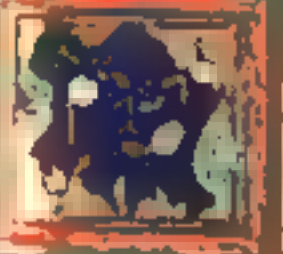


آن روز رخ را که پیستم کمره باه
که گشتی از پی نجیب که سید کان
چو خوبان برخت خط غلامی داد
برندارم در دست و پا کر پسته
خدا از غصه رقیب تو که یزد غم
داسک رخ زدم سگر کردان

بجای تو که پیستم کان نیکو خواه
بر کشد آمو می شکین دل و خنک
ست آن حال پس یز برین جگر
جکم از ازل این گونه شدم دی
تا که از جانب تیغ تو کم نیز نگاه
چهل من من نیست خزان



جای از بحر خست که تب گرا گشت
نیت کس را بیان حال برین گشته

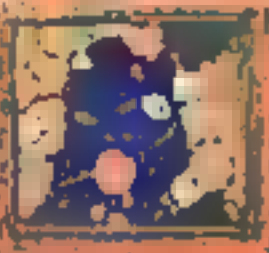
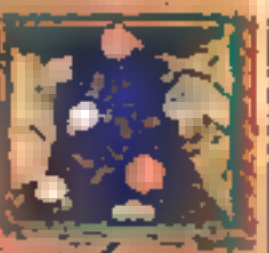


بسم بر زبان شد زنده تشر
لب لعل که ز دوا خط بهلم محروم
په لانا شکایت چه کرد داری دل
حال شکین که بران جاده خدا
شوق تسد تو بطلی نشیند فرد
دل دیر شد باز تیغ تو چون نام

که ز بشارم آینه بر تیغ تو
چون گیتی است پل هرزدن گرا
از دوشم تو قمارست مرا نیم
جستی بچه افتاده شو خست
شکند آه زوی برود و ان شای
مرد در ایشاد غم عشق تو

نقد خروای کن و جاسی که سرشک

این گرم کن که ازین خاکه رشن غنچه خواه



حلقه زلفش کشاد با دگر سر کرد
بند که بیان درم ز عشق جاش
وصف سحر سپرد و بلند مقام
ماز دل هم پیش جام دمان باز
درد دل تنگ نشین کرد چه دارد
آه دلم ستی تو شد جانور

اسبق شمس الصبحی بود محسوس
بر کن ای باد صبح و امن جگرگاه
کی رسد آنجا کسی بهمت کو آه
گفت طریقه ایان فاده و خواه
کلیه درویش تاب گو که ساه
آه که صد بار سوخت جان من آه



جای پیر و دل مکان در ست
مدم در برید است و یار و خوا



ریدان آمو می شکین زین
خدا را ای صبا اکامیم
زاکر گشت چون شکین زلال
نیارم شرح کردن آنچه دیدم
ز خوین شک من و این مردم
منم در انتظار او شب و روز
ز طیب زلف او عطر کفن

ای غنی غزال کت اسواه
کرات آن آمو کجا دارد جگرگاه
الای لیت طری این عاه
من ز نادیدن آن ازین
زان لم اسکت شکایت آه
شست کوشن در چشم
جوشه با خاک جای طاب مشاه

دلم شبا کشته زان دام زلف	بند آل ز سینه دام زلف
بجز زلف تو علمم سر آمد	زی نسک دراز و عمر کوتا
تو سیه اخوان من تاریخ نو	روا شد کام من بر جود نو
کله کج نه که ترسیده به شیار	نی بسیم دین فدا نه حاکم
سمت ناز جوان که گران	سپاه خور و یار تو شاد

سر جایی و خاکه که است	جوخا و خاک شاد و یارین
-----------------------	------------------------

ای سر یمن جم آیین کی شد	از شک جور و بار غمت
پیش است بکاک نه لذت فاده است	که تاج شوکت و کراپه سنگ
سری که انوشته بمنزله از دست	خط و شرح داد علی احسن الوبر
ای چپه حل مشکل ز اهل صومعه	باز که این کرکشت یار زان کرد

جای بسی خویش ز جان خیریت	یا معشر الاحبه با همه خیریت
--------------------------	-----------------------------

منع سلام و نیت می کند نصیحه	چنان سپه بزر و میر ملت
یوه بیاکتی که دارم بهر حق	بر دایه دیش محبت و نصیحت
واعظ بطعن با فخرستان زبان	با دلبه قوی پناه من از شران
ایم با تیر جبهه نوای چشمه حیات	با دلی که من ز حال جگر تشنگان

بسیه می کند ز خست با پر سیه	با دلیج وجه می نیست شیه
کفتی ترا برشته جان آتش انگیزم	بن شمع می کند دل من بنیاط

جای بسیریم کوی غمان کعبه دنیا	طوبی پاک کعبه بشری از ایه
-------------------------------	---------------------------

مدیث جام و نغمه لغت و لای	خوش آن سر که با جام کوه و کلاه
بسی آبا دکن کاخ عیشم	که و ده فرا نیل نهاد این خنجر
نخواهم ز دور قلع دست شستن	اگر بود طشت و مهر آفتاب
بود قصر عشرت بسی خوش و برای	که حرف تباد و اشتهای برکت
بی سپهر عذرا من آرا مکت	غریه یاریم سب مشو زین کلاه
من طلب رخسار ای رادت	که حیثیت این یا مان ای تاه

کف جایی از جام خالی مبادا	اجب دعوی یار سیه او خا
---------------------------	------------------------

اگر باه می ترا در خسته	بر جان من بلای هسته
دست قدرت جود با بخت	جمع کرده شکل تو بر خا
پسیل جانها بر دود و کوی	من جان عاشقان که آه
مر که دید و لطف جوکان باز	جای کوی آغا سر خود آه
میگزیم من و اسیه در قعب	بیرمه خیل خیالت تا

اگر مردی پای دولت بکشد
سج عشقش بر کن و انداخت

کم شناسی صد جانی را ز سج

کس از تو در او شناخته



ای خط نقش ز نغمه
با خیال لعل کما میر تو
دارم از لعل تو صد پیر
چشم من بر لب بخت و جوی
آه آن دید و زب چشم تو
آرزو لعل تو از کف ابرام

شک تو پر امن گل نغمه
آب چشمش بخون آه نغمه
ریک از روی و کرا نغمه
سر کلام از گوشه بگر نغمه
خاک کویت را بر مکان نغمه
بسته جان ز نغمه کس نغمه

جانی ز نصف ساخت قهرت

کر چه مردم صد خیال نغمه

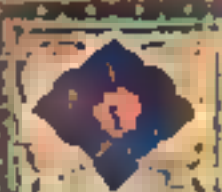


رسید از آن شاه فرمان ساد
پی تشل عشاق ز ابرو غنچه
ندوی زمین جن قدم بر گرفته
ریشکم که مرکز ستان خانه
پری دادی قهر و از چاش
سخت استان نیازم که دارم

تاجت کرده که کج نهاده
کالی کشید و خدگی کش
جانی نغمه مست زمین بوسه
جواب خاک پایش سیده
خاک که از راه و خورشید
کردن ز طوق فایش

من بر چکان خان فاش

که این مشهور نام جانی نموده



من ز محسوس تو شبها بنگاره نموده
هر چه عشق تو در کج خولم نشسته
سک تو ام بکجه جادویش کن
وای میبند بر هم شکافهای کشتن
تو خواه رسم آه کیر و خواه با جادو

نشسته اشکشان چشم بر ستاره
هر چه حکم تو بر پای خدیم ستاره
جوفیت بخت که سانی مشرق نموده
که بر تو آن مردی رحمت گشاده
منم غنا ز اداست به دست حکم تو داده

خوش آن که توانی فشان کینه دیا

ببند نیاز رود پیش تو تو پا در



ای مرد استین که کج نموده
از جنس آب و خاک از چه جوهر
از که تری ز برک من و ز کشتی
صفت اجا که نویسی جو کرم خیال
فت آن سوار و سر و خود درگاه
ز دایمات خاک که نم بخت گفت
خاستم که دست تو در فغان گفت
بر نشان باشم سادم بگو گفت

دینا ز کج که پرده زهارش شده
از نوع جن واپس از که زاده
بر شکل هر در نغمه آرسیم ساد
کر مرده در خیال من آیه زیاده
ای اشک خون گرفته تو جن ساد
کیوشین چه در ده مرده نموده
زینان مرا غنا دل از دست داده
جایی بود چه در پی من سپرده

زنی دیت زهر و می بود
 نمود روی خویش از خرم
 منور روی تو عالم بگرد
 زانه سر عشق کسین
 اگر نامه مسلمان عالم
 در نقش حق دولت عالم
 سرود دست زلفان و زلف

شای ذات تو جایی نه
 جگوه به ششوده از ششوده

انگلی که ترا بر کل چپاره دین
 تا انگشت میدست روی تو که گویم
 انگشت روی تو نه حکایت از شرم
 از چشم درخت انگشت بر جا که فاد
 انگشت تو همان ثمره در باست که نرم

در صفت به صفت که انگشت تو جای
 ز میان سخن پاک و بد ای پیش

آن شیخ جویدست که در خانه خیزد
 از خیش آن منجمد از خلق برین

هر قار خلق که بر دست زاعیار
 خود خلق تنگ است از خلق
 یکبار کردی ز سپیدانه جودی
 از کعبه ز کعبه ران دم ز دانا
 از یک معارف شد متوف ز خاوار
 در طایمین داده و حسد بر جوده

جامی صفت جام می عشق پر سر
 کان جام زینت آنی بخشید

مراد است بعد کونه در پرورده
 ز من که شت قضا علی کنان نمیدانم
 پاکستند از چادر و باد آنروز
 بود برین مردم جو مردم دید
 زبون فاد دل از پرده شجب و منور
 علفان به ششنا شد داغ سحر از

زنج و در که جایی غافل فراق
 زبانه و زبانه گشت مسلخ خورده

نیکن بر روز که قتل نمده
 بد حق بنده ز تیغ تو زنجی
 که روز و کز را که مردم که زنده
 خدا را کین مسلم در حق بنده

بهرام بسند و محبت	بیداری زود که دم سپند
ز جا که گریه تن پاک	را جا که در این جان کشته
دل تحت چرخ شیرین	ز جاسین که زاده که گشته
من ابر بهارم ز کجک خندان	را که در کیه ترا خجسته

چه دوری بسیم دل سپارده جان
نیاسیه دل ز دل زانق زنده

ای شسته ام هزار بان	از تیغ محبت هزار بار
نزدیک بدتم ز شوق	کعبه از دور یک نظاره
من غم تو میان خون گریه	خوش خنده زان قیامگاه
جز تیغ تر نیست چاره ما	باز که به دست قتل چاره
ده کوی تو هر کی که بگازیت	با چاکسیم و سچ کاره
پیش هم تو سنت نهم سر	بر جا بهرم ریه ستاره
کراین که ششم از دیار	شبه منتدل و پرستاره
از هر جا که کشد ن تو	خوام در دولت منی ز غار

کرو از در نظم خویش طای
و که شش زان که شواره

انوش رسید ایک و خلق بخار
چون میت طاق خفا

کرپس سرور و بر تماش	پسین من حیران کنم از راه گمان
خادم که دوم پیش مناش ج غلام	هر جا که رسد پیش من گمان و باره
جونا تیان حسد کم زود طری	خساره و غواشیده و پیر من پاره
بخانیه ادا اگر آتشخ زان	ی کاشن بر سر شش از راه گمان
خادم یک ز غم از دست نکر دم	باشد که چشم ز تنش دور و باره

کز دست طاق نکال این سپاس
مرحمت که خون میشود از وی دل خار

کوید پنجه زن که عجزان کنم که	ان تاربت باشیا اما آنگی که مرده
وازم که در دهم بر دجبت جوی	بر پای سیعی من نه از انک پلید
در بر چپ مگر ششم کویدم نیاز	چون میدالت که مرا یکنی یله
یارب چه مویست که آن شاه لوز	باید لی چون کند این پان
لی کن پاسا ط کون گان کعبه مراد	دارد در ای کون و مکان حسد مراد
حق ابجی شناس از جفت تیان	خوششید از حاجت شمع شعله

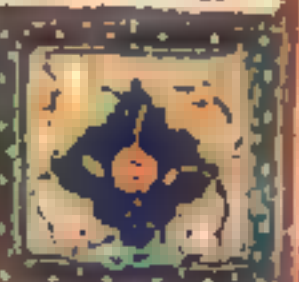
یعنی که جاسیه از دوسه پان در کای
شکل که شش شربیه به کل چله

عسکه پاکه دارد اکین کف ماله	بر روی باغ ترپس و دیانت
خادم لاله بر خون کشت فخر الباس	با خود به غم و زمان در خون گرفت

نرمدم ز دست کجای از بیاض بسل
 بدو قمر زان سر بستیم تازه عقی
 ز من بخود تمامم که کوی عشق دوستی
 نه میکند منزل بعد از چهار و شب
 عایت قمر عثرت آن ماه عاشق
 جاسی بانه بکن است که دانه



در بست نام ز دل جاده بر آید ناله
 در کبریم ز کل تیبر در بره لاله



کشته دبال مگر کرده ساریت و آ
 آجود و صد شینه بزم عشق مرا
 جان ستم نیه که کیوسه بها خاتم
 خوردم از حال لب بجمیل بویه
 کز نه بالک آن غنچه ام رفت ز لطف
 دمن شکر کنده یاره بملین زار



جاده سال سی پنجه جاسی تافت
 که پروان ز کفش حاصل پنجه سال



خشای از کف آن ماه چاره و حال
 رسید غره شال و ما و دوز که کشت
 پال که کیر ز آلاشش کن و ترس
 که بود طاعت کیمانه جرم کپار

مست امش شب و جگر میدلم
 به شن باش که باد نیس مجرذد
 ز تا اعلی ان راه غنچه و شو
 مرد جو ساری اند و تباکت که سال



جودل کجبل و شاه شه راجان
 کمش دال ز عسج دوال دال



سلام الله ما حست و
 غای کنف داد و طاعت
 اگر در نامه و دودل و سپ
 و که با نامه سوز سینه کوب
 بر عالم طبعن عشقه بازی
 نیاید قصه و دلی پاپا



بسیان شده زان عشق جاسی
 و کن لیس یغذ السند



لغاس طلب جند بر خاطر عا
 شن خام رواق بود جانان
 که خامس طلب جامت و عام عاشق
 که میل اسپر پر و کئی و طوق حانه
 چشم نقش بین نقش کار خانه
 نظر کبر و دش پر کار و اوجش

نوعی نعل اطلال یا نیست از خانه
خوشی که طلی شود و طلی درین خانه
خروج روی تو آن بود ز جبهه پیل
کشفه لامع برق موج علف غام

راش ل باسیه نام رخ نشینی
تد نیست بر الهی علیه السلام

سالی اند نهی شاه بیکانه
دین بجان سر قیاس که پنه
نیزند بشم و ف مافان
اگر خانی ز عشق و استانی
بجو پس راه عشق و شمع
سیاست با جان خوار و گرس

که کن بر سپر جایی که دارد
سر خدمت بجاک آستانه

معنی لای از جک و جگانه
که ای نوازه جگر کمانه
دین بزرگ بهت حاصل نشی
سایش از لعل لافان
نیت شمرده و عشرت که
که مدد و کزنده و بشیم

خانه کرد دست نام سنا
نام سر خدمت از آستانه

کعبه روحانی از خانه خود
که خالی نباشد از روح خانه

سم امروز و امسک و اندوه
نخوبه دل جگر و غم
زیر لب پاش عشق تو خوانم
سرد عشق کوی عاشقانه
اگر چه سپهر و ابا و بخت
که آتش در اطلال و اندوه

حدیث بوستان کی جایی این سنا
که کی بوسی بخدمت آستانه

هم مدد سپهر و حاکم و پیکانه
مدد ای فکر باسیه نیده و نوبه
شیخ شجره ی پری و عکاس
ست ساقی چاک شکن که بفرستم
ش کوی که انشا از این شسته
ز بال پر ریه تا بیاسیه

ز تن چست مجو غزل دل جاسی

کر نیست هر صدفی بای در یک

کسی بوسم بستی پایم که دست پاید	کم درین فیض از بیک و خود بخاید
کجوی زدم ای صاحب غموان از بچسپان	بگفت یکدانه نعم بهتر است بهیچ
ز کف کی عشق برفت از دود رخسار	مقاهت کل میل حدیث شمع
چه سازم با تو زنده آشنایا کجایین	جود دارد قدر پیش آشنایان
جو تو سپسگرمی من زانرا گویم نیاید	بخوید جز پی دشنام عقل کار داید
جود آید ترا مشاطه در هر حلقه زلف	ز زبان رفته جان کبد زانرا داید

به باشد کار مردان عشق بر دانه جانان

کرستی کار مردان پیش پای باشر دانه

ای ترا چون من بسوزد دانه دیوانه	پیش حاجت شمع بکشد پروانه
محت یعقوب زنده ز غم من شعله	تقدیر منصف جود و حقیقت اف
نقد جان دانه بر خویش من ایام	صرف داده وقت اگر داریم در دشت
کر نجالت است بدم پیش نام کن	مور پسکین زانرا گشت بیرون
خانان گشت ویران زگر زانرا	پسر کوی با و ایدم غمت
بید لایمیت در عشرت آید سوال	ببازدین دزدان و کشت
جای از کجوفه جام غمت چو دانه	برای اگر چسبانی جوان پر کشت

شبه کف خیال تو در کج خانه

کرد نه عاشقان طبلت خوشان بر

شبه کف خیال تو در کج خانه	با خود گفت کوی تو مردم خانه
کرد نه عاشقان طبلت خوشان بر	مردم جود حاجت کجوی بیانه
سوز زبان خامه که شرح اشتیاق	کراش غم تو بر کرد زبان
خوام همان گرفتاری شاکس	باشد برین پناه خورم تا زیاده
ایک دل نکامی از کج نه خوی	بر خود کج غم جو خوی نشانه
تا گرفت خیل خالت میان جان	مسموم نهاد سوی من در کرا

جای چه است باران آستان تو

مجموعه که است بر پستان

ایه بهش کس شس بن دانه	شسته خبر که زیت خبر چون میاید
مستم تران حال تو دین بگویند	کر صاف ال و آینه بهشت براند
ذرات کن اینهای حال است	نقش دگر نمود ز شش و مرانه
موسسه تو غم تو شش دانه و دشت	ایستاد یک اسباب

جاسی جود طالع کج دانه

فدغ شد از تلج اخلاص کاین

رو گرم شس بجای دانه	ارسم پسینه بود دانه پسینه
سیات که شایسته فغانی کرد	دل نشود پاک ز غل پسینه
بش اگر بر کمر است طالع شس	کین دود ساریت کذا پسینه

کنجش دل من کی ز چکان تو دارد
مه کو سر سبز باد بهر کنج و فیسند
دل جای غم نیست که دایره اش از این
شرطت نشاندن جان پس خیزد
جامه سحر من آیدوی خال تو آید
جون مرغ که آید زمین از پای جیسند

ایا کس نه میل غلای و جایی
از خون جگر کند کن ادرای سینه

رسیده با طین جان را کرده
کن ز ابروی رقیع ز روی و اگر کرده
نموده بهر کل از خنجر پرمن
نزد اهرمن صبر را قبا کرده
نشاند شمع خوی از رخ و خمار دلف
شیم سبیل کل بر صبا کرده
کینه خط خطا بر من و صبا دم
کان کردای صوابش درین خطا کرده
دلی لطف عیشش لایسید میدارم
که خط غمگش بر خطای ناکرده
صفای شرب آن جزو زلالی نکر
که صده که درت مایه و صفا کرده

کرده تو به ز غم تو جسته افروز
بر جایی تو به زکاری که عزا کرده

رسیده ترک من از پای و عرق کرده
سکه طوق کعبه جی با شوق کرده
صفای پینه اش از چاک اهرمن
نزد دلشده و ایگ جوی شوق کرده
با تعلق جانی که کشت از فل و دین
بر کجا که زنی کیف و اتق کرده
بای آید و نقشش میا بعضی من
ز لاله کاسه نهاده کل طین کرده

ناراد احمد جانها کست و از کلام
شاعت از این بد لایک نکرده
شرح دل از این پیش زت حذر
که خانه شده محترمان و رن کرده

اگر چه منکری بود ما بقای
کونن تاسیه اکابر سبکی

نم جو صبح ز غم تو جان من کرده
زهر طایر مرا کج جی شوق کرده
زلف خیشش چاکش و بکلی
بخط بزر زنت نیش آن و دق کرده
غمت بر تو مرا بوسه بود کرد
که پیمت ز لب خوا و اوج کرده
بر پس عشق و لم زبان گرفت و زنت
که عذر و سپهر نگار این سبکی کرده
زاجه برده رسانده حق که اعط
ایقعد که بیان کرده و بدق کرده
بکس و غمت خرج و نیم این بس
که آب چشم مرا رخ جوی شوق کرده

نزل خانه جایی که کاهش طین
ادای شای که بهر پر طین کرده

من جوی شوق زدی و جان اشکا کرده
بس چشم حاسان از اما شاکر کرده
بیکل مکس حال خیشش نمود
شمع کل چپا و ایا سپرد و کرده
سرد و جام عشق و جاکشانه
از سنون قفل از جیون و شید کرده
که به مشق لایس عاشقی پوشیده
و اگر از خود جملوه بر تن کرده
نخ از زلف سید ملین و کل
عالمی را بسته از بخیر و اکر کرده

مرکز هست کنج در میان
در خستیم نیت حرام که جز با کرد

سکنی جایی که اندر عشق اسم درم خوش
آتش در دایره چرخ میگرد

ای که مرا بید جا سپید نگاه کرد
با تو گیت عهد من کرده تزار کرد
بوسه قرار کردم زلف خود جانم
جان بهم سپید که آنچه قرار کرد
خط عذار است این باز که مشک شود
بشر آفتاب ز غبار کرد
خاک بکم جدا ز خود خسته و بر کل
بالش خار داده بستر خار کرد
جلوه کنان میردی در کب ناز و زیارت
غایت قتل پوشش یافتن ساخت
روی چکل نموده سبزه بران نموده
کد محبت مرا به دیوار کرد

جایی که نه داشتی در بیکران
دل به زخم نموده در به جا کرد

جانا چه شد که چنگ جانا کرد
سازی جو خجالت من آواره کرد
دل به نام طرا طرا بپسته
جایزه شکار غره غار کرد
مرکز کرده نیاز من التماس
درد آنکه کرده بستر ناز کرد
اموشی و دردمت بر کف ابر
مار بته دست و مرا ناز کرد
صبر برداشتن نه شدت از لبش
گر خون سیج و دمای غبار کرد
خون حوله ام بی جویست که کیه
در بزم و سلسله شیش از ناز کرد

حای و رایح نیت داده به کل

هر جا جو عشق دفتر خود باز کرد

منم اکنون سپهر گری و خاک شده
مرجه سپهر عشق ز آتش زبانی کرد
مهر ریش کنای دایره در مرا
سینه بچرخ دال انکار و بکر خاک
تند محو ام برین مظهری شیفند
نفس بر شیوه انعامت پاک شد
سنگ عشق مژغاره که بر نای من
عنان مرده ای چند بوسه ناک
شعله ز خوشه پروین زدنوش
شری که دل گرم بی خاک شد
جسم مست تو که میداشت بر دم فلک
دور آید و غم نخوان دل پاک شد

مغان با کرانی تو و سپهر جان
ناله از آوارگی بسته فراق شد

یار بیانی سر ز حال از کجا بهر حال
کز آتش کاسه ناکام دل
یار این دپاچه کمال ترش ملک است
که به محمول داشت از ناکام دل
یار است اسل سل غلظت ایام
که گمان ز چرخ پای و برست عمل شد
نه نیت فی فی آیه معجزشان
آسمان بر نجات عاکیان نازل شد
حاصل غایب آیه اگر از دیوان غزل
نصرت کامل نصیب چه بر نازل شد
شماره ابد العاذری که جان نماند جان
منتهی و کی آید و خوش شین نازل شد
نوک و محار و دیوان بکشت و در جانشین
درد و دشمن ز اسرار اجل شکل شد

ظلم که چون سایشین در کتب دوم

جای از بد و بدیج او زبان کشاوت
بار و آخر بجز خوشی تن نال

رخ باز دست و ماه میگرد
دکمه رخ تو روز بروز از دست
نیست به بشر این لطف و لطافت که ترا
غری تو با سرشاق نهاد گرم است
پیش بلای تو پسته مرده و تران
اندک سایه کنی سرم ای دولت و سل
قد باز دست از شک مستور شد
ای که بود سیاه روز که تر شد
روح تو سی که بین شکل صدف
قد تو چه جای و پستگر شد
جای آن دارد اگر بر سر پسته شد
کرپن محنت بسیار ریش

جای از حرف و پاک بنو لوح صمیر
اورده و ذی که عزیمت می سازد شد

اندانه جاذبین شده
من خیال من ز پهلوی که پرس
کرده رخ زین طره عیان
آتشین لعل آید از دست
من بجان بسته که کین تمام
کشته کم ده بکشدش
آفت عمل و پیش وین شده
تا تو در دلیلی چنین شده
غیرت لبتان چنین شده
خاتم چنین بکین شده
بر قفسم چه در کین شده
چون مکس غرق بکین شده

جای از کتب و کتب و کتب

غز و دان و قلمت من شد

آبسته بجز غم نمان کرد
سیکد شاه شمع چال و موبو
ساقی جام لعل یک گشته گشت و شب
خواه نویسد مرغ من بجان کرد
ما خون کشا و بد بشکر خند و شکر
آب که نیارده از لطف آن میان
شاق زلف تو بر کهای جان کرد
که کند زلف تو بر جان کرد
در محلی شیشه شدی بجان خوان کرد
جبهه نبش بر رخ بستان کرد
را و خوش بر رخ زده و بر ابدان کرد
مکن خند از ذکر بر میان کرد

آه چه چای سیاه آن که زلف خداد
مکن دست و دل سکین آن کرد

ای نه لعل که بر کن
کار و پسته ما با بود
تو من در شسته جان بخت
می نه از حریف زلف میا
طرحه شاد و ده که گشت
آن نه بخت که بی لعل تو
گفته جای ز سر زلف تو
در دل صبر که از هر کرد
از سر زلف تو بر هر کن
مستی کی صفت و دیگر
بمن ز غالی بر کرد
بسته بیا و علی بنو کرد
با دهنده و دل با تو کرد
بسته تو بر سر هر کرد

از جود جوی تو سر مو که کرد	ای کلاه تو خم نم و کیو که کرد
نه قاشای زهد که کرد	خایه زهدی تو کشایه دلم کرد
در چمن بیا و مید چاهو که کرد	آن زلف را بگشت بست که کرد
دول ز شوق آن قد دلجو که کرد	شده عسکه که بچو سحر بود کرد
بند و پرشته مردم جادو که کرد	بشت بهشت زو که جان کرد بدی
عبد بنفشه بگل خود کرد کرد	زلف تو بر دوازده گوی قناد کرد

ز کوی پیش باده جانی ناز ایت	خوناکر بسته بر زده او که کرد
-----------------------------	------------------------------

در چمن بیا و مید چاهو که کرد	ای کلاه تو خم نم و کیو که کرد
دول ز شوق آن قد دلجو که کرد	خایه زهدی تو کشایه دلم کرد
بند و پرشته مردم جادو که کرد	آن زلف را بگشت بست که کرد
عبد بنفشه بگل خود کرد کرد	شده عسکه که بچو سحر بود کرد
بشت بهشت زو که جان کرد بدی	زلف تو بر دوازده گوی قناد کرد

جای ز دست واد دل وین ترا که گفت	بر طرف کل نشیند و پست کرد
بر کرد ماه وایره از مشک چین	بر برگ کل نم ز خط عین چین

از جود جوی تو سر مو که کرد	ای کلاه تو خم نم و کیو که کرد
نه قاشای زهد که کرد	خایه زهدی تو کشایه دلم کرد
در چمن بیا و مید چاهو که کرد	آن زلف را بگشت بست که کرد
دول ز شوق آن قد دلجو که کرد	شده عسکه که بچو سحر بود کرد
بند و پرشته مردم جادو که کرد	بشت بهشت زو که جان کرد بدی
عبد بنفشه بگل خود کرد کرد	زلف تو بر دوازده گوی قناد کرد

جای که بجز در شش لایب میباش	مرجانان پای کوی ناز چین
-----------------------------	-------------------------

خوار و پیشین زده ان از فسرده	بر کمر میست زده بقیق زورده
از نخل آید بر دولت نغزده	رکس نبال شوق تو در باغ جان
دست موسس نغان ذالش خرابه	جون حبس معذیه پا از زانو
کاف شده از قبل عیال شمرده	ای شمع بجز مژمر شرط نهاده
در شکنای توبه تقوی نشمرده	زاده که عیب زده نشان میکند
یکبارگی نام داد و دست سپرده	خوش تبادیت فوج کف کاتیش

جای خیال خال و خط نیکوای	کین نشناخته شاطر سترده
--------------------------	------------------------

دردی که در خون جگر آستان ده	نایق صافی عیش کج کالان ده
بکس افشا و مرش مذکور مان ده	مر که دی کشد که جگر خامان ده

شرب در دکن نیست کوهان
 مطهر بنهند و ملاک رکف بدان
 لاجان تراشش سوزنجان
 شریک باغش ازین شد بر آن خان
 چون ز شوق تو کشم سر بر میان
 بر عطسه کنم کوهی آن دلمان ده
 نیست تی ستم تو کار مرا ساسانی
 قوی بخند کن ز کار اسامان ده

بای نام کل از صومعه سوی حق است
 حسرت تو به تالیح کل از انان

گشتن دل جان بخش بر سیمای کرم
 گفتم از دست بازی و به آخر و دل
 جبه نام گفتم از دست تو در عالم
 گفتمش می باره از ابرفت یاران
 گفتمش دل جاک شد پیکان در اندک
 گفتم ای شادم نمانی با روی تو کم گفتم
 گفتم آن از دمان با محار و میان
 گفتم جای که تو ای باره محسوم

ای شاد بانی از اول سوخته
 عجبین که در دنی سوخته شد

تربت را هم نه تراشش دل زجر
 با دنی آتش و فتنه و عانی سوخت

نامه سوز دل پرواز از شع پرست
 شرح آن آتش خانه خزان خست

سخت جایی تراشش غل غل بمان کوهانی
 بزرگت خاکستر و خند استخوانی سوخته

دل کان میان نازک به خود خیال
 چون خوابسته صور تصویر با بانی
 بی چون بر خیم صلت آدم ز غیرت تو
 آه در کعب از تو بر کین و آه
 کس که آب حیران بر جاسال کرای
 صورت جگر ز بندم در خاطرت جای
 پیش تو مرغ باز آید شسته بکشته
 بر آفتاب بن شکن بمان
 ره بر سبک کر زده بر شمال بسته
 تا دامن ز دیده خونین و بکشته
 نوشین لب تو در لب انرا گشته
 آینه دل از رنگ مال بسته

این نظمت جایی تا نه دست کل
 که بوستان سعدی طبع مال بسته

از لای نخ زلفت لایح ماه آب بسته
 مردم چشم زده و لعل راه آب بسته
 بر بنفشه سیاه زده و زنگار آب بسته
 دست کن بشاخی از گیاه آب بسته
 آفتاب از کوی زری آن کوه آب بسته
 رخسار آب و دل آفتاب لطفت کشته

در سواد چشم تر جگر سیاه اداست
در پلکان خیالت حاجی از خیل سگ

کی بود جام ز بند علم دایه است
کی بود جان کلاه و پینه بروج من
کی بودان خط جان پنداری وصل
کی بود دست من روان طره فزشتان
رفت ازین بیان غایبش و بگفت
بمن سیر دل با غار ازان درخت
مهر و صیقل بهین باغ جدای است
مخت من نیروزی و کام دایه است
کوشش جبین من طریقه ای است
مهرم کن روی که برک از پناه ای است
مهر گل این باغ بوی پرغاسی است

با سرشاهی کجاست چه نیات
با گمان کنی که در کجاست

ای میوزیم خواب رفته
باز که در شستن تو مارا
از دور لبه معاشران را
با آن مس بودا و نایب
در یوزدگان چشمت
مرجا تو سمند نازان
خرمانه دل که بر محبت حاجی

کیت میاید قبا پوشیده و امن زده
کرده درین سالمان خزان زنده
کر بر آید ماه و باغ رشید عالم تاب
و باه از دست ایدم من جبر دل
در د پسر کم ده طیب چون زخم خیزد
امیدم خون میرود و چشم پر غم را
شکل شد آشوب آتش لب لم زده
رخک فتنه که خزان کا زده
کرنه با ماه تابان طبع و خورده
کر چه در مرگام ماه پدل و کیزده
زخم آن پسکی که در بخشش و خورده
برک جان غنچه خورده و زده

بر کج نشیبه بای یاده بای بخت
بوسه از شوق لبش لب ماغزده

رفت آن ماه عمارت دل از دست
ران تنهای عری و لری حبه
ایده کی که آید آن به کل نشین روزی
بر زدن کل و معاشرت خیر را
که در دامن آن ماه و بگره کشتن
بوسه که بایام چشم و رخ بهستان
غم جان ادا جان شیرین منفس مانده
که با صد به دل چساره و مجنون از بس
جانی چشم برده کوشش و بک جوس
به غم که بیل شد اگر که نفس مانده
که کی نسیراد خوا آید و نایب
مرا دخت پرمان بین کشتن

بکوشش جن ناله مجور خان جانی
کره کشتن کل و شمشاد و زنده

از آن نام جانمانه و نهاده
زنی باشد و مال جان تو زنده

یا رقیل عاشقان امروز بایسره کهنه
 شاد زنی که از امید فرودانند
 کرد این ایام از عشق طانی زنده دل
 در حقیقت مرده که بشکافد رازند
 ماتن خاک کی تو روح پاک ای جان من
 کرب و محروم انداز تو توانی ازند
 و سبیل عباد حیات درگاه دل شکر کن
 کرم من عجب در دلم باری تو آگاهند
 یا ز کوی مرغان غلام من گشت
 غم مخور لب دل تو خود بهر هم نشاند

نیم مرده بر دست حیرت ده جای کند
 کس نرسد که جایی مرده از دلم

سایه ای غمزه سید روح ترا در ده
 کزیت برده خود سید هیچ جای
 تن نه کا و دو جان نزار حیرت دل
 کمن کن که نباشد ترا در ده
 بی نماند که سازد جوار و بار یک
 در اسرار حال تو در انداز
 هزار چشم بود در ناز و دوزخ تو
 کی تو کاسر غم خوار و دگر دوز
 زبون خردن مایه دار چم کن
 که با بسز تو دایم سالما دوز
 زمره غمزه بستم راه انداز دل
 کزیت بهتر ازین در طاق دوز

جو نیت بر شکر شربت در تن جایی
 آب دیده و خون جگر گشاده

ایم طیفیل خیل پیکان نامم
 ای من یک تو که نه ناگام
 کشاده دست بر دعای تو بینم
 ای موی جی بدست بستانم

بر آن مسند ناز که در سر گشته کرد
 در تنک پنج تو پسین بایم بود
 و دوازده پست قد زبان کزیت
 کجا دشت بی زو که تو بر بام بود
 در لطف تنگی مست و ساعد بر کوا
 دست از من بران کلفت دایم بود
 و داده بیاغ جالت نسیم
 ز جور تو شش جان من گرام بود

بای سپاس کوب لعلش که عوا
 فیض کرم نه شمس آن جام بود

خوش آن دریا که دل و جهان چون
 هم خردنیست لعل از آبگون
 نه شک لعل تو رخن که خورده بود کن
 بسیم قمع سید و برین شیش
 بجه دست انداز در نیت خون دلم
 در آب بریزد جوشه نکون شیش
 الم خیال جای شد ز غمزه عشق
 بنان که جای پری کرده از غمزه
 دل را بلامت میبازد که کی
 بک خاره کز دست آن خون شیش
 بجای باد و برآک حیات شد که
 خیال لعل تو آورد در دوش شیش

نام شد طاقان لب پانز که بای
 که مریج دیده و با یکت ز غمزه شیش

بشم کشتی ز ناز و خیزد ناز
 بدج از ناز تو ام یک یار شیش
 در خط وصال تو اسرار حقیقت دیدم
 کج در چشم حقیقت من بخار شیش
 بش ما غمزه سحر و آفرین شکر کن
 بک جندلی که روان ناز شیش

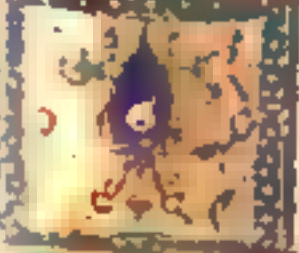
حد در کشت چشم جز در کشت
 بزم نه بیای مرغ حد در کشت
 کرد و ادم با بر سپیدی تو پودی جدا
 در کمر سرشته گرد از است این
 غری تو بس کم ولعت تشنه ای
 پستازا به سوز که از است این



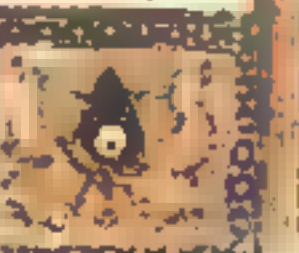
گفته بکین جاسی پند و ناز
 لاله ای چیده از نوازی زیست این



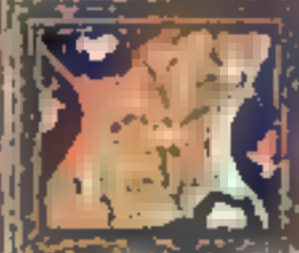
کشاد کنج جوهر بوستان شاد
 بفرق هر دو سمن شد گرفتار شاد
 کست پیچیده حایا کی سوزی من
 قد جوهره تسبیح از آسمان شاد
 میان شاخ و شکوه خرمین سماوی
 که سنگ توده انداخت در میان
 گرفت به چو طوطی سر سبز و من
 جوهر طوطی ملک انداخت پیچیده میان
 دراز کرد و در دهان کلان پس
 ز غیر تشنگی که انداخت در زبان شاد
 که ز کمر شد و داد و بکس آن کمر
 جوهر طوطی که زده شکوه بر مشرق
 دکان شید در گشت از جاب آیه
 جوهر طوطی که زده شکوه بر مشرق
 دکان شید در گشت از جاب آیه
 کلامه بی جاسی آن زمان که شود
 در آستان کمر برشته در میان شاد
 ی که از نمنه سپیم در دوق شاد
 در آستان کمر برشته در میان شاد



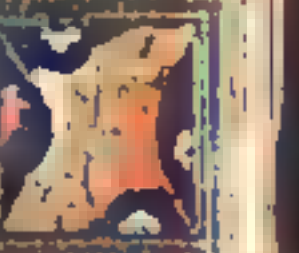
بود و قطره نازل شده در فیض جاب
 که کرد و این مثل در ناب و آن شاد



لی منت کن است نشه زان قد با
 جلاک من المسته قد مستیلا
 لای مردم شب سپید است
 با دود و دم فست شد است بیلا
 از کوی شد اسرار دلم ناشن و کست
 رسوا شده دید و خون از دهن بیلا
 از کوی کس خیز تو یک غمزد پند
 ز ناله بخور زری است بیلا
 کتم بیت که تو بود اهل طلب
 امکان نم حد و زمان گفت که لا
 دارم منت از غم مشتعل و غمی
 خوش میگذرانم در مراد تو حالا



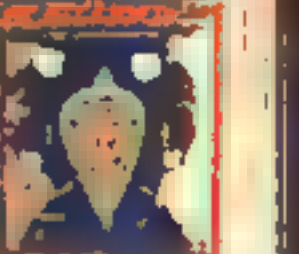
که می زدند و سخن خوشی چو رینگی
 کم کوی که باشد ز کی قیامت کلا



عشق جانان نهاد زان
 ای سکر خوارگان دوست بیلا
 که بگوید جواب بود بیلی
 زان باشیوه غایم بیلا
 خط بر آینه زخمش نکست
 دل آینه به از دست عطا
 با خیالشن مراد خیال شتم
 صابیه خیال بیلا
 حیرت عشق راه علم زد
 ای شده دلی معاشر لعل بیلا
 حازه کار من که دانست
 غم خندان غم بیلا



منتل جاسی نسلی که کند
 خوشه چینی ز غم بیلا



ی تراخ فست و بیلا
 دید و از تو فست و بیلا

زلفی از پشته آید بپاکوستی	بستی الحشمت سر تاجی
خطت آغاز و میدی کند	یکپسرموانده از تاجی
تو بلا سی و ز تو رستی	عافیت خواسته مردم
رو سب راه آدم پیش	از خیال فاست صد جا

تا کن با آید باشد نام تو	در عا طای بخت آلا
--------------------------	-------------------

ازت عشق ذوقت بادر ک پنی	عشق میگویم و جان میدم ازت دعا
بدر تو بکن ای شمع که باده زود	کردم عهد که دکن کنم تو به
مست از پیر معان خاک که زودری	خود بان بدو مشکل شود این حد
یار در جان دلم در طلبش کرد	بیرغبتهن سوی بر دای بسط
شعله ز آتش از دم فی ای مطرب	این چه دم بود که امروز میدی
کنش و طش که من کرد و قمار ای شیخ	میش زان سپیده روح کرانی

جایی و صاف می صاف بدارد کفن	کر نه نقش صند از باطن خرم
-----------------------------	---------------------------

شیخ چله نین در پیش چله	که مست چله ای سر قند چله
سلوک عالمی خنجر از فقر خون	ز لاشه که بود پیش اهل دل
نشان چه میداد از شاه ابجام	که زده یک قدم از شاه راه

حیال من تو که خود ای نهری	زده و ان طریقت پای دین
بوی حالت پستان ز باک ی	که مرغ است بر امیکند از ان
ز خرد کرد و دیگر که دگام	ساختش کی زده دم و دیگر

شیخ شهر نادر از ادنی جایی	مرید غنچه ساقیت و دست
---------------------------	-----------------------

چند کردم بر یلی کردی	ز لیلی پای نیام
کریرم در غنم بی خوش	یکرام ایله قاتا سویت
بر زانم نام لیلی تا چند	در ضییم هر سیتی یکی
یکه از لیلی میگویشی	اینا صداقتا اریل الی
ویران از خم پستند	مست لیل ام ز خم دیرم
مرد جز لیلی بودن کردم	بیس نیایی سوی لیلی

ایه جاییه مین لیل بود	کر نیاید دایه خود وای
-----------------------	-----------------------

ساز بود ز عذالت و قول نی	کریر سپید بکوس دلم ز عشق
زاق نریت که جام نریت	نزار جان که لیس تراشش
زاق نریت که یک نمد چون بران	صدای آن ز ثریا سید تا بری
ازان نریت که از شاخ سرو مرغ	بر ایل دوقی کند و اتان عشق

صفای در کائنات یافت اول شود	پس میگردد با وقت صیقل
ز عکس جلال معشوق بر نشد	کی که آینه خویش را ندانست

روز عشق توان گفت یک جسم	پرست خاطر جایی از این روزی
-------------------------	----------------------------

ای صورت پای تو بحر معنی	دیران شده عشق تو معنی
در کتب عشق تو خود را بر داشت	چون طغیان نامزد افکند
از لک جهان زو شادان دل که نشان	مسایه خود شید برین شید و جود
در کوی تو که پر توئی ندانی تو نیم	آن وادیه این بردان تو نیم
خوابان تبایل بر لطف ثنایل	بحر طلب و خاطر عجزن سایل
طوبیت قدما تو توان گفت	کافا در زبانه برین سایل

جامی ز میسل بسن باشی است	دوباخت بنیانه مردنی دشت
--------------------------	-------------------------

پسیم صمد لم یوح بحش روح آرد	بکوی دوست که مشک نرغزار
ز کرده جویان خاک درونی تفسی	بس از اجابت ارباب زمین بر
ببند دست بخدمت اگر بحال شود	بمرض حال من سینه زبانه
نمودست تن چون می خوش	بآن میان جو بوی بار
جود در جسد نام نه پای بند بین	تفریح رخ زدم خاک آن کف

ز آلهای شش او در جرم طرب	جو مطربان خوش الحان شود
ز مال جایی اگر بر دست بکویک	نشسته ناگاه از آب چشم خنای
ز برکت کاست که خویش را نیست	لادن نایه میان جود خود جایی

لی دهای تو مردم کند پرست	جوانم حسن از طبع کو مرزاس
--------------------------	---------------------------

دای سرای من عشق تو دای	بسی تو لب من سخن سوا
شده شب تار من منتظران	بجو کیشی بیام بر آید
جان دانه محمل تو دای	چون در آید ز دور بانگ دای
تا پیام خلیه خار نیست	ببر دیده در شکم از کف پای
شده پراز خون دل و جایش	خانه من چشم خون پای
جام از کربهای تیغ خست	ب شیرین نمده دشت

جای جایی جویم کوی دشت	بجای تو سیکه رود از جایی
-----------------------	--------------------------

ساحم چشم دست به جویان	بست عهد جاکرم مای دای
بکشد دوزخ زبانت	زایردی خود نویسی بنای
که فدام از دودیده پای دای	میرود در دست پر آید پای
کریم نام که کلو کرده است	تیغ بر دار و این کرکشی

فراق من قدم و دهر است	بسیر موسیقی که در نیم بر پای
تیغ از خون مر که کرد کینه	زلف از بقل من زادی
محب نامه یاد دهر است	ریش قافیه کینه می پاید

باده نوری جویان و دجایی	فانده ز جام دهر در کل دایه
-------------------------	----------------------------

کشتای ساقی لب شکر سبوی	از خاطر م که دهرت بخواد این بوی
مهر لب نه از تیغ کی که چکس	زبانای این دیار تیرد کجست و کوی
از ناکان و فاد و دوت طمع دار	از طبع و یو خاصیت آدمی چو سیار
دردنا و عشق زده و سلامت شیرازه	خوشش که با جاد و طاعت کز خفا
عاشق که غیب از بهمان خانه وصال	دارد بسدای غمی ز غیر سکان کردی
ای که کی است و بی غنی وصف شادان	این شیر و کم طبع ایران رکند و دل

جای تمام است همان نیست این	بر خیز تا نیم کجاک چاه زودی
----------------------------	-----------------------------

نشان جام جم و آب خضر سیل	بیشید طبعی جوی و باد و غمت
جوشیده ز کوی تو که دوزخ اندام	در یک و دو بقیه ای که غمت
اگر چه با قدرت فراز کینه است	بر ترس راه من از ناله های نیم شب
شب فراق خون خردنیست خیر	برین صفت که تو سرست با دهر


که شد صبح صیال در سیه شام زادی

بشخ شکر کوه یا حکایت عشق	نجمی ز سینه غمگینم کشته دردی
--------------------------	------------------------------


چاه و دولت با کینه خدا کسبی	زادم از وقت شیرین می نوشی
عاقبت غمها پس آن بوج رساند	جان که در موج غم افتاد جدا لای
دیده ام میرسد از شکر عجم آتش	چون یابد ادب نیم صیال از من است
مرکز از میل این باغ نای طریقه	ساخته بود غم مرغ دم زاکو کجاست
کشت از تن بخور من احسان می	مروخت از تاب غش جان دلم کرد جگر
که ز دودی شودم و سل سینه بوی	طلب میزد دوی ششم این کرد اثر

جای از راه طلب راه دوی حرمت دهد	کرده مطلوب و آید ز دشمن طایفه
---------------------------------	-------------------------------



ای برین کینه پس نه بسته خدای	نه کردن جان مرغم زلف و طغیانی
تو تاب نظر زادی برین طاعت دوا	ای کاشن بنی بزخ خویش شتاب
ای ریس عمری بر آ آرد چنانچه	خاموش نشینی نه سوالی نه جواب
ز دل نه عشق که از جانب شش	نمود که انظار دوست عالی
خوامم پس که کوی ز آب شده خون خرد	نه است و نه شد نصیبم دم آینه
برم کشای غم بر سرم	کم زاکو کجاست کجی بر تو شب


 با حق که تجلی نون عسل بر بر
 بی حاشیه شوق تو که داشت گنگالی

بشهر نیکوان مسکین پی
 که جز خون خوراشین بر پی
 عجب پاری دارم نیست
 که در فرشته زبان طری
 چون عاشق بیایه و کین
 نیام چه شود صاحب جسمی
 ز کویت رخ نیام که بر من
 کف تیغ جفا بر سر تیغی



 نیت تو بهار خوشت را
 در شالطائر زبانی بکشد

عاشق در دم چشم آفتاب
 تاب از راه ستار جاس
 در شهر و کمال چمن ال
 کل شیء اراه مر آینه
 کل وقت ای محب
 یس الاخر او تا پی
 کل حال ادق بر او
 یس اجل غایب
 در خیالات عاشقانه
 من فان و بسیر غایب
 سر و مکش و در شرم
 فطریق الهی کمال

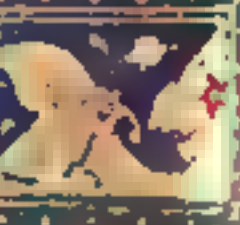

 با خایان نشین جای
 کسب از صوفیان طایفه


مجروح طالع شدی در دیده قتل
 خانه دل از مهر و دگران پر دشت

بر کشتی طایع ازین تی سلام و ک
 ی زلم کم کردیم ز دیده یاشناختی
 در بر سیمین دل چون شک بر آن وی
 کف در نگاه سیمین بان آینه
 عسل خداداد بر تو مینو ابدام
 مرکز دوزی بر کز نشی و تنه
 است بازی بود آن قد میث است
 و اما آه حسد اجنه لطف و کج باقی
 چون پیسیدگان کشان شک کمال
 که زان لبان خجل کشتی بر آنکشتی


 با ی از دل شعله است بگردن کشید
 بر سپهر بازاره سوای علم آواختی

دل ز مهر و دگران برداشتی
 در دل مهر و دگر کاشتی
 دید چه افکندی الم با تو تن
 از جفا موی سوزد و کد کاشتی
 شمع رخ کردی همان آواختی
 آه من با دوا هوا کاشتی
 طعن رخ در این روی عشقان
 عاشقا ز اسیر خود بند آشتی
 خوش شد از جگر وقت بر کن
 کیر مت در بر وقت آشتی
 نوبت شایه ذی مدک حسن
 زانوش و اما علم از آشتی


 عا که خفته تنش شدی
 مردان کردی که در سرداشتی

ساینه پاک به ز خودی عشق و غوی
 له و شراب لعل ز جام زهر جوی
 نامه مدی شایه پیش کائن بود
 سر و سعادت داقال سردی

ی چیت حدب عکس که برادریک
 شاه که ام اگر شود جمال است
 در شرح عشق مرید بخاری ضایع است
 این کنت به نیت بد که برست
 عیاره دسیع که اخلاص علم فضل
 سازد شوی زو سو پستی کی ویر
 مقصد نیستی و تنای بسته
 خوش گشت شایع میاید است
 بر جل از شرب طیب محمد
 شناخته قبول نه در حید از دسیع

باری چمن گرفته و بشت و تازند
 کلبانک که خدای افسوسه

جای هر زدن خلق که در بختند
 بر دست و پای خسروی

مرید عوام را که باز آرد
 عجب لغوزی عجب خاوری
 عجب کینه جوی عجب تنه خوری
 باد تو نامزد و داد تو نمده
 یک استادی عجب کلمه
 که صد خان و هزار شمشیر
 که جان داد از عشق و داد
 که سلطان دادی و شاه داد
 زطلی سالیان و قطره بر آرد

حال نماید و خان و اسب
 زنی اسب و زنی مرادی

سرای نیکو ان عیش است و شادی
 مراد عشق بازان تا مراد سی

فراک یا غراب بس زوی
 بر وصل دست لطفش بخت
 بری بچشم لطف دیدی
 خیا لک بر منی نیکی کل
 دلم منهد پاره و پاره
 فان معاد و قهریت
 دکن مانی کیست
 بر روی قدر محبت کندی
 در ملک مقصدی نی کل
 فرادی با فرادی و از آرد

مین سر یار دارد جایی
 که جان با دامن و دامن

بمن ساریه جگر فلک ساری خداوندی
 بیان بر شک آرد و دندان بجهت
 نایز و کبک مانع رسیدن تیغ
 که چون کج نهاده من ای جز شید
 که نرسد م که شوخ سینه عریض
 بر پیکر نشن سینه نه دیار پامش
 خزانان غیرت چمن ز ترکان
 که آید و بر رندی نهال آید و بخت
 جوان این افسوس نریزه در
 که پیش و شان نیش و خاک
 سلمان نیاید است بیم عشق و جوی
 بر آرد آرد و لایح شمر از هر چه

در داران محمد و محبت کی جانی
 جوید و در سینه آرد و خان

بایس نیکون با خطبه که دیاری
 در کتود و رخ زین پرده ستازی
 که سس آسانی ز که دیاری
 شهید چون نوزد و شکی مانع کبری

شاخ شمشاد کی چند سبب میوزر بر	سرو آناهویه که دارانج و بکر خن
هم لعل است میوزر زیارت یک	یکس آن کوفتین تنگ از صفت کن
بر کل در سبزه نازک باشد اودنیا	ای کل خندان تو بسیار یاد نازک
خداستند که کرد و در شمشاد	کر خشم و رحمت سوی غری سگری

تندرست جای صاحب نظرانست ویر	تندرست جوهر کسی شمساده و حوری
-----------------------------	-------------------------------

ای که از شاخ گل لطیف تر	روی خدین بکن در میگردی
خاک بایت شدن در گود	جو تو را سپهر کنی چکری
کز انیار بوشت عجب	کدر احشام روشن و گری
یاد باد که در جهان	آه لایق نامی و پختی
ره بگو میسال آمانت	کر گشته خود عشق و امیری
شر کردن شام مگر	کرد اینسکان خود شری

جای از بندگان خاصیت	ست زن عاشقان در هر
---------------------	--------------------

بر روی من از لطف بکشد	بلند ترین دم بر در و بکشد
سرم را کن از آستان	که با آستان تو ادم
پس کینمیت جایش	زین سج جانیت مسکین

شادان و زلفن تو سوزال	امید های شعله زنگری
دارد فروغ رخت آفتاب	جوهر منیت تا به در خوری
بریدی بان غنچه بر منول	زوی مدک جان در شتری

زیکو لب و جایی مام	زخون جگر مکش و باغی
--------------------	---------------------

از در که میسایه واده که داری	از در که میسایه واده که داری
کمر تراشون کلمه خیز چیل	کمر تراشون کلمه خیز چیل
رون فاخته که شیفه سر اوی	اچا و بکین حرف جی و کرا و
نی غلم مست تمام غم و دوی	نان که در جگر پر سوزست عاری
نم نامه بجران پر دایاں تو بستم	نم نامه بجران پر دایاں تو بستم
من نیز جو تو سوخت و داغ فراغ	خام که جاکنی جیس و ادم آری
کر قند غای ز تو پرسد خبرش	کر قند غای ز تو پرسد خبرش

دارد بر دست دیده امید که دوی	باز کسی در روی نظر لطف کاری
------------------------------	-----------------------------

بر دولت از تو چون که باری	زبان که چشم از چشم ساری
ز خبر سارست مردم و مید	زخون جگر که در من لا و زاری
باش که دوی بزم عاشا	نه سوی این لا و زاری

نزدیم به هست را بر گمان که ترسم	نشیند به این پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان من بپوشم	توئی که یم در جاب و من آری
راه کرم یایی برده ام نه	که دادم برده دیدم اشکباری

برسم دوا کنم ز غم جایی	که باشد ز تیغ تراش باد کبابی
------------------------	------------------------------

کیم من به کی ای استباری	عری بی سپه خاکباری
چو برق از آه کرم تشنه فزونی	چو شمع از سوز دل شبنم زاری
بل تخم غم فتن تو کام	نارم غیر ازین کاری دباری
بریشان شد زفت و کلام	بخت بر پریشان دهکاری
ز لبت کاین نشسته گشت	جگر بر دل شفت کاری
ز من که نزد آه کن مع	ز خردان حسره و زاری
شفیع آورد ام پیش تو ای	رخ نه ای چشم اشکباری
کم از خاک هم خفیت کن	نشیند بر دل پاک جباری

آه سپرد خود خوش پیش پای	کزین کل برده روزی بهار
-------------------------	------------------------

مرا پس بر سپردن فراقی از آن	که روزی پیش گمانم جو کانی
چو سر بر میدانت اندازد شادان	مردن پر شوم و کنی از شوق

بر کوی سپردم ما با هم جو کانی	یک جو کانی به باشد کوی دانی
دین میباید آن نیرود بر آید مهر روز	شکل کی ند باشد بگو کانی
تک میگوید هم پس از قنای تو	چو زخمش تر کام اندر قنای کی
تناسی کن کی برم دادم جو کانی	درین سیدان شمام دیگر با تو دانی
کحل گشت چشم جایی از خاک سم آبی	چو چشم آنم از کرد سپاه شاد و دانی
سکه کشت سلطان حسن از کزانی	کنه آفتاب عدالت بر زنجیر دانی

بتایشتن و جلدان کانه برین کاخ پورانی	کنه با سحر و جادو و کاشش
--------------------------------------	--------------------------

ی از خط برت نه در غمت انگری	ز تیغ خیزات نه امیدم امن خیزی
ز نیاز کوی تو با ای شام جان شاد	ز صلت میبانی کرد با جود مشکلی
بر سپرد جان آینه شش آن ندان	چو بر کن نیاموزی و بیایان نیامی
شکار غم نه دهم بکش بر کمان کن	ز نام قهر آن خود که از غم آگهی
و بگو عسره رفتگی دل بیت	ز رازان فتنه بر خرد و جزای خیری
ز غم زمره زاک و درای جان کنی	در حالت این چون منی را از دور گری

رج برشته جایی در طاسان داشت ای	ریش و در میانه عمو و خان برتری
--------------------------------	--------------------------------

الله الله در شوخ دیدم که	که برادر بچک پس سیه
--------------------------	---------------------

من ترا خواهم از دو عالم بزرگ	کز دو عالم در این تن تو بزرگ
از تو ام حسرت تو آن نیستی	است خوی و است مستی
چون نی از خویش تن می توام	با تو دارم هوای بسهم نمی
کراره عشق تو در لایت دل	روز و شب شکلی شب و روز

جای از عشق نیکوان بزرگ	عزیز است چند در آلودگی
------------------------	------------------------

ای که جز متسلحان نریزشد	تم سر میا و قدم الیف فدا را
بس که بادشت عشق الم و کوفت	کلا و حشمتی نادیده است
تقدیر حلقه زلفت که پیر افتاد	قد تقوت بهانه حضرت است
لاف جمیع دل میری ای شیخ ولی	بانی تالسمه حق عز و دو ساس
چند دهری که جو خاص شد ام نه	شده شهره سحره عام الماس
این سر داد که از طلب اندر که	میرود در غیبم که جزئی آسان
جمع کردی نجی چند بیار و بیار	بخدا بسته ازین کار بدو کن
آذر حشمت و عارفان نغمه کی است	روده که مبدل فقر و اگر است

محببت به دوست که از جلد و کمر	حد شیر کند جای از دوزخ
-------------------------------	------------------------

لی حبیب عربی و نی ترشی	که بود در دشت عشق بر شادی
------------------------	---------------------------

فهم را پیش کشم از دلی من نیست	لاف بر پیش کشم از دلی من نیست
درد و دارم بهواری و در قص کن	تا شدم شهره آفاق بخوبی نیست
کردم صد مرقد و دست پیش طم	و جبین نظری کل عندا نیست
صفت و پیش کشم من است پرست	از این بیست و شش بی نیست
صفت من است بر کسری از این نیست	صانع است بر کسری از این نیست



جای از باب و فخر و پیش کشم	سر سادات کز این اقدم به نیست
----------------------------	------------------------------

ای که غیر ماست جوشید و بگرفت	با او به جیت که جوی آب و آتش
بجواب دادم مت سر نهادیم	ای سپرد سر فراز از ما جیت
بگفت شانه با سر زلفت که از دور	پوسته از کش کش و از ان شیشه
حال ترا اندایه جیت این است	که سر و در حمایت آن دی سوس
نمایم دل که کنم کز غیب دور	بر پیش کشم که گشت مبدل غایت
دن صاحب غلام و فرشتان شد بدو	در شش و ت بی عاکی با دلی نیست

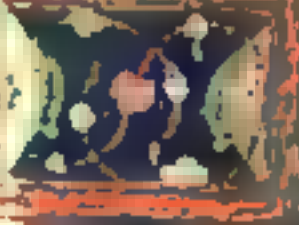
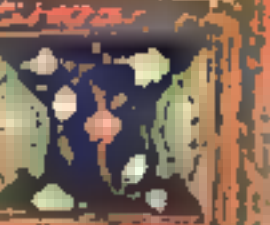
اگر ز قلم می جایی که شوی	که جام عجب به خودی سبزه نیست
--------------------------	------------------------------

کمی در دل کی در دلی نیست	دل را خون کنی از دیر به نیست
ز لوح خاطر دم نقش جان نیست	ترا بشیدی خوشایر نیست

خیزد تو زار شد بسیار / که چون بر لب بخون کشد زینک
 به جنگ است و زان بزم / که چون چنگ بر جان میخیزد



جبهه پرسی که جایی عاشق گیت / که کویم من تمام دانسته باشد
 

باشد از شوب و یا مشرب و زان باشد / یبستان کن ای خواجه بی انباش
 و فکم زن که یازشید و در انداخته / ای که از شیر و مردان خدا میساخت
 آواز اوصاف من به ناله و صوفی من / اعلی صفت گفته شد خدا و صفا
 لب فرو بند که جز ذوق تو نماند / که بر بند باد و فغان تنگ ملک بج
 امتیاز سر و قلب جان و شوکت / خامه و قی که جاد بدم صرا
 جامی افشا که کنی دغول سر ازل / کی بود نظم حقایق بقوانی و سن


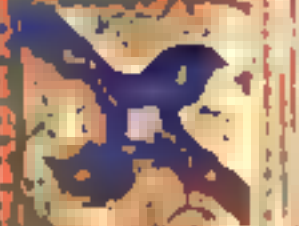
هر تن عبد نشین معانی نکست / بر شعاری که تو از شرع و عیب
 

چسته زخم غم ای ستایش / لاطیب لیا و لایه است
 بود عنبر و افکن در جام / از رقتی و تر پاست
 در انوشان بود در می و مین / حیث احرار و دوع است
 بر که رانده خون دل زنده / خاص اقدار هم کا حد است
 ای که با ابروی خمیده و شش / در این صفت بیکدن است


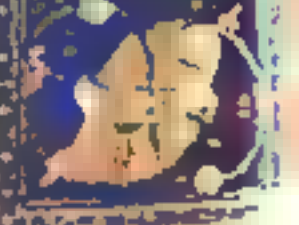
بیتو میشن حدیثی / محنت بحر و دروشتای

شده با تو گفتیم در فتم / قریب به اتمت الباقی
 

صدای آن فک نشسته شکل آن در / که شور مجلس شاق شد ز پرنگی
 به در بگری یزید تو ایکن / سه کبر شش من او از سبوحی
 و میج بین افق جام کشید / ناله و ناله جاده و دجاست
 ز سحر و کس نک دم زنده بستم / ز بزم مشرب با و این بکس
 و سس قوت او دایه شد نسیه / که شیر ذوق ز پستان او جانی
 سحاب کرم و آب حقی جان / ولی چه سود که بکشته زارها بکس

نزار عیسی و شکر است جان کل / کی بنان آتش با نان هزار کی
 

ای ز خورشید حالت او را شرمندگی / با که این تو سادان در مقام است
 بود از جاعلین و انکسندی که سر او / ده که دارد که کعب طالع بین و خدای
 نوکت شایسته ای نیست در بارش / نیستی ای به سپکین را بختیک
 نه خوات از که بسیار چشم من / خایه آفت بد چون بر شود با زدی

جانی از درد شوق و داغ بجای او / بار دیگر بخت و وصل و آشنایی
 

ای من چشم مستیای دیوانه	اشنان را از خوش دم چکان
شمع چسپا ز سر جابر زوزا دهم	از خرافات زبان دولت پران
شیوه دندان چو دانه زاه خورشید	جلوه طاق پس کایه ز مرغ خاک
بکند از نظر حسد کانه طریق مست	فاصلی دیوانگی درونکی فزونی

ای که گوی شپوره مروارید منور	ای که گوی شپوره مروارید منور
خیز که جاسی نگر آید این مردانگی	خیز که جاسی نگر آید این مردانگی

نه خود است قصوری نه این است	کردم دل بستر الی و میرم توان
دستبر علم و خود زاب قبح میبوم	مرشد عشق نغمه ده جسته از
دعوی نقص بر جاست بران نبرد	مرکز نیست این سید اکبر چو
نغمه عمری که ناری بر شمع فکرم	فرمودهای نگارید که زاده
به نشان گویت از آن که آن دور	شوان گفت شالی توان و شعله
طی کن طسره ز قول جایی و ایشه	که ز طسره دغای رکنه رویت

جشم شاه شوالیستان بر پستین	جشم شاه شوالیستان بر پستین
که از آن رنگ بر دگر بزمین غنای	که از آن رنگ بر دگر بزمین غنای

نه غنای که سرایم تجالیش غلی	بازم اندخ غور شید شالیش
نه گری که گنم سکه به بخش جوند	زلفت و مردار که پیش نیست
نه خنجر که بران بکنای لطیف	شده شفت بختی و حال جدا

لیله ای باب منجانی کجور کجاست	کسیه لعل و دایره خاوه سپید
ی خود و دوی کونین که واکت بکنند	ثبت در نای اهل تو برین بخت
بیت حمت که گنیز که اخطام است	بیت این در شش و قبل بر دشت

مرحله و احسنی هر معنی با میله	مرحله و احسنی هر معنی با میله
-------------------------------	-------------------------------

بیزد صغیر شوق نغان و دیه بلی	بیزد صغیر شوق نغان و دیه بلی
کنا ز پسر ناز من اکی نیافت	بزمی بلی که دوازکت و این کی
با لطف تو و بخت لغت نیافتم	بهرت جوی سودی و در باج سنبلی
شتم جو خاک پست ز کمرای و آفتاب	مرکز داغ طارم دشت تزی
آه علاج حمت اول بر پسته تو	ای دای اگر گنبد لب طعت قیله
خبری حسنه حال ز من در میان	آوارم از میان تو با خود تختی

هم گشت پست طاقت جانی بادل	هم گشت پست طاقت جانی بادل
چهارده عاشقی که نارد تخته	چهارده عاشقی که نارد تخته

ز می به وز لغت در چن ال	ز می به وز لغت در چن ال
به پست لب نقل بر میله	نواغ و خست شمع بر میله
وصال تو مقصود طریقه	تسبیل تو اقبال شریقه
حرم دشت و آواز دشت	که باشد حرم در شش نعلی

بدین بزم وصال چشم زانکس
روان کرده هر کسکه سالی

از آن فکانه است چنانچه
که دارد ز بخت سالی

بهر زمین نشانی ز غریبه
نمایا زده محبت ز روان کرد
سکون صبر و امکان دوست
نام خاطر همچون بمل سب
پای و پای زراعت ز عشق بخت
بکسب بود پدر با صد که دو آید
گرفت علقه گریه بخت این خانه
که هر دم سوسیلی زیاده آید
بخت زدم اگر شت خفته ز پاشهر
چو سودا از آن چو زار و طاریت
کسی که بار دل خویش بر تو چایم
بدین رض و سعادت ایم کی

مانان الکنه تست بنده ساجده
اگر در صفت زده خوان ز طرف خلی

ترا بستم غرقه دای زده سالی
از نشسته لبی بلب بر شمره چیده
پیش لب تو صد ترغاب
بر ساغ خالی لب خود بروج مایه
از عالم صهرت که ز نقش و خیال
ده سوی حقیقت بزی در جیاس
ای خوانده عالی عمل این ایرغناست
بر صد کن جاکه ترا ز صفت غالی
از عشق و سخن در تبه نیک بسته
و اعظم بنود لایق این پایه عالی


ای بخت عاشق و دلخیزه داری
جانی از غمت بودی از غیر تو خالی

بی سخن قفس پرستد بکوی
در کسبه لولی جانی غمت دالی


ای نظر چسب لایزال
ارادت جلال زده بخت سالی
انوار محبتی قدم را
چهارده اسپن الجالی
دشان کمال تست نازل
ایات بکارم و سالی
رویت طرف زنا لبت
زلفت زلف من آید
نیخانه که ساخت جوش
با زدن با زهر خالی
ایسدام حرم آن زنده
خود و کشتان لایسالی

جای در بخت عین تضرع
شمال و دوسه الزالی


زنگ تر غفلت دای سالی
زیم از خوشکین توالی
زخ خورشید زده حقیقت
کشیه از سود مشبالی
خیال آن میان می بسته آرم
بود ز خویش کن خیال
ایان کل ز نقاب بخوار
که از روی تو دل و آتش سالی
بود شوق توانی که بستم
ترا هر روز و کل ای سالی
شود عالم اگر کون بر دهم
و سالی بی تو نیم مد سالی


 بودی عشق جانی لب زدیند
 اگر باشد در مقامی را میانی

ای باغ حسن ز جمال تو خرمی
 خوری کوی پر خدایا نشسته
 در غم ترا چه حاجت مردم بودگان
 دل آن نیست و بدم از بهر برادرش
 که حسن رخ افانده غایب جاک از آن
 که کشکان او را نیست و غم
 چشم باز تو دور که محبت علی
 این لطف نامزدی بود عداوتی
 شایه جراحت دل را بر می
 غمده جویی غایب و افق بر می
 مرکز مسیاد بود و جدی تو ای که
 کشکان بر می ده سر کوی شیفی



 بای یک تر افلا می نیرد
 ادا جان گشت با تو می

ای باد شاه حسن خدا را ترحمی
 نازی کن که نیست ازین پستی
 صد سر قاده حسن از بهر سر
 که شوق کل خوش است ز بیل تری
 و از بهر جان و دل تو بر یک نظمی
 عشاق را زان راه ترحم فراخت
 آسپه زان سینه خدا را که در دست
 که مکن ناله ز شوق رخت برین

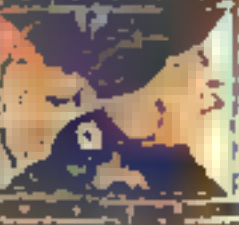

 میای بجان سیه ز بک میای تیغ
 مرکز نازیه ایان لب شیرین می

ای سحر گمانی دای جان گرای
 بازم مباد است ز کجای و چه گمانی

کردیم دل و دیر و مقام تو دلی است
 اسای شکان در غم و سرم تو دن
 بروی زمین حیف بود آن کف چمن
 نم نیست اگر ماه فلک و تنای
 با پیشه ای که ز امر غرایات
 اوارک و آن بن گشت مردم مای


 مرکز گشت دانه و علت شای
 بی که سپید از تو بر شرف شای

ایس کل کای منی بیغش و آسای
 مشو ناله شوقت فیرد بتای
 است میخند شوقی یوم و شای
 که حرف شد بفرق و ناله عمر کرای
 و کیف از شای ای باله روح دای
 به خوش بود که نیست برای دایه خرای
 نافر بر بقای دایه و بدو آسای
 زید ربط غشای ای یک بد طای
 شرح شوق تو طلی شد تمام نای
 من از دایک تو عانی فرق آسای
 روز وصل انم به تخم پیش تو آرم
 ام دشمن خوبی ادا تو دست بتای
 ز غای خود تو لطفت ننگ نای
 دل طلق تو نافر من بریا خدای


 دای این ز جابت با هر گشت
 بقا صدان درت می به محل غلای

خازان افروغ دیگر از هر در شای
 بر زدن از دست از ناک صیه سگای

دادم از انک شوق کن دمانان خوش	بجو کردن روز شام پر خون و دشت
نیست آن اندام نازک را سبب با	بایشن کل قادی و زمین پر
کیت کل آبرو پسر و زنجوی شش	ز آتش چپ و تو یک شعله و کل
همه گمان تو از ایدار مارا انداخت	بجو روح اندام عجب راه باشد
جگر کن ماین سگین که روز باز خوا	حیف باشد دامن کت دست جگر

سای چنان دانا مردم ای دیوان	زاکو این پکین بکویت نذاور کنی
-----------------------------	-------------------------------

اخوای پسر و دانا نکه امین چنی	که زمره تمام شب سال جان سی
لب پستم ز سخن یک بگو که جان	کاه دل آید و کاسی تو بیل و سخن
نما آن زن نازک ز قبا تا بکسن	غنج دیگر کند دمی نازک پست
خون خده و جب آزار دلم سطل	دشمن که لای شید برایشی گز
سیدیه یادمان اندخ ای اید	خدا نشن من و خنده در سکنی
از سازی من و بهر دخت خوان	لک شکر از آنرا که نیم رستنی

جای آتش بخیز و زگر کشید	ادب است که کردن نمی دوم
-------------------------	-------------------------

ای مرا از شوق تو فدای کار و مراست	در میان نای تو پسر کردانی
تقصه و شوار بجز از دین آسان شد	باشد آری بهر مرد شوی آسانی

ناله بر خوان عشق از من استخوانی جگر	کردی ز من سگانت اکرم نهایی
کام عیشم تلخ شد زین کربا شک	زان لب شیرین کرم کن خنده بنایی
بی تو تن ندان جان شای مقدم تن	دست حمت پر کشا آید و کن بدست
هر گزم جن نیست و دیشکا مهر	ی نیم از دور بر خاک رست چشایی

پر شد جای دجامم خردت جود	بردی نشان گفته زان و در شاک
--------------------------	-----------------------------

دشمن که دارم نه دارم زارم	دشمن منیر پری یا خب و جوی
زین در حال صبرت آیدش داری	دان باکل میع آسایش جانی
خار و جنبه و زینان از خودمان نیام	یار ب بخت را که م ز آهایی
پسر از عاشقا ز ایا به زان کیر	هر داک نیست پیدا و شرم زبانی
خوش مرجه گوید و اخلا و بکس	زافانه و ان و او را پنا ده جانی
جنون ناله سلی لیکن با ایشا	از به عشقا زان زخده و استانی

کویند کیت بای شب عقل و دیت	امیت کج کای شو حیت
----------------------------	--------------------

دست کل میا مطرب و ولایت	اولی جنین در باب ای دولت
کیش کا فان و دانه ز کس تو کز نشان	رود صده پهلوان زان و در سگانی
در خفا که بستی عهد خویش بکشتی	نیک نیک به عهدی بخت ست چانی

باده و شربت و خوی باده و ان نماند
 می نشام اندر دل مروت یکین
 مگر ز بخت سینه خاک عین لاله
 داد و پند و این پیش از آنکه نشاند
 دامن زین نهال آتش برده بشاند

عوض جان جایی غصه نمی اندد
 بر بود و نابودش خوشتر از چنانچه

تو جمع مجلس انی و شاه عالم جان
 عجب صبح و بامی عجب جیل و جیل
 بکده صورت چنی بفرز آفتاب
 بجز کس ستا ز آفتاب در در
 نه گفت که از چرخ از غم تو میکند زخم
 کمر بست سوی خود خزان بر تن شاد
 بنا بر بر سر جوان که نازنین جان
 دل جود که در جمال خویش شایان
 بفرز شود جانی بفرز بخت
 بلف نامت و باده ای پر در جان
 کسی پرسش کنی که بکند میکند زخم
 کمر بست سوی خود خزان بر تن شاد

مناجات حسن گفتن چه جای پند
 بر کجا که رسد فکر او بر آید

هر چند ز چشم ما نهانی
 می روی تو ز یسیر تمام
 خام بر تو خاک کرام
 که تیغ که پیش ویت
 غم نیست جود میان جان
 کان برک بود نه ز کانی
 جن جلوه کنان مست
 داریم سوای سیر شانی

جای غم تو پس خراست
 گفتیم ترا ذکر تو دایم

ای گفتند چشم تو جهانی
 پرست بفرست و باز
 هر کس برت کار و ستای
 پستم سنگی بر آستان
 مرشته عشق که توان یافت
 که اسگ جود و دولت اند
 میکن مظهری بنا توانی
 بگویش کشیده به پای
 ایم و مین حسیر جانی
 خستند ز تو به استخوانی
 نایست زانین شایان
 در پای تو ز مشردانی

شده جایی از ان دکان عارض
 صاحب نظری نکته دانی

بوی میروشان حسوده منی
 لایزال ساله طاعت است خود
 گشت داشت هم کزین آن بود
 با سینه که هر قطره می لعل
 اگر دکان مقصودت بهشت
 نفس را پسین بی کینه باید
 کار خود بخوان ای شیخ مارا
 بران آزاد و میکند آفرین
 بیای حسنه بر آید و آفرین
 ملک اسپن جن پسند نشینی
 بود و چشم از انان میکنی
 بر افشان صوفیانه اسپینی
 زدی این کیا از مرز میکنی
 که نام نه می داریم و دین

از این روشد و محراب طاعت

در خاص و عام جای یکش نواز
دل خاص از این ای نافرینی

کیست محی شد از عیشت
درد که ناله جانور میکند
سوراجا پسینه بی بران کند
عفت ز بانگ پیمانه جاتورده
مسافتی شدم که بنام جوش
خودست که است ز خردان

جای ز ناله دل الکار خود کمر
اگر که ناله سینه شرح میدهد

بکرت خدایم که نروخت یابم گوی
کشم رخ اداوت بر در پر مغای دوری
انگویم با طمشتش بن طلسم
شده از دیوان قسمت کی نماند خور
جسد وای شمع سیرت خندان غمناک
برقص آذرده مان جای که آتش ناله

بازال تبسول باج سیه با طمشت
جویت و لبتش غم گرفت از ناله

ز جیست بشمن دارم که کاه
نوع و وسیع تواریا دهن
ز ناله از وقت در پستان
بخردی تو که دیت جیم
اگر پندیری اینک میزوتر
که آید آب و دم سحر

ز نام در دل با سیه چه سوره
که آبی یکش با ناله

رنا زین که بیستم جوان کن بر
زبان دو عفت مرد را چون در دست
یکن بگو نایم شوقش که در کمر
خاک سپر بادم که کتری بخاکم
زنده که شت کوئی آن ناله زین
مرد و فم و شتم در دل ناله
بای مکن بخاری خرد با خاک کوشش

آنکه چهره بباران جانیه آید
 سایه زشت جان بر عدم شاد آید
 اگر چه ساخته چشم جان چنان را
 که گنجان شود کج جان از این جسم
 شخص تو سایه ز چشم تو بنای تو
 مرا حیان جان روی ترا اینست
 بنام ترا اسم تو ازون زمره
 تا تو بودیم ازین پیش تو که کن
 چشم آن سایه زده چشم تو بی پیش
 تا این چشم جان از نظری تو را
 حاصل کج بنمایر و دنیا
 شسته کینوت دلی بخت کینا
 آرزیه باین اگر آید
 چون رخ تویش در آینه بمانست

دلش از عشق تر جای که جانش نکست
 باور بر جاسی ازین جام می پاست

بر خطه حال خود نوع و گرا آید
 عقل از بهر دیدار و صف تو آید
 پنهانی تو سپید اید این جهان
 نان سایه که انگشتی بر خاک که جلوه
 ای پر آب و گل از آفتاب آید
 آنکشته عیان بر جابر جاکه شوی آید
 شوی و گرا گریز شوی اگر از آید
 عقل نمی گیتی در وصف نمی آید
 هم از همه پنهانی هم بر سر آید
 دانه زده جوان سپید آید
 خورشید در خشاره ای که بکل آید
 که در زلف شیده امده عاشق آید

جاسی ز روی سپید ای تو کیدل
 باشد که کنی مندل در عالم کینا

عجب طبع و موهبتی لب پادشاه
 بجز آفت خالی نبات بر بستان
 ای دایم ز چشم و خون فی دایم زده
 اجل نزدیک شد و راز تو ام آفریدم
 لب شد ز خون بی جام لعل چشم
 ز تیرد بجهز زلفت که شایر شرم
 سانس عشق حکم گشت بنیاد و درین
 دم مرگ و زنده زنگ آتش پادشاه
 لب شمع و دود شوی لب پادشاه
 بجز شمع شبستانی لب لعل شکوه
 در پنا کرد بر حال من بدل بخش
 اگر روزی دم در پرشش من بجز دای
 لب شیرین بد باشد که شکوه کینا
 ریاست خیزد از شکر که اگر آید
 افشاید انلای میسنوی اجا
 درون منظم چشمش کیم جو پاست

ای ای هم تو در دم طرب و پستان
 را کن بایسده جای از کج تنای

ال بد من خور گریخته بنای
 چسب عادت چه بری جبهه بخار
 من که به باشم هم این بر که بر آید
 زنی که مراد جگر آتش من آید
 زنی که شوم خاک و در باد بر آید
 زنی که سپهر خیزد من یک کن تیغ
 شد غم تو به خونما بران نش

زین کمری کج کوی تنگ تبا آید
 در سپهر کشی نماند چو شوقی بد آید
 زنی که شوم خاک و بر کف آید
 زنی که شربت کر کش بود هیچ آید
 زنی که شوم خاک و در باد بر آید
 زنی که سپهر خیزد من یک کن تیغ
 شد غم تو به خونما بران نش

تو خسته کنان بکنیدی بجز این
من بگریه کنان می کنم از دور

بدر بیدار بودی بجای پدل
دوری که نماند از تو ترش جان

ای ز خاک قدمت چشم مرا پانی
ای خوش آن دید که اول خشت
لطف و اخلاص تو عامت تمام کو برا
سوزن و دشت آنم شوالی
گر نیرزم بجای چه مقامت گویم
جند سردای تان و ای زین خن
قل کنایه وصل و طین کدا
من مسرور و برآور دگر ای قل خورش

بای تو چل پیکان از فغان به
بند و حلقه بگشت چه میزاید

شینه ام که ز من بیا که جانیه
بکا کند جوئی یا و چون نیست
نزار بپوشم زانم زانده پاپست
دل ز درد جان و رغبت از آن گشت

نزار سرو و گل از این خاطر و بخت
نزار قوت چپا و سرو و باغ

نارنج خار و زنبور و جانیه
برین اول و جان می کنم تا شایه

مده بشو و صورت همان دل تری
که مست در پس این جلد و صورتی

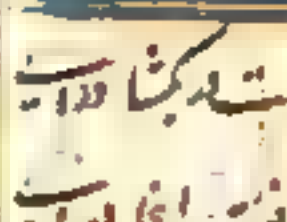
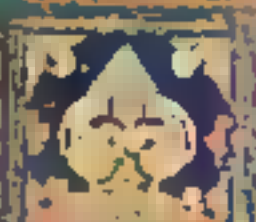
که بجای که جفا می کنم از دور دید
نارنج خار و زنبور و جانیه
دل بچسب ای بخت ای شمع و قیمت
که جز از اینم و ای جانک سر کویت
دل نه زانسان بخت و گرفتار شد
که در آن داشت چه پر خرد چشم

باید آن همه کس در پی مقصود جانیه
دشمن و زبان بر کوی تو تا کی بدو جانیه

دل میفریبه جان میرسان
نور و مردم تا سیکه نمای
شد عمرم آفریدیت و جیت
نور و مردم تا سیکه نمای
نور و مردم تا سیکه نمای
نور و مردم تا سیکه نمای

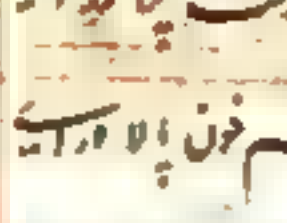


بیا بکن چشمان من
چون ابله خود می بیند



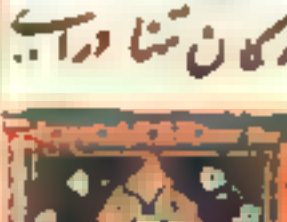
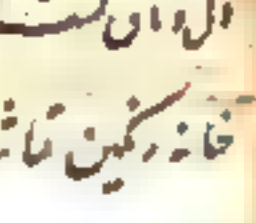
خودت خاستد کشت

سینه ام را چاک کن زانجا در آید



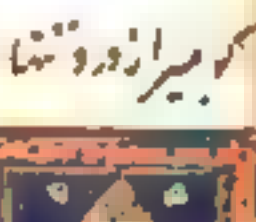
کردت آفتاب گرفت

دل و شاق تست جان و پیه



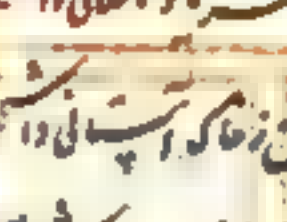
یکم از چشم خون پا در آید

خانه رکنین تماشا را خوش



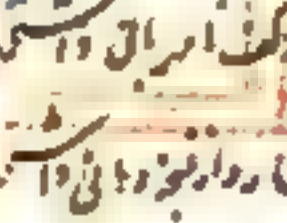
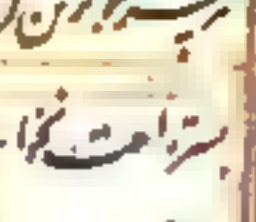
سروازی سپهر کشتی از سر

کوبیده غم ویر که از پا در آید



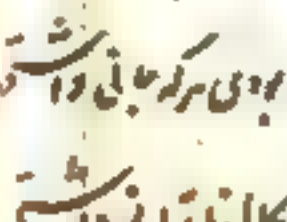
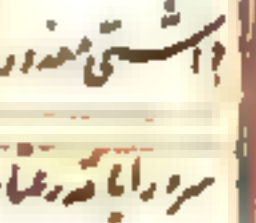
از غم عشق تو سر باد و خالی

بر سر بر تن گردانی داشتی



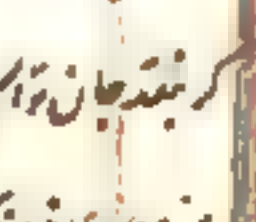
بر درت بالین ز خاک آستان داشتی

بستراحت نخواهم ای خوش آن بگفتی



کردم من دل در کف از مرغان داشتی

دشمنی معذرت ناصح چو خود می داشتی



کردن کل چن در دانه و دانی داشتی

سرد پایانه رعنا می بودی داشتی



طالب وصل بودی بر گردانی داشتی

کر بنده جان تو آستانستی فرین داشتی



کوشه جگر کال تا توان داشتی

من بچای خود خوششنگی زانکه تو



بدر دوزخ کی جانی نشد از غمت

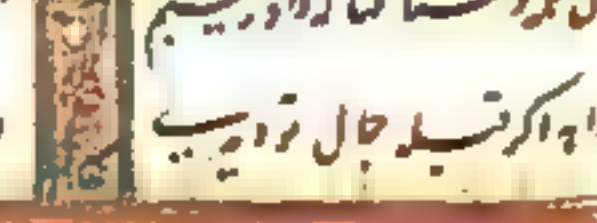
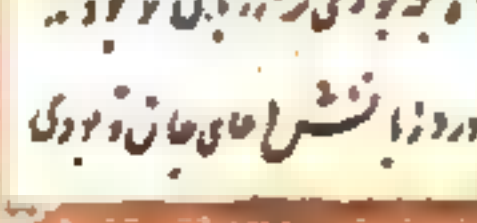
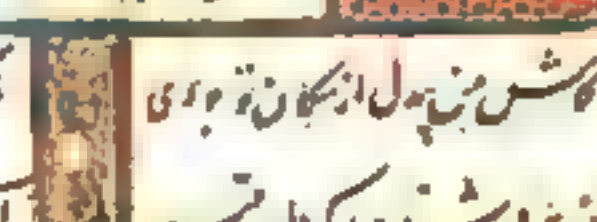
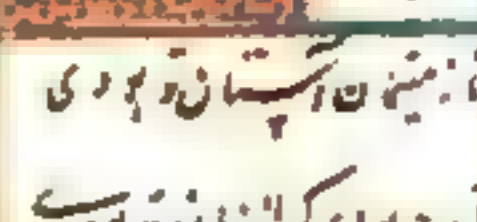
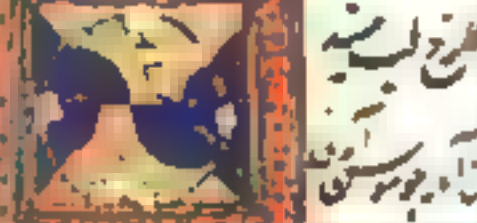
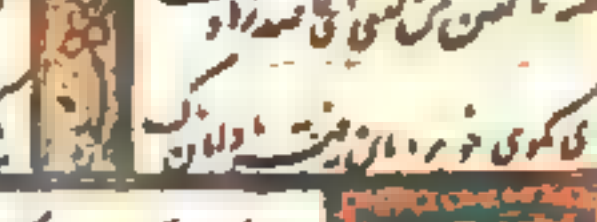
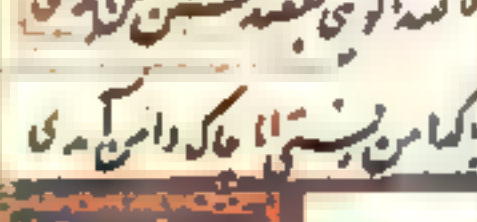
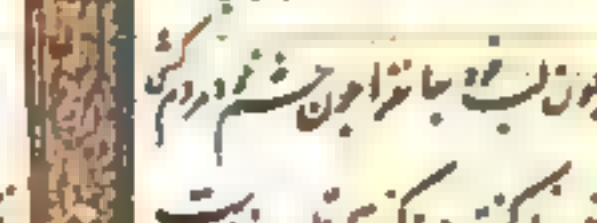
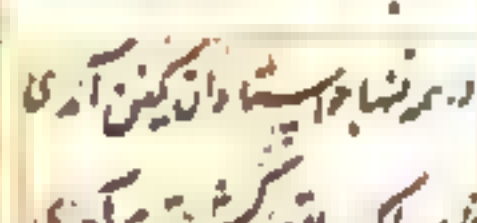
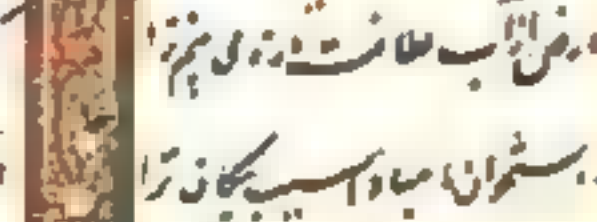
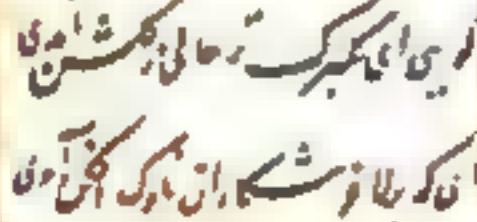
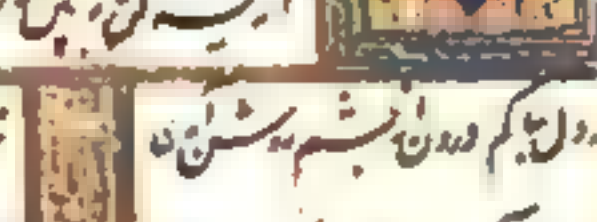
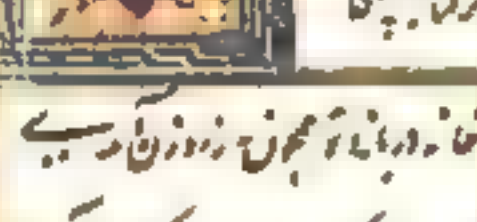
و در جوشن چون که غم حاد داشتی

کشتی بکوی عاشق و چار کیستی

من عاشق توام تو بگو یا کیستی

بماند است در پای تو کیستی
تا خود تو مردم دل آزار کیستی
تا بکوه پس غم غار کیستی
تا کافه سکنه غلغله کیستی

بستی میانش پیشه کشیدی غم تو
دام دلی ز عجب تو مردم کجاست
ریش من و خیال و کج میخست
تجربه کردی تو کرام کیستی



منجھ آقبال کجا ہوش گھٹے

جانی کر راستی بول غلامیت
غاشیہ پردوش در عثمان توبہ

کجا زین ز سوا کشتہ سر بختی بودا
کجا زین ز سوا کشتہ سر بختی بودا
نما دی بر کوی صید تن من سرست
نما دی بر کوی صید تن من سرست
راشد کہ غم جان دغلت جان گم
راشد کہ غم جان دغلت جان گم
ز غار سیہ برآہ جان ددل من
ز غار سیہ برآہ جان ددل من
اگر بوی تو یکہ شستی کجورستان
اگر بوی تو یکہ شستی کجورستان
کرم بول نبودی داغ از دل سپا
کرم بول نبودی داغ از دل سپا

ز صبر و شش قل و دین با بختی جانی
اگر نہ عشق خونریز تو شاہد شکلی

شہید نام کہ بکجھج نظر دارے
شہید نام کہ بکجھج نظر دارے
کمن کن کہ زینل پری دشمن مر سو
کمن کن کہ زینل پری دشمن مر سو
جروی خدیش لہ آئے میتانی دی
جروی خدیش لہ آئے میتانی دی
منہ ز عشق بول با غم تر آن
منہ ز عشق بول با غم تر آن
نشان پانی تو باشد مشا درت
نشان پانی تو باشد مشا درت
کمز خیر از حال عاشقان خودا
کمز خیر از حال عاشقان خودا

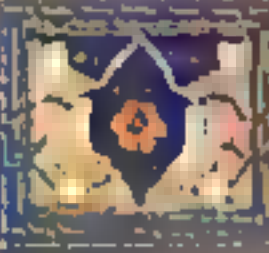
جو نیست ذرہ خرد از او شدن جانی

ز انکس چہ در جہل کہ سیم زانکس

کر دلب جان بخش کین دانی
کر دلب جان بخش کین دانی
نکاک پات کہ نران دراب حیوان نیست
نکاک پات کہ نران دراب حیوان نیست
بشت کشن جنت تہیم کمیشاخ
بشت کشن جنت تہیم کمیشاخ
بر دلق کفن چن حسد ایرا این
بر دلق کفن چن حسد ایرا این
ز سدا و خپسج برسی حکیم چون تو
ز سدا و خپسج برسی حکیم چون تو
بختن بر من پس جازد ساعد خوش
بختن بر من پس جازد ساعد خوش

آسمان کہ بر طاعت ترا جانی
بین کہ پیش جان دوی بزمین جانی

ز تہق کنخ دل بک جان نری
ز تہق کنخ دل بک جان نری
خفین خفین من آسمان نہ دینی
خفین خفین من آسمان نہ دینی
دور دوز جس نفس سلی شد اخیل
دور دوز جس نفس سلی شد اخیل
بان عشق جہد از غیہ شہر جہد
بان عشق جہد از غیہ شہر جہد
سدا با نکس جس میرسد دل انڈا
سدا با نکس جس میرسد دل انڈا
نشان عشق چہ پری از نشان کپل
نشان عشق چہ پری از نشان کپل
عجاب بر حقیقت چمن زوی جانی
عجاب بر حقیقت چمن زوی جانی



ای غمت آردی جانی کی	دم تو باده زمان سپی
گر تو زمان بزی و جان حب	نبرد نخت بزمان کی
و به شمی تو که دشمن کنی	سپح که کعبه اخراج کی
از تو دارم غمتا که برادر	کشتی کوشش و نشان کی
آیت حق ای شاه دلی	کی سحر و دانی و نشان کی
جان و سر و دست خاتم است	ای سپهر تا قدم جان کی
که تو این سپهر گشتی از سر نهی	جان کرم شمشیر تو جان کی

جای چسبنت که این طرز قول
توان یافت بر زبان کسی

ای سرگشت من زلفت پاک شیرینی کی	شده کی لک ز راه و از دست بخون کی
میدم غلت فنون بر زریه قتل تو	ست با خط مل میگوشت درین کون کی
جانی کن در چشم دل که وصل و آسود	در دودن از بر تو یک خانه دودن کی
نیش یی خرد خون از دست مجنون کی	کر نه یی در محبت بودی مجنون کی
نام مجنون و مناسبت بود به شمشیر	نه بودی زور شمشیر و در آهون کی
ردان پاک چشم فرخنده گشتی کنه	شاه این حال بس و ملک کی چون کی

کی کند در کوشش نظم جان کن سلطان حسن
که چه که در طافت و در کون کی

انور و حشمت بر سپهر جان کی	دل کی شمع آتش کرد و آتش کی
زلف و خات و زانو و جان کی	آن کی بر بود از من این کی
سوی سر سیم از دای و نظر	مروم از غم جانب من این کی
خواب و شش و شش و شش کی	عاشق و عشوق با این کی
زبان و سر و سپهر که دانی مدد	کن حالت لب شیرین کی
ناز کرد و خوش و حسن کی	کاشاید که دود و حسن کی

عاشق مسکین بی روی و دست
بجو با بی زبان و پیکر کی

خیل تیان برون ز شمارست و شکی	آری و با سپهر و هزاران و دی کی
کرد و دامن چسب سپاه تیان دلی	چون شمشیر من خود زان سپهر کی
از اباد استبار که صد قج خسری	باشد بر آستان تو با خاک و دی کی
خوش خواب پستی و کون پسند و دل	بوسم که آن در علی و آلودگی کی
شفقت گرفت که تو را ل قتل کو بود	کان ملک ایستاده بود و دی کی

جای مرز می که بخاند که دست
که دی عشق می که بخاند کی

پسر آن کو برین خاک بودی کاشکی
تابل خاک کی حش و خاشاک بودی کاشکی

بند بر خاک گردان طغیان با صحرای
سینه امهر جان بخش جان بدای
حیف باشد سخن بان سخن شای
دایع او هم بدول غناک بودی

دیوانه ای که در صحرای سینه
بند جاسیه هم بران تراک بودی

هم صفت جام و صفای جوی
پاک خشکی و تری غفلت است
که میت در سپهر خروای با حری
دکاب شک فوج ریز آتش رستی

پن بستی بخت و سعادت طالع
و من طاعت عارف بخت و کور
که کرد و سپهر خویش بختی خوش
بخت سیکه او را بخت و کور

که در سپهرش تن بخت و پند
که میت رنج تا شری بر آب
خدا ای روح کن از جام مدح پرور
که در سپهرش تن بخت و پند

بکنج سیکه سازد خانه جاسیه را
کردت خانه او در جنات سر

ای بباله نامک سیه ای
که روی در جن ند شکفته
بر تو سپهر ناب و اکبریم
اسوی دام حبسته و ترا

کل سرای کنایت از بخت
شک سارا نامک سیه ای

سز لغت سیه ای
تج ز پانک سیه ای

بای تو جی سیت ز تو بجان
دو تو تنها نامک سیه ای

آسوده دلا حال از باره دای
شب بخت و شت بخت و نازی
خو تخری شای بخت و نازی
پن خانی این باره پند جاسیه

مرکز غلبه و کن پای تو خاری
ای فاخته پرواز کن بر سر
آند لک سپینه انکار جاسیه
دول درغان گرفت رجه دای

جای تو جام ی و پدوشی رستی
راه و روش مردم مشار جاسیه

هم پیکر آن ساز و گارک زنی
هم پیر منجم بخت و نازی
ج غای شکی قدر بر شک غنا
شک پند و کف کرده و شک زنی

که نوا ساز و خوان کنی اسک سماع
ال جشانه شود از شک سماع
شکده کم کشی بر سپه شک زنی
راه بر نو سپهر این خوش شک زنی

ما که در دایه سحاب بنظر
دست آنت که در دامن کل جکت زنی
شانه و زن در شک سماع
دست آنت که در دامن کل جکت زنی

تست قدس بود جانی مت طای
بکی خسته درین طاعت زنی

کافی عجب چشم را خوانشان کینه
 کما می پس از خاطر من شادمان کینه
 چون نیست خوی بود ای به خدای کینه
 راضی شدم که بر بد دولت خاهاش کینه
 کشی که خاک پای خودت میبرد با
 جانا درین معاد ترسم ز جان کینه
 باشد بی حساب که مای ترسیده
 مر خدام ز تیغ که در استخوان کینه
 جان میزد و شمت که ای معجونه
 لیکن بشردا آفتاب باضهان کینه
 لطیف لب تو در بر شمر دلم شود
 کرد و شمر ز آینه زخم زبان کینه

جای یکست بر دوت بکشتن چهره
 چو آنگونه خویش بر آتشان کینه

تا کیم خاطر آسوده بهم زنجیر کنی
 جان نسرودم از تیغ ستم و زنجیر کنی
 گفته ام گفت بهم بهی بسیار
 بر بخش من بر آنست که کم بهنجیر کنی
 کرد و دست بی رنج ز چشم ستم
 چشم بر باد تو دارم که قدم بهنجیر کنی
 از غم نام و نام تو خزانم به کشتن
 که بر نیاید در سحر بکارم بهنجیر کنی
 تنگ شده شمره چو آواز تو بسیار
 قدم آن به که بسی ای هم بهنجیر کنی
 قدم از دست تو باشد که آواز دولت
 که تو دیتی بی غم ز کرم بهنجیر کنی

جایی از دیه قدم کج روی و دیار
 حیف باشد که بر پا خاک حرم بهنجیر کنی

مردم در ده دگر می خانه میکنند
 هم خاک می مردم بیکان میکنند

از ایشان بزادی عجب میرد
 از آینه راقم تو بر پا و عجب کینه
 پیستم که ز غم خط و دی و غم ای
 چون خاک تو بهم کل پا به عجب کینه
 دل سوخته که بر سر پر و آینه
 از فیض و تربیت و آینه عجب کینه
 کشتا کرد و نظر مشکینش ای
 تا جند جند پس بپوشش عجب کینه

جای دگر بر سر و من طبعیت
 دقت اگر غایت عجب کینه

بانا بد شد که پریشان پا کینه
 همان در دسینه فلکان عجب کینه
 من قطره ای بر شکم نمی کینه
 بجز کل حسد از زبان عجب کینه
 من ترا تیغ بخار زدی و چشم
 کین لطف با کیم ز نزاران عجب کینه
 شیران بر شکم ز غدا و تیغ
 بفرقه میثیه شکاران عجب کینه
 ای کل نمده غم و خوشی که در تیغ
 بر کیمایی به باران عجب کینه
 جام نکاست لعل و لیکن کینه
 زان جام دیدار و کیمایان عجب کینه

جای باس لاله و غنای
 دن ترک عشق لاله اراکین کینه

مردم در ده دگر می خانه میکنند
 هم خاک می مردم بیکان میکنند

مردم در ده دگر می خانه میکنند
 هم خاک می مردم بیکان میکنند

اول چیدار در حصار کمان ساز است
 که کجا محل شمشیر و دگر کی که میانی
 شود آیه که تو را به کج آید کیم
 روز اگر خوشید تا بان شب و خشان
 غنچه نازی در من بر جگر نه تخت
 که پسته که ز یاد من غدا ان شوی
 کفیم حیران چو استی که تو در آینه
 صورت خود پنی از من شتر حیران

رسم دلجو به کبودانی نیند امیرا
 چون به نوبت بجای اینج ناما شوی

اکی از خلق اسیرم سپوده سوی
 روز و شب در نظرت موج زمان خرم
 سبقتی به تپسل کنی اگر طرب
 خواب بکار که داغ بختی زان
 کنای خواجده شستی که درین در خاک
 سحر کار پستن مستی من کن که درنا

جای از غم پس بی بیامت نرسد
 تا خوشی از یاد تو خاک زانو شود

چاکم جو کل گشته میان در میرا
 از جو پار دید که گریان در میرا
 ای پسنگدل تو سوی رخشان در میرا
 از آنکس رخ دیده اسکان دل

شهری فراز مشهور از شهر خراسان
 تو دو سواد سوی سامان در سر دین

جای نیت و جودن لی جان بخت
 تن اگر آتشه چنین لی جان بخت

از میرا حساب رخ ای ترک ماهی
 از میرا به با تو چه گویم و پست
 بر جا سواد ای به پست که زدی
 کربلی غایب رخ بجای حیا و سر
 دیت بر او چو حسن و در دگر
 از میرا و روی تو سر که شکست

جای که شد در تو چون تو غایب
 ای و محبت از و چکان روی

اگر وصف میکنم به تو
 اگر قصه سر و گویم بلند
 مرا به عاشق تست و بران
 که غیر من کیت مقصود تو
 فیه انهم این کاه و دیگر
 یک لب ختم بان و شمشیر

حاشی و دولت ز جانی پرست
کران بر سر بسته اگر تویی

از نثار ناز چشمم اگر تویی
ما را این بر این شب افزاید
بود و لواء منور گشت نقش ملک
نقش انگشت بر موجب احوال تو
بشکن این سخن و نه کار مرا
آفتاب ملک منزلت عباد تویی
با تو در ملک راحت نبرد شاه و کر
خوش ران رخسار که در شاه تویی
در ره عشق تو جوخت و غم نیست
جوخت و غم نیست جوهره تویی

حاجت بقدیرت نود جانی
قدیر جشمت اندر تویی

بچین آفتاب که تویی
بسی زنده کنی صدمه
جذ که می که که جان تو
نخلای بیت خاک تو
چون تو کنیم که عاشق تویم
بچین صورت زیبا تو

جامی شهره شای و عشق
بچین و در پیشه اگر تویی

بچین خوب و نازکی تویی
نود بچسب خنک تویی

اگر کستان چشم بخشد
زدم بان گل زمین تویی
سجبت جانان بنام تویی
بر سپس دل خوین که تویی
سج مرغ دل از تو جان تویی
باز این که در کس که تویی

جانی احسن پانچ و لودی
بچین آفتاب تویی

مر که پید امیوه از دپسدم تویی
مر که جان کمار چشم پیدارم
با که دل میرود دپس بر تویی
نکر جان می باز و سردی آری منم
وز کف شد دل جغم این کس که تویی
مر که گفت بد بانی چاک این کس که تویی
من جشم دادم عزیز من که غم دارم
نکر جان می باز و سردی آری منم
آینده ای جو شع شاد تویی
اگر ایسبر کم طایفه بسیارم
خود دوستی من که میگویم غم دارم

عشیه ماه توام جلیه مجاوره
من بی نیایه خام و اگر تویی

از من پیل طیل ایران و دوستی
ای سپا کرد و جوان ناشاد تو
کاش کهیم سر پایی سر و آهش تو
روی شک من از آن قامت افشان
بکمال کف و تیغ بر و دش تو
غره نیز دل غمش بفرم

وارد میخوانم و دم از نظم جهان بپاشم	شکست شمای فزون است اگر دلاش
آستان تر شیرین با میادین تلک	جز بدان پسنگی که رنگ از خون باد
که کند در پسین من سیر با حکم کوثر	یک فنون بر من می چون کار با

از دانش گایت جای بزیادت گاتر	که کسی دانش کن تکین ز یادش
------------------------------	----------------------------

اغیاس داد نام از جام زردی	چون او بار سپید سر خون جگرای
جام ز شوق سوخت باشد اگر کسی	بوی نه پیران بسیم عروسی
ای آید اگر کنی سوز آن آستان	از من براه سپید بان خاکدای
در دلم حسرت و دلت آید باشد	از حال چنگان فراقش خبری
چاره ای در آن راه کیست علاج	خیز ای طیب چه مراد بر دی
ساقی شتاب کن که بودی فراق	که در دانش او جام و کردی

جای بجای سید ز غم کاشش لعل	از جام مرگ شربت اندوخته ای
----------------------------	----------------------------

ای ای اوج در بهای	که خیل نیکو از آما و شای
کن تا میسر آید پو کای	که دور است از طریقی شای
دری و در بهای شوق جاک	نرمان جان پست فیه تراک
براهه سنت خلقی شوق	سواد به سر که در راه دای

بالم رخ بجاک آستان	شی خواهم نمان از پاسبان
که خدین خوش باشد دوستی	بریم پسم از خیل کانت
که خواهد شد طایف غم از دست	بکن عیشم و چل ای ترک سر

باشد طاقت روز جدایی	در خون رشته جان با تو پیوست
بعد بغیل میرانی تازی	بر کل که ز بار و باد بهاری

بوزر به کنی لعلی نایب	من از پیک چون جو حسن فان بزاری
غم جوان غیب که دیت کحل	بمان آید زود دوریت دل
مسوز اندر میان جان مایه	بصورت که جود می آید مقابل
سزد که بروم پروای عالم	ز ددم زان دو اسید اندرم
تو باده عرش اکنون آگای	من و کج نشین و گوش غم
کمی از دیر و پسیل خون غم	که از دل ناله بر کردی بر نام
ز حال من چنین فانی چرا	بر دانی اشکارا و نه نام
کمن چون عود مردم ناله عیار	رو جاسی بوز و دلا و دماز
ز درد و غم که مایه دای	که گمان از دل دارم دماز

سوی رغان قدسیه آستان	دلایستین دین بران و چون
ولی جلد می یک اصل و سیر	و کستی از حق بهر شیخ

بهر شایسته بوی گل و بوی	جو از این استی از شاخ بگرد
نیاست شیره در خان دیرک	نشین بر زبان بر شاخ دیگر
جای بند کوپن مت بیخ آرد	همچون حسد آن باغ آخر زمان
از خان حکیمان طلب لذت نبرد	زل مبتلایان و آسمانیان
آبادی که گزیند خیر و بد و عقل	حکایت جان به دین و دوی جهانیان
هر پسر که از پدر افتد از حسن او	نی مثل کردید و بر مردم بودا و است
شاخ بی بر که به باشد از دست میوه	چون نیاید میوه و بر آخر شاخ میرسد
پستت قدر غفلت اگر خود کلاه	بر او چ غفلت و سدا که دشمنان
منفعت خاک اگر چه به بر منفعت طبع	مرا کرد و یاد کشد سر بر آسمان
بی حسد و دگر سر خطم	شایسته ن زلفی گزیند
بر روی بود خشت نای کفاف	بهری بود کشته و قتی پسند
برای نیست دنیا که خاک به پراکن	نه نیست به سبب یار و بر کردن

نماندت اندامه عمار کردن	نماندت اندامه عمار کردن
مردی در خشان که راکه نه خشان	مردی در خشان که راکه نه خشان
بهر شکم بود و نه آن برق	بهر شکم بود و نه آن برق
از که سوسیه جاز به میوه و بر	است به میوه و بر میوه و بر
مرا که دل بر عشا کیستی نه	بر عشا با سس خورد و حل
دانش آن که گزمت بقاء	است بر دنی و راه و راه
بهر آخ که داغوت چون دزد دم	دشمن شد جوع و عیش و شام
تف اکنون و زح آن اخ که مرکز	نیفتد زین ناستراخ و دلف
شومش و حسن خردمان	زلف دگرش و دگرش
کز اینها کیرات ال سال دیگر	چنان کال سال از زبان پادین

هر چند لذات گرام و ارام است / اندوه و انداختن زده و توان کرد

دیرین مثل مست که از فضل حیوان / نارج توان یافت دل بون توان کرد

شو بایم از خود مصاحبه که قابل / بر صحبت پیر از خود گزیند

کراستنی نمکن با پاد خود که اوم / نخواهد که باکت از خود نشیند

میج سودی کند تربیت نامال / کرد به تربیت از خلق جانمند است

سز و خرم نشود از زخم باین سر / خارشکی که فانی بسزد و بارش

ساعی سگفت زده ان معانی رده / هر کجا در شعر من یک معنی خوش در آید

دیدم اکثر شعرهایش را کی معنی آید / راست میگفت اگر معنیاش را در آید

ای سستی که غم تو بشر / گشته مشرف بخود و تصرف

در در لطف ترا اگر بسنده / کرده تعریف جای تشرفت

نبود این حسن که در تو میان / که الف لام بر تو رفعت

بکجاست حسرت خوش گفتم ای صدار / ریده چک حایت بر آب گشته من

ماند پایت من سپید بر سرم / یک آب که به دل بخت تو می رسد

بشو گفت ترا اگر به سپید مان / کان بر که رسد در مناسب من

باز آن رخ جوایم تشبیه / ترک تشبیه ناموجود به

که جاد مشبه به خوب / مست همه با از تشبیه

ای صاحب قتل من که بزنگان شهرها / بر خویشن نشانی جهان تک میگفت

کرفی لعل مجلس صد آلوده دوی / هر یک بعد مجلس آنکس میگفت

بر گزنی زمین بود ملک دیگری / تیغ زبان کشنده هم چنگ میگفت

جهان ز خلق مولم که به چشم نیاید / را خیال کسی و دست خواب گزیم

باید جز او از تاب تاب بینان / که من ز سایه خودی ز آفتاب گزیم

بهر تامل غایت آن خزینه / که لدوی کنهای ز در دست است

عنان جزا نشان داده کرد / بر دستش که ذوق آن خزانه است

بهر مشام که گیرد دقت با تمام / نفاذ اگر چه نافله استخی ازنا

بغیر و سبب نخواهند تا میان تران
 گرفتند تا از فضل ایشان زیاده

الف

جایی باب که کم نایاب چون قناتند
 اهل محبت را بود خاف قناتند

دین نشین بدان یکپس کن چاره
 که هر کجای سینه دل بر آشنایی

ب

مطرب خوش لعل را چسبند آید بخت
 آتش از شسته جان غده غم بکشد

فلام خایه آن کاسم که شعله را
 خاک بود در آتش آید خواست

اگر در شعر شروع از دماغ بکشد
 از دماغ و راست و در جبهه بود راست

با میانه نیت نفس چون سیدی بدین
 از کمر سوی باز به سنج بستر کن

مرکز ناک پس بود و پهل
 بنایب اگر پس نشود

با کلاف قفل نه گشتن زنت
 آن نهد از کید خود صفت بکشد

از شامی که مرعای پسته عدل
 مناد و قلم از باغ رفت بر آفت

بستان گل مرغ طبع من شده
 بخت بیت بر دانه مانه و تانید سنج

ز منت غنچه کی بود و با کم از
 که منت پست و شش کم نیاید

حرم ج و نه سب که نه دانه سود
در نه طلبش هر روز دیکم

خج و سس که در دشت بود
ملیک از حق کا طلب



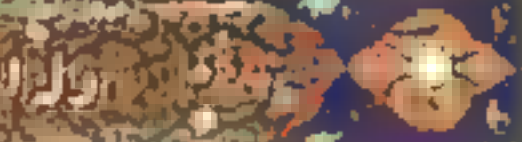
ایا نور دیده که بیستم
زاد تو عالم که چشم منی

شده نه راحت کم ندانم
ناله بے مردم از در چشم



بشتی پیکر که ز غایت
یکم بود و در پیش

سپاه نیکو از راه پیر
ناله بے حلقه از پیش



من که اندک قناعت نیست
طهر از مال و دهر سرور

کردن مستم نعل طبع
محت ناله که در دل طبع



منی جیست از خواجی تا نام سمار
ناله بے منی در دلم طبع که در غرق

سکه محبت که جیست کج اولی بود
ملا خواجی ششم نم بودی سرور



به نام جیست در دلم که در دین
از دوشش ناله بے نام کوبان

با حق راه در دلم که در دین
برک دهر و آتش از جیست

جزق سبزه ناله که در دشت بود
بسی بر جیست آسمان از مشاهیر

در مشرق جانب مغرب دهر
که بار دشت از آن کشید



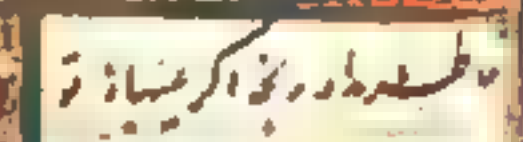
بای بودی خاک جو یک زنده نیست
کردی نه دوان چسبند از دهر

خوش وقت در دکان که در خاک خفته اند
آن کم کنونی ز ساحت ایم نه اند



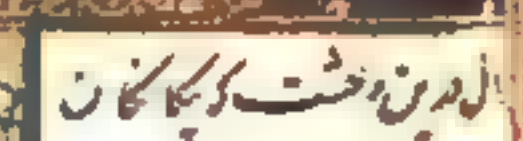
نوی سبزه ناله که در دشت بود
مرکز دوی شفق که در دشت بود

ناری بجان اعلی که در غلبه است
جود بزرگشته غم و دین گل شکفته



طهر دهر در دشت که در غلبه است
کج جیست بار که در غلبه است

مرجان نوده باز و سبزه ناله
بیاست نیست طهر که در غلبه است



ل دین دشت که در دشت بود
در دشت که در دشت بود

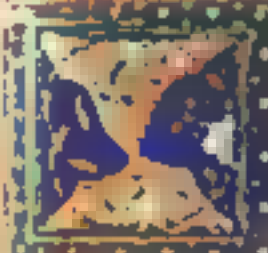
یکم جیست از خواجی تا نام سمار
ناله بے منی در دلم طبع که در غرق



بسی بر جیست آسمان از مشاهیر
جای نام دشت از آن کشید

خوش وقت در دکان که در خاک خفته اند
آن کم کنونی ز ساحت ایم نه اند

مال غرت شست شده ز پستی کبر
ازین دنیا برآی صد مقصدی شست



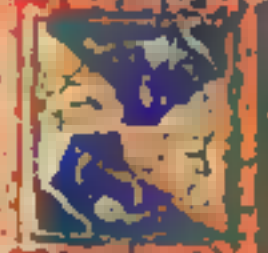
موت و شاد دنیا طمع کیند
نقد تنخ قامت ز جان و تن تو بس

جایی آن که ازین می شوی طمع
بر خطای کسان کج کن دست طمع



جای پای زمان از دل من مسلم منم
کردن سمت کیش از بد قلیه شان
در پایان سینه بزم و هر کشته جان
در پایش دوستی سازند کار دشمنی

مهم میانیت شده اند هر تنه
از افنی عاقبت منج شدن
هر که باشد و دل ده اذکار از آب
حساب کن از حجت انکه ایشان



شکل ایشان شکل انسان خلشان خلش
مرد باب فی ثیاب او ثیاب فی ذباب

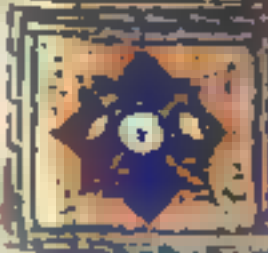
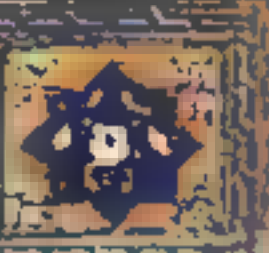
ما میخاست که کارای هر کار اندوخته
میتوانی بخش وقت خن کی ای

دست باور که ناید هیچ کار دوست
رنجای غافل بودنت اختیار دوست



سبحانک و علم لا اله الا انت

الحمد لله رب العالمین



باز بمان زمانه آگایه ده
از سرستی که داری با ما

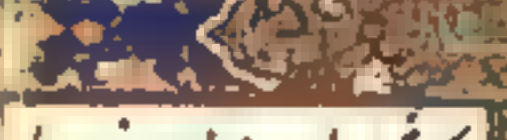
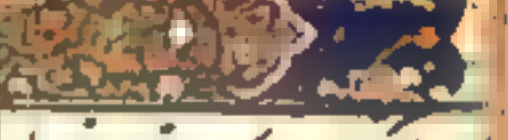
در دایه سدر بار در دایه در دایه
زردا که شوم سدر ز یکمان خوش

کاه و زنده دارم حسری از خودا
رست از تنم و از تنم زردا



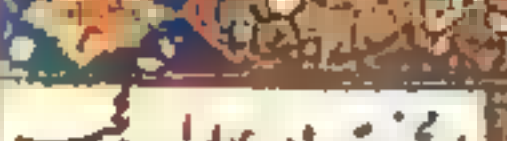
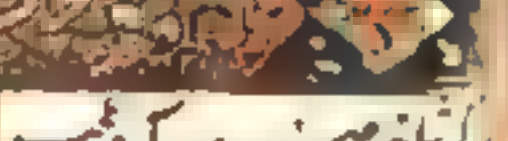
که با ده و کاه جام خواهم ترا
بزنم تو بر لوح زبان پزنی نیست

که دانه و کاه جام خواهم ترا
ایا که نام نام خواهم ترا



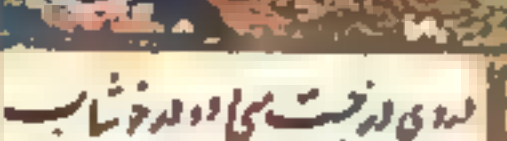
دری بیک ی پندوم خودا
بن حبس آرد کدام صبر و شکیب

در شبیه صبر منوم خودا
الست خدا آرد موم خودا



کرتاخ صبر روی پیر آید عجیب
چون دل که خلاصه و دوست است

در محنت دوری بفرایه عجیب
تن نیز اگر بر اثر آید و عجیب



ایچ دست که مت تنگ دایه باب
ببین لب نبود لفظ حساب

دردی در جنت می او در خراب
روی در قم لام وی از لعل آب



ی محنت خن شامل کله ملکوت
جایز ابو وقت و دل با تو توت

خاص تو دایه کبریا و جبر است
است الباقی و کل شی سیرت

من آید به نوحال بیت سخات
فامح نولد ما نسیم الکوحات
نزدادی و تحریر شد ی مردم
آید ز سخا لطف جان و سخات

تو حید حق ای خلاصه نحر فاس
باشد یمن یا من از سخات
روستی و دکن که در دستان
سری که ناست از ندر سخات

یک نه و ذرات جان پدایت
که در نوحه دران پدایت
از غر نشان تو همی پدایت
اروز ز غر نشان پدایت

مسایه و نم نشین بر و پدایت
در دلق که اطلبش بر پدایت
در انجمن بن و ساز خانه میر
ما لله بر دست ثم با پدایت

در صورت آب گل بیان غیر نویت
در خلوت جان و دل جان غیر نویت
کفنی که ز غر من بر داز دست
ای جان جان که دو جان غیر نویت

بر شکل جان من و عاق حق است
تا بکه میان و عرق حق است
چیز سیه که بود دی قتیله جان
داده که جان و جاد طلاق حق است

این پیش از نغوش پدایت
در خایه سیر فرا کان داشت
کون که ترا پدایت آنی و انم
کانر قدم نخت که داشت

کردم تو به یک کیش از نخت
چون بکاستم تو بام خوانه نخت
نقش نام تو بام در کن نخت
کیم ز یک کیش که اری نخت

کس که استاید ترا جان گفت
دانش که نخت موده خان نخت
نقش صامت حسن تو بایت
کریس تو مرد و پدایت نخت

بست تو به باب و نسل پدایت
لی با بقه فضل ازل توان نخت
در بره بود توان کر نخت
توسیه بی لی ترا بل توان نخت

و فطایح که از خرد پدایت
که به عالم خیالی انده که نخت
آبی عالم مد خاست سیه
باد به در حقیقتی در که نخت

میت ز حق بختی بر نخت
ایست ز خلق بختی بر کم نخت
ز یک زبان و نسل نخت
دانش که درین نخت نخت

روزم بنم جان منور و کشت
عوسیه که از دوی جانانی اند

نی بردن از سیج یاری باریت
از کرمت غرور عاری شدیم

بنا که عظیم در دناکم ز غمت
انرا در میان خون و خاکم ز غمت

سکین دل من بر نشین که است
آفرین در اصل او ز غمت

بازلف تو نام را بر سپیدی است
شیرین لب خود نگر که آن تجار

لی لب سبزه زیت قی ز غمت
تو خفته زبان چشم من چون اند

نارفت و تاب جیبی بی آفت
عن مردم که در غمتم کیش

بر دین که در دنی بکالت کبریت
ز غمت که ستودن نام میرانم

نفس که در پسندیده و بر
از دل برود سرخی از دهر و غمت

نا پسود سی که پسین بایت
دین جنال اول سیه تا ز غمت

بجه کنی بجهت قدیم و محدث
بسیلین قدیم من در اطرار غمت

با برخت از دهر و خود می سیج
روم عین جوین زین شد غمت

در بروج خار بود ان طبع
چون زنج خار بر زنی نوان کرد

جلست بکرم قتل و الجمل
در دود قریح که انفرات

تا کی زرق پودن کیم پستان
زین پس قدم از کار سر خواهم ست

و زعلت بر سر بر ایم پستان
تا جسد یا سوی تپام کستان

المسته نه که بشیم ز ریه
لذخ ز جانیان جزیرک پیه

ن طالب عم و نه پیش مینه
و نه زویشتم زود و حیه

کمان شایسته بی زسان غازی بود
از ذلف تینات بر حار مرزات

ز دجسار و کمان خیر بجرای بود
هر حلقه که مبتلای حلقه بود

هر صبرت و لکش که زادی بود
در دل سیکه ده که در اطراف بود

خواه نکشش و ز چشم تو بود
بودت همیشه با تو و خواه بود

این حبش و کشش که دل نسته نرا
دسایه محدود شمشاد بود

چون در دست بوی کارش کش
نستم ختم تو کمال پای بود

بودی زمین با نیک سپیده بود
کوی ز سپهر که کان اندر زمین

به صفی خاک شد خط سپیده بود
اروی زمینان خطی آرد رسید

بر گوشه چشم تو که چشم م ساد
شاد حسین بود چشم هست

و انی ز جبهه غایت ان کبر و کف نثار
شزند و شد در هر یک کبر و نثار

یارب بر ما نیم ز حوان چه بود
بر کبر که انکرم سلمان کردی

ایست و نیم کبر و کف نثار
کبر که انکرم سلمان کردی

نقائل در جبهه خرق آلات بود
پستی که بر رقصت کعبه

ایست و زالت از کات بود
ایست و سراد نام خیالات بود

کاشیخای من طراوت کیرد
از خم سعادت که اکر او دست

لی تربت حیس من سعادت کیرد
در سعادت من رکب سعادت کیرد

عجل ابل که کس میاید سود
نیم غم بر انکس پس بن افروش

صیت که کاد پس میاید سود
انکس پس انکس پس میاید سود

خاستن چو شوی تیغ سپهر بایه خورد
ز سر کا کلاه سپهر بجز شکر بایه خورد

در این دریا خون جگر بایه خورد
در این دریا خون جگر بایه خورد

دل پسته دینه پاک می باشد
ز پستی خوش پاک می باشد

آن یک که بخود خاک شویم دل کا
بون آخر کار خاک می باشد

دل ما در دلبز طبعم شده باد
من پرده تسلی از غم طعم شده باد

بون نیست قیام در بحر پستی ما
ده سستی او پستی ما کم شده باد

ای دی تو کل دامن لب شل درید
عیش مرا از لذت و میل درید

تا چشم بر نماز ما نذر تو دور
از دست منت باد کردن تو دور

ای چشم من تو درخت جزا نور
سرم از ازارش جای سپهر

طاهر تو گشت مملو ازات ترا
خوشید منت در روزات ترا

دور از درخت ای پیکر لیسین بر
لم بین من از بود عین و اثر

مرغی که تخم جان بستان باشد در
داده ناک من از اسی دام

بستم تو که ریخت خون من دست جگر
در آستان کبود پوشید جگر

در این غفلت که در گهستان جت
بخی می دسد ز کین نیلوفر

بسیره بجز اکر ای دل سدا
مر جا بخت سپهر الفی کرده کار

تخت افکار می اطلال بسا
مست الف مشق کنه از زنگار

باید به بیان بر پناه و جگر
باشه بی لوتی تعبیه کت سیر

ز غم بشل زده غم طعم مغر
مده قطر و اشک هر کس طعم شیر

ای فضل لا و سپیکر من دستم کبر
سیر آه نام ز غم شستن دستم کبر

آه کمن تو به زانکی شکم
ای تو به زانکی شکم دستم کبر

ایم برادر عشق بویان غم سمر
بوسل بویید و جید جوان غم سمر

یک چشم زان خیال تو پیش تلم
بستر که حال خود در آن غم سمر

کایه و سود خواهی آمد ای آخر
ای کمت شود طای آه آخر

سایه در بوج میستی با
زیر آه سمر و خواهی آه آخر

جامی دم گشت و کمر زده شد	دل ششینه خیال پسندد
در شعله و عرق کمانه یاد	زنگار سپید شد و منی چند

در شعله و عرق کمانه یاد

ای دل سپه دلد از بودی سرگز	جوینده اسپه راه ندای سرگز
خوبود خودت نیست بجای کسل	از بود خود و انگار بنودی سرگز

دل سپه و جان نگار و مرغان جوینده

دل سپه و جان نگار و مرغان جوینده	دشمن بیا ران به محسوس
بن جانی کرده کرم کرد و ناستیز	از دینک که مان جوشنی زخیز

بجنگ صیقل تمام ای نایب از

بجنگ صیقل تمام ای نایب از	استاد و بدام صید غرور نایب
هر چند بیا که دارم رشته دواز	چون رشته بستت گم گم

ای ناسل مطلق بفرایدم پس

ای ناسل مطلق بفرایدم پس	با من زین از منطق ازین پس
گشتم ز نظرات و قصد قیاسش	خوسند یک قصه رسا و ج

چون شب برسد زنجیران کی بیا

چون شب برسد زنجیران کی بیا	چون سحر شود زانگ زانگ
آویز درانی که ناکه برست ترا	و زمره خلاف اگر نمان می باشد

من در غم بحر دل به یاد تو خوش	تن در غم بحر دل به یاد تو خوش
تا کی چشم هر گز حیرت ریزد	از غم بحر دل به یاد تو خوش

ای خاکدست که با بابت محسوس

ای خاکدست که با بابت محسوس	اتل شد از آسمان بر صفت نفوس
از بود روی و خاتم لیل بیت	طاهر شد و سر لغات و نفوس

ایات رفیع تو نه جز عرض

ایات رفیع تو نه جز عرض	نعل که نیست معلل بغرض
هر کس که نباشد نه عرضی شایان	و از آنکه نباشی تو کسی نیست عرض

ای بر سپهر حرفین از ناز و غلط

ای بر سپهر حرفین از ناز و غلط	پنهان روی و دلیل عیبت و غلط
در جگر کائنات نی مسود غلط	یک بین بستان و یک ذات غلط

از آنکه نه عاشقت از یاد چه خط

از آنکه نه عاشقت از یاد چه خط	و از آنکه نه مشتاق زوید از چه خط
اینا را چشم عالم بین نیست	و از آن که تنوع و از آنرا چه خط

از بس که قشایم اسگ و شینه برتا

از بس که قشایم اسگ و شینه برتا	از بس که قشایم اسگ و شینه برتا
از بس که قشایم اسگ و شینه برتا	از بس که قشایم اسگ و شینه برتا

خورشید تو زنگ خورشید نیست
پنهان شد در نیام نیست
رات حال از شش بر است
داد و علی حین در نیست

حرف

امروز شین که آسمان بریزد
ترسیم که برابر جان بریزد
سازد ز مهر و دلاکسر
حن سود که مهر لایق بریزد

حرف

کی باشد کی بپس می شد
تا بان کشته حال و بطاس
دل در مطاوت نور است
حان در غنات شوق و استغراق

حرف

ایم بوج نیست و مان شد
چری نه بخرد و نیت و حیل و تدبیر
ای کاشش نمی یافت و از لایحه
کشم و خود اسوی حاصل ندرق

حرف

مرمزه دوم سوی کپتان لنگ
چون شنج که پان صوری و تکر
اشه که کوه که نه است
ما من خری نان کل نورفت خاک

حرف

کردم بطواف خانه یار انگ
پسکی دیدم ساد و یار پیک
چون بودی زیار که درنگ
و اگر دیدم سنگ زنان برال تنگ

که ز جبار یاد می پیک شال
بر خاک روشن بجای میاید و مال
و بقیه حال بر کنه از تو مال
نات من البحر علی صال

حرف

ای چاره و پال که در حسین قبل
بچون مر جاده و سیاهی کمال
یوب زنده بخت است و مال
و جاده و پاکلی بانی سید پال

حرف

در دین میان تو بود من غافل
دستینه مان تو بود من غافل
از حله جان نشان ترایه بچشم
خود جلد جان تو بود من غافل

حرف

ای برده غمت شادی سده ز دل
کز نه دو داغ تو چون ناله ز دل
از کی کردل داغ تو با خاکش هم
ناله که بر آید ناله ز دل

حرف

ایم نفس دار زمین پس ایل
که شرط و ده است پارس ایل
ازا که نه تن شناس و حق بین باشد
تا توانی بین و شناس ایل

حرف

انگ بود قتی حادث جوسام
رای حق اما جکه از او نام
شده که پس کار شد کنه نام
و ز دار و رضا منته بر زن کام

تا چنین بکهای جهان شسته عظم
که تنی ببدن میروی کاه است
خونگر و دگر و در افتاد
از عاشق محو و معشوق بسیار

در زحمت

ایم و دلی تنگ تر از حلقه ایم
در زیر جسد و در خون منظم
حاشا که دلی کناره خون زلا
چون لام الف او شود سر لایه

در مرگ

عری بویسن و سوا چو ام
در مرگاری چون جگر پادشاه
در جزایم دست ز غم و سوام
دست از مرگ باز داشتیم آگاه

در حاکم

که در پیغم و یوی رفیق پیغم
در در خرم نیست اینم حرم
هر جا که نشستم و هر جا که روم
خز تو بود سیج مراد و کرم

در غمت

رفت که بلبه بیان و دیارم
حرف عثمان بیوح دل بکارم
آنکس حال حاد دانسته دارم
چینی که ز جادوان زبان هزارم

در غمت

خون میگیرم در توج پنهان دارم
که بر جانم در چشم گریان دارم
سر جبه دلی بر جمل شان دارم
مده داغ بران زیم عسوان دارم

که در سوپس و دی کنه آویزم
که در موف مشکبو آویزم
از حسن قیاس الحال در آویزم
الته مرده کن بوی یادم

در غمت

نه پسجده و خانه بسی کردیم
بس شمع و درید که پادشاهیم
نیکاست ز پستی خود و سرم
ز آنکه ز خویش پسته باشد ایم

در غمت

بجوهر یک به نهافت ام
تا من برید و کوه بشکافت ام
از در چرسیده و پیش و تافته ام
تا در بحسیرم وصل تو یافته ام

در غمت

هر جا که دی غای غمت شنوم
بر خان با صدای غمت شنوم
داشت دوم بغیر در تو کشم
با کوه آیم بعدای غمت شنوم

در غمت

ز لطف نامری بر بودم ز شرم
وز صل تو بازی شنودم ز غم
ز غمت از دلی نزد دوم ز شرم
التعب میان کار بودم ز شرم

در غمت

بند فلام که پادشاهم باشم
در کش کشن نیز و پادشاهم باشم
ببینی خود احسم که جادوان با غم تو
یا در دوان و سپهر پادشاهم باشم

تا چند چو نسب و خان دوم
از تنگ و دور و تنگ آدم

خوش کن زرقه خود پستی بزم
منه نسا به راحت آباد عدم

مردم غم آنرا و چل میگویم
حوان بحسرم رانی بمان از نشسته

کر دولت و سل را نشایم به کرم
اگر شد کوی منی می آبی

جانا ز تو تا بخت اندوه کشم
دلدار اگر نوبت و دلداره منم

این کار که من بیهو لب می آورم
چشم سپید تو روز من کرد سیاه

بجز بجان شکر الکی چنان
بد آمد ز کس را می ایند

باب زاده کن بی نیازم کردن
در اطلب محرم لازم کردن

باب همه طلق بمن در شش خون
در دل من حرف کن از سر بسته

باب علم و زبان بر شش زبان
بنا که حال خویش بیرون زده

باب مغزی که پستی از دست خزان
در لب اول لب خود بر زبان

نمایه که اء کرد دست این
رتاده مت دیگه که خوشتر است

چون آیمات و سیاهی چنان
شد بگردان نویسی می میان

نزد اسپر نتر سر لازم کردن
لان و که از سر و تست لازم کردن

نزد جمله جانیان مرا یک سو کن
در عشق خودم کجاست و یک سو کن

نزد خطه شش و حاض و شش
بنای در را ازین کشاکش و زبان

شد با لب جان لب از نیم نشان
و اگر لب اول لب خود بر زبان

لب کشایی که لب بکشت این
سجنان آمد به شکل و زلف

آه حسدی بخوانم آن قند عین
تا این که انداخت وین کاکلین
میر نمیت زده و اشک مکتب نیاز
جایی جز در محاسن البان



از آنکه زمین چون کشد جن تارون
نه سوسیس او و برون فی طرون
ناب شد و راز دور کار و راز
تا کنان صلیک الطارون



تا ریج جهان که حصه فرد و کلان
در جت دان چه سیدان و جوان
در سر و رتش بخوان که قیام کند
تدات فلان و فلان و فلان



لوسی بهار گیر نویسی بخوان
در کس نیست بجز خایه مباح در آن
آرد و دستر معاد و رنگ نه آن
اگر سبز و کی نه و از آنست آن



کل نیست ز تو بسخ و سینه از آن
لیکن این را تو به طریقه پر
زین خرم سباز شاخش آینه نکند
با حرمه او دیش ز کوناری خون



مخسل کی که اثر جرخ برین
آید ندمین شکسته پر و نشین
آیم بر خاک تو شاید با کل
مرا برون آید با سینه ترمین

ای صنوت روح اعظم من و تو
دری طلست خاک آدم آینه
روی و گریست در سر آینه ترا
ای شروه نثار عالم آینه ترا



ای پس بیان ما پسیم از تو
دری جانب شان میل دل از تو
خون شد و از دست ایشان آید
نشان نالمر باز خود با از تو



نام تو که خاستی نمیشاید از تو
بر پسینه در نتوح بکشتاید از تو
گزار می کنم آواز بلند
سوزن کوشش بایان از تو



از من ملکوت کلیه بید
طوبی لمن تشاک و فخر الله
این رسم کم دلم حسرت تو نخواه
تو خواهد و کاکم خواهد و مدد



که ده دل تو شارب مشکل ز همه
شکل شود و آسوده ترا دل ز همه
هن نقشه و دات قائل ز همه
دل را بکلی سیار و کپل ز همه



دخیرم از صبا که چون پیکر و ک
پستخ رود و کوبی ان ذپا
ایسر و در من از قفایم
کران کران که رستی گشت معده

از شرب مدام و لاف شرب
از عشق تیان پسیم شغف
درد دل بویس کلاه و بر لب
زین تو به نادرست یاریه تو



از میل طایفه و ساسی به
وز نفس نایب ساسی به
در تو به جویست فضا و قبل خویش
زین تو به که می کنم آلتی تو



مایم نبیا که خود شاد شده
بر رخسار سادای ساد شده
حاکمیت اجداد که در این
کرشته بر کردار کردار شده



دور از رخ و نمز جان که شده
صد نایب غم غم دل سوخته
کاهی بگردم ز دست دل که شده
کاهی دلم از رخ جگر آخته



ای کعبه بر کعبه نباشد
دزد که سپید پیش باشد
پرسم خبری بر خند داشت
که کم شد من جگر داشت



پستی عیالت و سوانت و منفرد
زین در حلقه که رفت اندر
بکند بر زمین نیستی تا به نیل
نی الاض را غاکشیرا و

بایست سوی مقدم ره سپرد
مقصود دلم ز کعبه و پرید
بغیر تو عیشش ناکه است مرا
شغف با خود تراغت از غیره و



بود ایستاده وجود عالم مثلا
رازان ایستاده وجود عالم مثلا
آن آینه حزن یافت حلاش کمال
شود و حال ذات اسما و عطا



ی دل آیه که فقه لی و بر شنب
از من چنان غایت می طلبی
کرشته بود خواسته خواسته
در دهن ما از غی غفلت



کو خاک سپرد کوی زلت باقی
رسوا شده و شر محلت باقی
بزا که زرق زخود نه سال
شسته و نه در دست باقی



ز پنج شش شش شش میزای
ز کیش کیش سپهر سرکش میزای
خواست که چشم از رخ و شمع
از ناخوشه وجود خوش شش میزای



از لطف قد و صباحت خجسته کنی
از لطف قد و صباحت خجسته کنی
زیر طبعه نی حال مطلق تیان
بغیر از من ملید به کنی

ای از تو سیاه شرک زاری
یا که زان در تو از سیاه کشد

سحر و سحر
باز چاک

شکل که زیم می تو جو کیست

لی پرک وجود غم فرستد

از زبانه کانی کانی کانی
از زبانه کانی کانی کانی

حاشا که نسیم من زبانه دای
بخت من پس و زبون من حاکم

چهاره حکیم عسری اندیشه گشته

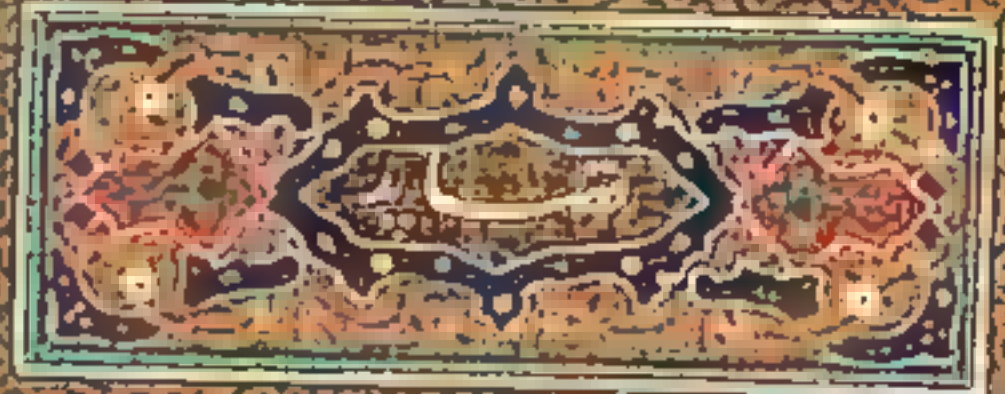
خاک سپهر کوی فقر احوال بود

در حال حکیم کیمیا را بگشت

ما خط شد بای دین ارا

پس از حال دین سترین را
دوم دم در دکل گویند با هم





این پیش که در او دم خایه آمد
شد که علی بود و درین فصل
شکفت جز شاد و نه دشای تو
مستی برای شبت نیست میخفت
در جبین میخفت چه باشد اگر خبر
بالمات باعدی تو را چه اولون
دستار و عدت بر بال اگر گرفت
ایک شرت نبد نشود بحر میخفت
بر آفتاب سایه نفا و اگر شید
منوان نام کرد و فصل نام است
سید کم نیست نام تو لیکن شکست
اگر گشت نمی صد کم گشت بود

توان صفت نور علم جهان
از سج عادت نوازه کسی درشت
نور که کاشات کنی از حرف کن
کن چون شاد است که پیغم درین شاد
مر که کاغذ و کده است ز جان
زیب تر است بود حرفت از غیر
غری کم خلعت نور از درویش
در دل نشد و غم بود که نورانی
نورت نورت مثل احسن بودن
در بقع تناسل تو باشد دلیل بود
از احوال تو خور و زکیت و دم
باشد بقل و دم قیاس موات
که تو جلد نیکی غرقت و خرمکن
رقی که میرسد ز نور انست
بیک گشت لطف تو بر جا برستی
بر طلق ساد دل که گشت بر گشت
زار خدا و تو رشید شد انسان زور

انکام آن محرم بخش و درین عهد
کش پارس تو ز سبیل و سپید
نست یوز جمل و درمت دله
ادراک غل مقبر و کشت سعت
در اوین تنه بر این نیست مقصد
طریقه لمن مینا لقریب استعد
از رشت شد کلاسی از این نه
در میان باسی غن تو کار و در کلا
سعت زانت خمد کردن باطله
در دالم قند دار تو باشد پیر
از این غمت تو بر این سر و حد
امکان بود و در قفس آب و سپید
در کا که دست و در کنی نیک
نور دیار کا و سبیل تو دست
جای یسم خطا گشت ای صمد
عظیم گوی گشت ای صمد ز آب و صمد
و انوران که شد در او کار شد

نشد و باز ششم فصل تو یار داشت
نی زار و نداشت نه کس هیچ جای
جامل بود نفور ز نور حضور تو
تا من چو شش شوق تو جز بجز و ان نشد
بس دل که حبشه کرم از دی کنی روان
باشد ذریع و نسل نشان بحسب احوال
کر پس که بغش و دلی تو بسته است
با من تر به جاده کند قتل خیره
جان بر کنم بفرقه قیام گیر است
پستون شود اگر دست خفته
دارد یکبسته طابت روی استم
مر و لب شکر که در حالت طرب
تا بر کشد زان و بایسیاستش
بر هر که مورد حسن و ناهب کاشتی
مر پس که در مضایق که گل کشید
تعداد لطیفی تو بنمود جان کنم
جای که شریط مصر بر معایشش

که از این پس غمزد و نالان لاله
که رسد و خیره بر معایشش بود
کسی ز آفتاب به صاحب به
مرغ و پستندگی نزد آن یکت بخود
کرنی النسل جاده بود بل کان اش
نموده نیک زو پستنت مکر که
کی باشد از کند به بی تو که
رو باد به طاعت بر پختاپ
سویای عاشقان تو باشد به
پستخان از فناء امن امید نه
هم جابر برای دم عاکف به
در راه دوستانه غم خاری چه
که در کبر و نشکر که جان می باشد
ز دخنه سوی حوت و نیرانش از دل
شد که ندای خانه رضوان میشد که
یک دم خست و یک پیا بان که کرد
بست از نهاد پیش سلاح کسه آ

بس عهد تو به پیش که بزممت اغلال
مر که یک که نه مد تو از سپاس
بخود و سپاس بجای سپاس
ازا که بر سپاس از اقبال هرست
نزد که کاف خون بود از دکانیا
مر که پست بر سر دم عطیت
آن نه چتر دولت سر دانه آیت
مر پس که مرتی بر دای ای کت
مر که حکیم ناسته و تنی خفیر
فاک ریشن جلاد و چشم خند و
مر دیت قدا و جنای کاستم
بس تخ کام کفر که بر جان دشمن
بس ساله ز در کرا غامه شیش
به شفع و پیا به نیکان اندام
حال سپاه اهل خلالت بهست
مگر نه از دست دل و دوش آنه نیش

نفس بحر پشه خاشه فی العبد
صدا به اگر چه پیش در آید میسده
ای غایب الای سین یا منتی لاله
سرور و محمد وال محمد ست
احمد میان ایشان فزانه احمد
ای نیم دال و ان که تمکنا احمد
آدم سر راه و عالم ازان بهست
در راه دین بریه غمناش که در پست
شاه و ملوک صاحب دیم بهست
ازا بهست جان بخود سر که بخود
لمولی بلای سده و مراد ازان بهست
شیرین دال و زبانشی شده احمد
نزد که دکان بهس لوج است
تمناج لطف دوست که نیک اگر بهست
تیر سپاه اهل خلالت بهست
کرده ای صبح به دکنه منته

با جرم پیاپی خانه او خلوت بود
 خانه و جلال پن که برانش که هیچ
 با او دست برده و پاک جادو
 پوسته از تشنه او سیاه وین
 جانش تیرم مقدمه قوت از آن جاک
 انکار و شک نه خاطر از باب شرک
 از نفس روح است بجهت سیف
 در دجال و مسرتی عایش و سید
 آنجا که جادو دانه بود جای پش
 و زمان سین است و شین پش
 شد طریب با طکر و غایت زاید
 خضرای اندام شرح و این
 یا خاتم النبیین یا سید المرسلین
 جای که است خاطر او بر نیست
 عزت و بکند عزت و سستی

کجای قتل نه طبیعت ز پش
 چون ظاهرش قید شریعت سستی

بکند میل با تو خود بر غایت خیرانی
 بند شش زانو بر کشا بر روی پش
 تا تو از الحان عیب آه و از رخ تب
 بر قصه سلی که تار و شود از ذکر اد
 پس بجاییت بر خطر خالی نه در بر
 در ران با جانی و در من کنگ پش
 برست بر حرای عجب اوین صفت
 کز آب جوی پال نه روی کی قطره
 ست از شراب تو جو بوی شکن و
 بسته بر یک محلی نشسته و شش
 من هم بغیر و خا و خوش و غل ایشان
 فی سبج مقل مرا زان کس ک

یارب دینه است این هم که خاکش آید برین
 یا ساحت باغ لرم یا دونه کون امکان

با دشمن نیم شک ایشان را
 چون کس که تکر بر طایفان کشا

زخم نه بر راحه آسکت عت کانی
 ساق از نوازی جان نشسته ابروی کانی
 ملی میکند با صد طرب یک از کوه در کانی
 که تیر که آید پش او پشای ناپه کانی
 نود و بی زنجی اثری در روی زانسی کانی
 کم کشیده در صحرای و مساجی و هم کانی
 بر یک لایه و مع و جنب اعدا و جن کانی
 جوا که کریم که که ترشنگان آسمان
 مده کشی از ناود و کشته روان بی و آ
 دنی پی خد کن چه بی خوشی لایه کانی
 تا کشی ناود و شش او به ست و لانی
 من تو را و دل مرا می سپرم جان کانی

یا ساحت باغ لرم یا دونه کون امکان
 یا ساحت باغ لرم یا دونه کون امکان

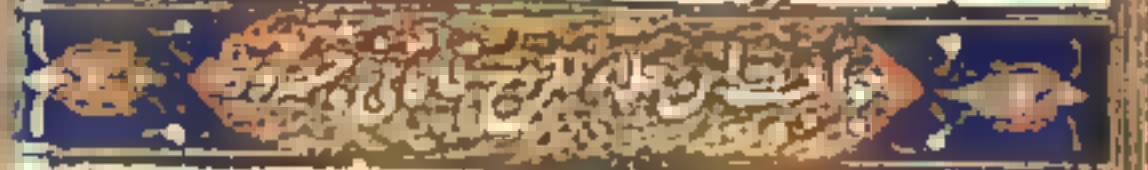
تا کشی و کل جلا در آید تا بل کانی
 سرنگ از شک سپید کجی پش و لانی

جانانم که در سر طویشش بر
الطال و غر الطل مبش و با بخل
خون از آن نام کایه ز دیایم
کهای پیش معنوی عشق کنان زدی
چینی که به آت و جیب و بنگانه
بر سر آن چش که خوابی که با ناله
سلطان تسلیم و شاه سیر
کافی ای طوی سبیل ختم از کف
ایمانی که آن مقام بود و طبعان هم
بحرست جان نادرش حاصل بستان
ز آن که با آسود و از انجاش
مهر و انان خوشی زده شد به قهر
از گد آن کسبخت بر خاک نماند
جداخت و پیش از او عت که خوا
جنرت شد عذر علی و بر روی کایه
روزی که با خشم و طغیانه
خانی که در این از وقت آن زمین

شمار را چو کف و دانه و اندر
شد سوی خدا از گم و پیش از جان
شد بر در غار محن و خاک بر دهن
بر غم به خوان دین شد پیش بر دهن
بسیار از دین بری و دینی غیر
میشد به قیاس او و دین بر او
کف بر بزی کش از کبرستان بر دهن
نیک طوی و دوی طعام کرده سالی
شد به آب و دهن و آب و آب
برفت و پیش بر دهن و آب و آب
سایه و دهن و دهن و دهن
دوب ختم و دهن و دهن
که نماند و دهن و دهن
آتش که دهن و دهن
میشد دین جان و دهن
کنش که دهن و دهن
بامت که دهن و دهن

پیش از آنکه دهن و دهن
بر خاک پسوم دم کردی خیال و دهن
تا از خود بر دهن و دهن
چون چسب و آتش پیش و دهن
چون دم دم از دهن و دهن
دیده پیش از دهن و دهن
ایده و دهن و دهن
ان و دهن و دهن
از دهن و دهن
دهن و دهن و دهن
از دهن و دهن
یک کام و دهن
میران و دهن
لی جان و دهن
انای و دهن
که نماند و دهن

بر دای عارفان تو ملتزم گشته است
چو که سر دایه ترا پرورش فراد
خشم تو سوخت دلت بت جوهر
نبت گشته کان کف جو در آجر
رفت از جهان کسی که پنی در پی تو رفت
اصناف آوی بود در مخالفت
زان پایه برتری تو که گشته کمال
جستش را به چه که زندگان حب
جستش حق در راهت ماسب
مکمل بر دوزخان الت ذاد یاب
برگشت پسرا گشت از ابا گشت
جای زستان تو گنجایی بود
کردی بر رفته و یک نخت



معلم کیت قن و گنج خاموشی و ستاس
نه سر پس این استا دشا گزای
زبان جزئی زبانی نیست این دور معلم
بنی دالی و دانا و علم غل بنی و دانا
به خان باشد و سر یک پاره و دانا
در دنیا و بر عالم نه انم کس زبان

یکی در تن او امان ترا نه گنیم
الکی کو ذوق ادانی جشد بر فقر و فقر
طویل الذیل طواریت شرح علم و ادان
شود الحقیقه الگوین یک که بشهر
قدور کی توان کرد از کی قصه می این
ز خاک فقر و کوی است ساعتم کاش
نیایی سامت و کلاه خریدان است
درون می اندر و نیز یک کن و میان
و اندر کاخ بتانیت ترا سر کل کاخ
ز سر جانب مدغنی شاخا پر گشته
خاسته انیت و دوی که بر او اذ
پایانیت بیل کعبه مقصود و اذ
زاده کا و دوزان کعبه جو که کوم
شود در خار تلالی بقصد جذب جان زن
تشیه و کایون با جزا نه شوین
سیار سپیر این تا دوی مقصود کی
نه یک محنتی زشت فقر آید نال

کسی که است کردانی و بیضا طریش
که بند نقش گل غل شود با بت
که در عرابه نتوان رسانیدن با پیش
سواد الوجود فی الدین یک خطه بر آ
اگر بنوا معون گشت جت اتی جت
که کم خاوری و کم خوابی و کم کرمیت
نه پنی سنده و نیز میز او انای پیش
زبام و دوزخ اندر تا نه خورشید پیش
رضای دل کل خند ان طیب پیش
خودشان به برای شکر زمان خوش پیش
نهاده از خا جنت بکاره و دست پیش
که بی قطع امید از خود برید پیش
پردن با دست معر که پیش
کردی سپهر این نه زیر پیش
که باشد با و خست پای و که در پیش
که یای و انحصار تو اند و داغ پیش
بکن سینه بر خم افن مانده و پیش

که دانه عاقبت کرده و درخت پادشاهان
چو صدای نامت گشته بر عالم دست
و در دشت و جوی و بستان و کپان
تنی کش نیست و جان منبسط از دی جان
بود سرور و اودان غلب و دست بی
و دشاخ لا شود و کفر فلک و پانک
میان و الا یک الف وقت و نبود
خدا طهر و نیکو که نه غار و ال از
چو امکان جاشی تا نشد و نیکو
نزد و کوری نمی بود و انی غنت
چو پنجه ای در غنای و دشت ماکن که
چو باشد پشت نم گشته چو جکان
چو دشت من و ان گشته و غبار
خطا گشته و چون گشته و غبار
نیایی سپه و ازان و انری و دست
سرایش گشته که غبار و کپان
ز جنان معن هاشم با کون نیست

بهر چه شود خدای تعالی بفرماید این است
 بسیار طبع برآورد از این دستان
 که آید شدی است که میفرمودی
 که بر ما و عارف که شکل کانت
 به بی صاحب دل چه از نیت است
 به صد تیرگی از پای تو شد مردان
 در میان از هر یک لبان شد که هم
 بخودتون بر بخواند کلاسی که کم نکود
 نشان بهر که یک به یک که اطمینان
 به چرخ کج از آنی در چرخان
 ز جاد طبع با جان و دانه دست
 ز حرص کج که خرم شد و نیا پرست
 جبهه خوی بهر دوز که پستان
 بر زیر خاد طبع ترا کجاست بنای
 زن بهر شهادی دل از استهانی
 نشاء بهر پیش بر جوان دنا زان
 خرد و آب از دم چشم بیان بر غش

شود و تیره و تار در کز سبب این
 و کی خواند آن که برین وجه بخش
 حال فرمودی از حال بسیار
 بخار و بر کین بر چند خوانی از پاش
 زواریار پستانه نیدر جاک از قطار
 اگر خود در صبر بود نه کردن در تاب
 به چرخ کنت کوئی تا خان که بخش
 تو کل چون دست آمد از زمین
 اگر بی نام از باشد نیاید
 که با بیاری از چرخ و بر غش
 ساری پستی کنان که میان بر غش
 که بر و کج حلقه کرده میان
 که تا از نیت کس که در با بدی
 که چه کرده بکن کنت که از غش
 که نایه حال خفت کف با کرده
 زنجیر و بر جوان که برست از غش
 که خون دل به زان از غش

[illegible]

اگر یار برای خود نهد و یار این خوشتر
 ویرفتن باشد چنه و دیش باشد
 شش از دانش گیره شش همان
 مذکر ای جان از تو دیند نام گشت
 بر پس از آنکه ای که آنچه بدو
 و دقت و دای علم شش غلم بود
 شش از پس کسی که در دگر شش غالی
 زمره سوکادی کسری و یار این جانی
 و بود چشم نرفت بی شاه پیش
 جان چون ز بدست اندر پیش گشت
 زرنی غارت کام دل که محنت کنان
 ز شک نشان که از بدنا مجلس رفت
 ز پیشه جواز و محبت و ذکر
 و دیند حال شک مشکل از کای
 و حکم کی سپر باز از آئین سپر
 از کنان باز خود پیشانم زد
 اما مست موی و دخت و دیند

که باشد در مو از یقه دم تخت پیش
 اگر خود بدنه دیند مان بود بران
 که بدخان دانا حشمت باشد و اس
 که بر شمس که کار دای غوغ و طو شش
 کند غویان فرج جبرئیل از خم چاکش
 بر دیند قی محیط فرج و قلعه اوچ
 جو خواهم است که از نشان ز ناکش
 چاک از کسری سپر از سر و دیند
 بود که اسپاخی خوشتر از کد پاشش
 که از کون خوان همه باز پیش گوشتش
 جمال و سیف و دیند بی خط کشش
 چشم خویش سپر طاقت و دیند
 بسین فرجش ساد کذب و بجان شمش
 و کس از ی نه علم و دیند بر آب شمش
 میار و بدوب سری که با جارت کشش
 بود بسیار که از اشیای کنی شمش
 در ششهای و دیند یک است و شمش

مگر در پیش تنها رخ آید که گزیده
ترش باشد به خوشترین که گزیده
سوز آید مردم خوشی تا که گشته بکمال
و ما و ناسق مردم خسرونی عجبی
مگر سیه کن که از او بیفتان اگر کسی بکند
برای خلق باشد طاعت باید به بر حق
و پاک آید که از او پاک شود شکاف
دل و ایمان سخت این جهان آید
کمان شد پشت تو ای پروردگاری
کی این مانند از دزد جاسل نه داند
بمقتی که باو یابد خود پرست این کار
سکرم پروردی بکش که در میان
سودا و جرب شیرین گفت چشم خود
درست آن خط قادی که گشته از سر
خیال زریک با خود پرستش زان
جو حکم عقل شد نیست فی ابد کن
سرعت پای شرح در دو طرف و در

که باشد قریب بخود نشود از آن
باز بسبب پادشاهی و دنیا بیگانه
جوج غایب گشت نه آن کنایه
بود خوشی جنات اثبات خورشید
نمیگردد شورش و اگر آن دانی که میزد
چون پی در پیون جاک و اندک یک
که باشد چو پاری در شکاف از خوش
چون شیشه که باشد جاسان سنگ
که خواند از اویم حکم داری با خشت
که باشد و خدا در شربت حق نشسته
زنده اکنون زن دوزخ و در دوزخ
کم افتد و گزیده توبه و خوشتر از
که باشد خورده لاس و لذت پیش
پسندید و گمانه پیش زان خط و
نمید و با زیزه ابله باشد و نم کرد
که قادی چون غلامان غل کرد و در
کشته عقل این آدمی که شمشیر خط

که باشد عقل سازه دکان بای کاش
که باشد عقل سازه دکان بای کاش
که خواند از اویم حکم داری با خشت
که باشد و خدا در شربت حق نشسته
زنده اکنون زن دوزخ و در دوزخ
کم افتد و گزیده توبه و خوشتر از
که باشد خورده لاس و لذت پیش
پسندید و گمانه پیش زان خط و
نمید و با زیزه ابله باشد و نم کرد
که قادی چون غلامان غل کرد و در
کشته عقل این آدمی که شمشیر خط

که باشد عقل سازه دکان بای کاش
که خواند از اویم حکم داری با خشت
که باشد و خدا در شربت حق نشسته
زنده اکنون زن دوزخ و در دوزخ
کم افتد و گزیده توبه و خوشتر از
که باشد خورده لاس و لذت پیش
پسندید و گمانه پیش زان خط و
نمید و با زیزه ابله باشد و نم کرد
که قادی چون غلامان غل کرد و در
کشته عقل این آدمی که شمشیر خط

چنانچه تا سینه از آن بجا رسد شی که سینه
در خسر و سق اعد منی یا بدانا شخ
بشکر من جو طوطی و عايشه کز نان
اگر چه نام مرا تا اصفاست گفته اودا
جاء الروح کردم نام این جن سبب
نفسی که میکنم کی از خای ته آید
جواز مشعر لانه کس نه صفا بی شری
خایه ز رملی زار فضل آید

ککله ایوان شکر کاخ کیوان بر دست
جن سلامت شاه از تاج نقد این
میت نه ناب کین کشته خاک افا
کر باز و پسیم انده دانان شش
زن نه مردی کن و دست کم بشا که
کیه خالی باشی بر رخت یوم الحی
عاشق میان شعی لا غریبا نس کن
نیست سرخ از مهل که سر کو نه کوی

نه بود نه جیب ال ایل و جان مال
بکده زانورانه کیتی طاعت که دست
مرکبا پی نه کیتی در در خلعت
حرم کار سر باشد که روی او کور
شده بان حرم سرخ پر دلی از خاک در
منی مذکر که آه متبی که بر و بر
زده و زخمش اولاد الزمارالت

کر چه باشد نه خوش ای باکن نه کار شش
از پیشه جو حاجک جو ایش عاریت
بیا نایند اعل مست نیاز خان
عامان از بد کله پیش رخسار
کیان از بسره دانه بر سر زار کا
نفع حایه عایه اولیت آدمی خام
رو کا سب که شفت میکنه کف شاد
ساق و راحت به دازکب بر کف آید
نچ با بند از کوه کن کر زمان ستریه
بر کا فر ساخت شوی نیم خورال که فصل

لعل اشش کنه بر کف لعل ابر ال انگر
کجا بروی که بر مرکب طلسمی مشک است
حلقه تازی طعنه کرده در دمان آید
شکر که ز عیش تن منی که موبی سر
این سخن بشنو که مردی از زبان سحر
ز انشال ارز در ترک ایما بود
ایه و بایه تنی که ز بد فرج است
برای پسیم نه غلین پای آید
یسوع یک آره ده خت خشک کربان

ده غره خانان عجم که دوا ده و ده
قاغا زاننده بر شاه و ازیر کور
نقشه بر کوه و در بر شیوه کبک است
خوشش کس با نیت یکین کون خور
بر نه عوای نفس غل هو ان کت
وقت انگر خشش که احب فزین غر
نارخت انگر که توت دانهان و ستر
خود بغم خود به بیان نیم خورال هم تو

سحر را منظر توان ساختن که غریب است
 شام این را طلب طعنه طالع
 در کار نه تیره و پست خالی دل
 دست و پا پستان در طبع پستیگاه
 با شمع وین ثابت از روی ترقی که با
 یکنی آموزه از کم زودا که در چپ
 نیست قدر عال و ان جز بقدر است
 حکمت از مرغ تن تهذیب عقل و جان
 که در اقصای یک پاسته در طبع امور
 چون کشته ابل چه طوفان طریق حکم
 بهر آن صف خوش شده دل نه آن آب
 که نه مکار را بخان و نام نایه بود
 غمی نیکو یا آن کس که پاید تربیت
 نعل تیک از نیک خیال هر که متعریف
 خانه غار شک بهین دل و جان را جو
 نیست در تیره دل در صورت اهل
 در غل کانه علی من ز نقصان است

من طاعت و محبت و خدمت و غایت
 بکنایه با عجم و کرمی اندوختی
 کرم را کشتی ستوان عین کرم خوانند
 و به میایی ندی آن غایت کس مکن
 نیست که از بهر عجمی که گویی نیست
 غنچه که غنچه شد ز آواز غنچه
 در شش محبت کس طلب ندیده مردم
 چون رفت ز آنکس محبت شد که برود
 نش مبدون فیض و نفع شش بر
 در شش و خوش بر صورت که نشه
 کس نشه و نشه فی اجسرح و عجم
 روی میخندد که کرم به صورت نشه
 نشه نشه نشه نشه نشه نشه
 نشه از کس نشه نشه نشه نشه
 کرم بنیاد عجم را به پستی عظیم
 کرد و نشه نشه نشه نشه نشه
 نشه نشه نشه نشه نشه نشه

باغ غایت جو دو غم زدی که جنبین نشسته
 جنس نیست کینه ای که پیش غم است
 سکر از آوار است در خانج و تیر
 غرقه غم از کلام شیر روان کوشش کن
 گمنامی پست کمال مست طالب باشد
 خاک باران شو که بشت کبر و کینت
 شکر انعام دیده بیا که تیر است
 پسته ای که رسد از یاد روشن دل
 دل بر آید بر فیض بخور که نخل خشک
 کاری مان من کوشش که از دم شیر
 ساغر شربت یازن که گشت نیست
 بر آید به بیت از آیه که از فصل است
 دل کن باز ده بوشان که جاسوس
 جبار در دفع خاطر محبت پرست
 جان پرورده ز فیض پر آید به سیه
 بوی درویش نداری حسنه و بشیر
 از پرورد سوا با فیض نتواند آید

یک آن دارد که در لطف حق بر آید
 شب جبرخی که شیا من فخر نیو دوست
 که ناز از سخرات انبیا کی با بر پست
 تا که بر به جل جل آن ذوالنقا جید
 نقطه های پای حید راج قات فخر
 کل عبر چشم غمت را غبار شکست
 دوزخ شیراز را که به بیای پست
 نیست می آید سانی که خاک کدر است
 بخورد و خدای تو مریم که می پست
 سر کشی چون سپهر کشی که اندک است
 راز دایره پست رفت آفرین ساغر غمت
 مردمان باشد از خطی که دیوان است
 بر جاسوسیت که کاذب کاس جان
 رخنه بر با جوج بستن خانه کد است
 خضر ایمان خضرست کردی بر زنگ اختر
 بنده چی شک نه افکد که شک است
 زن که باشد لایق مجز و مرد پست

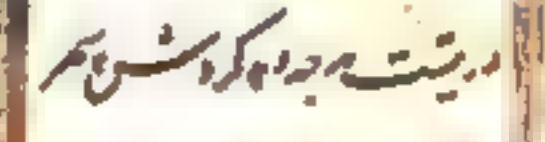
[illegible]

نه سواد خط او انوار محنت نمغنی است
 همچو برکت که فرزند ارادت است و طبع
 ای سپا خواهر که با خواهر بر آید جلد که
 بی آه سرد اگر سادهم لب از سزا
 خدایا حوا که با آن کم ختم مودت
 رو بود چاه و چون آید در مریات آن
 سال رخسار اگر رخ نویسم در دست



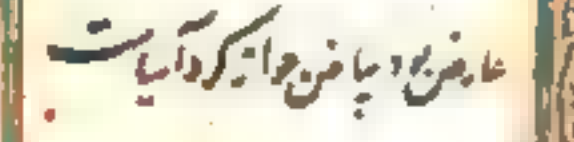
بحیثیت نقد نظر که از طلاست
 آسان گیر کار که در سین این جسم
 تا در بود که دست به نفع این طلسم
 بن مال به دست که بنیانی این سید
 تصویر را بصورت مؤلف بر چیت
 خدمت هم نه خند لا می کند طلسم
 یا به در و درون شد از آن خدایست
 مست آن معانی شش شده از پس که دل
 ز نماند آن حسنه از کف که چون کلیم

بهدی سسم ده بار بود شمل لا زان
 دانی که آن وفادار و غل کیت خن در
 نه در شاخ که جود بگشت و متقل
 آن رفته چون که کشت با یک
 این رفته کن کند سوی اوج پستی
 نورست راحت و جهان زینهار از آن
 راحت عین قیافه راحت و بهی



در ریت بر جود که دشمن و هم
 بی محنت چون نشیند بلی تاج چون
 در تحت تاج زید و زبور که بگشت
 زبان و اکو ی کی که تاج حکم
 زبان و اکیت که منور در شش
 کترین مراد که خواب بتول کن
 ز غلغلی که مست زنا استی است
 ز پس قوا که تخی از نفس که تخی است
 ز دست کج شده که تپش و مزاج
 در طاقت خای و تا شو که می کان

مقصود ز جرم اقل و فرموده است
 کین بر کشید و زار حق آن عذر است
 ساکت آن نه شده و حد که گشت
 غرشته نیست که بهر دست که بهت
 که از خیف نیست آنک که ادرت
 میل فنا کن که غاسر است و غنا
 غنا مر غناست جادان و غدا



غرض و پانچ و ایز که دایاست
 آنکه تحت خرو با تاج پادشاه
 در دیش که تاج نه تحت و بیست
 بر سر و پشه که کند فی مثل فکاش
 یمنل کار به و بکم که یثاست
 دل کن و جود که کن که یثاست
 خوراک است سایه جود و حد است
 از دست و سلامت که به کار است
 آزا که نه بخست مجنون خدایا
 کج نیست نیست در نظر قیاس است

نفس اغریز چون بر پند کی
نفس حاجت طلبی و آتشی
خوشش و حال نه خلاصی
ماشاک حال خوشی و بکار
که ز خود که پر نشو و از موی
که اوست نه بر سر کشش
در غیبت نه در دل نه که آن
در مستم مای که مقصد نه نشی
که فی ریت این که نیاید پر نیست
این زنی که گشت شود و کیست
خوبی هم باشد که پران و دراز
و در میان خوف و جاد و در سر
آمد صدای بانگ جهان و صوب
میترس از قایم و آخره ضعیفان
فاذا ناست ترس از بانگ پستی
اخلاق نیک و بد نه تخت و تریز
تختی که در زمین بود و تخت در آسمان

نشو وای پس نهی و نهی
که بر تاناست که آید و خسیل
آید و غلبه بود و طاعتی و نوا
پستلزم غایت بود و سر و قیامت
بوقت غفلت و سر و دست چاکر
زین چار و زیت کسی که غرض
غایتی مدای غرض گیر و در جان
نقد و شوی که مجموع ترخی اگر
بیشتر از دل طلب کنی میکنی
نقد از دین و محبتش که کام آید
و دین میل غایب بود و میل چشم دل
کزی و پر و اندر و غواصی و ارکش
در دست و در جفا که چکی که ثابت
نیش و بی ثبات سخن کز پی و پوس
بزر این که بود و دست و جوی پر
بر که در دامن و در آفتاب
بری که در جان بود و در آفتاب

چون روح را غفلت آن آید و است
نور وای پس قوی که را قوی است
اینست شمع و در دلت مضطرب است
سرایه حیات بود آب و کم نیست
زین چاره که قصه وایت قوی است
در ساعت بین ال این طر و فقر است
کم بود که اندرون بی که پس نیست
در دل را اطلاع دولت و ثبات
آن کج و با که میطلبی کج از دست
از کام خود و بمل پستی از دست
جسم دلت زلفت این میل و جفا
در شش و در چشم دلت که نه و آفتاب
به شرط من و دست تربت شود و بیست
ککشان و دم زده بر مغف است
پرسه که پای بر پای پران پست
پس منیر از او کمتر از است
نیز و صبح و نه تاریکی است

پری که چون پستی پستی کند و دلج
 پری که چون ز کشته اخلاص نام نه
 پری که جذب مست او دگشده ترا
 دقایق طبعی جگر که با تو جذب هر
 فی فی میانس بیل اچا که جذب هر
 بون لب و کل غلام شده میس بر تو

بازی گفت که کن ای پادشاه
 اثبات آن اقامت بران است

دو کی شب بر تو زیبا باشی کش
 دخی سیکه که پر شدم زیر بار دل
 نزل زبان و شکر خود صفت پس
 کر پس تقرایه تا از خوا و طلب
 آن خواج که در آن کرم تا کیه است
 بنور شمع جبین و آرام او روان
 خون در زان قدرت دین چه چه
 کرم بود عیبه ناشن آشکار
 در شست لب و عیبه زو شمع

بمون نمایم بر سر دستش که نه است
 چشم مید خلق عمر که به سوی آرد
 سراج بحسب که شود او را جانب بحر
 و ستان این است و ای کمال هم
 که هم بر داشت اگر غلط خواند
 در صبح سلوک به بان عین او

در کلک او سراج خطا آورده بودم
 بر داشت بر خطش انکشت بران

زین گفت قدم من تا دای شای است
 که به نشان ز پر تو خورشید شب
 و فی دان مقام که خورشید است
 ز الطاف در سخن جو سپر نشود
 شد وقت آن که ختم کنم بر دعای او
 و پر شش و جو مرید کمال جوید

نمود و داد سبزه ز حضور او
 نیده شد جو درخت که کو در سر

نفل ازل بر او نشین می فرخت
 چشم شه و او از حد خلق بر نه است
 تا بحر بی عیبه جو جان او شاست
 ایبار کرد و حاصل خود او دان سر است
 آن عاریه که داده شان غم ایبار
 تخم ارادت سر و دشت و درخت

نقا و خطا از و در دم تا خطاست
 حاجات عالی بر و انکشت خطا او

بر افتاب شب و باکی ده ثبات
 عینی که بر پسته چشم من ظلت تا
 آن دشت که چشم بیا که کجاست
 عه شایست که بر از انکشت
 زیرا دعای او معافا قیاد است
 ز حضور پر کمال جو کیاست
 رزق هر که روی شش او است

وزن درخت عین سیر و ملت هم
 نیده شد جو درخت که کو در سر

ییچند چرخ خاسته بر چرخ
 جوایان سپه داران و چون شود
 جو تیغ شمشیر خاسته بر خود
 چنین که مبط خیره کال شد دل
 پرست کوشش من سبوح ملک و سج
 شاه از حقان و سران و لم غریزه
 پر زشته که گویان من شاد و خشنود
 جو شمشیر اگر گزین شود و خا
 بیاض نثر اگر گلگون که خیش
 بوستان زادت اگر و خوشه
 دل جان و اگر اگر کام و ذوق بر زبان
 خوش کنم که به روی کشیده شوق کام
 جو نیست لاف نثر جزایل و بیزی
 زبان زبانی که به برش و رسی
 چه کرد و دم ابواب فیض و سیما
 برز که از غذا یا جو مست قوی
 بحق پاک دانی که پای کرده و سپهر

که با شین و برین نام و غریب
 روی نمایی که برین جای از عشق
 زبان سبزه خطی جز خیال پستی نیست



سواد واری جابل آساده برای کامل
 نام خامر و خیش عالم که ای کاش
 در صدف کب نام یک کین کانی
 کیمی که در روی است خود را
 در قامت مقامین که در قامت
 عالم غمت و غمت از غریبان
 بنده زمان که کرد و خامر کنم
 که به بیایست اند و به بر و کن
 کاست فیه و دم کشد و خود
 فراست با نده کانی از بهر خوشی
 و دیکین از اجل و از اعتبار که پست
 و تبت از صمان منی چشم
 علم کیش از خرم و ناز و آن از

لباس پستی و برین غریب
 فتنه بخت و ظلم نیستی و غم
 بفضل شامل خود و در از آن غم

جامت حرام نه کامل و نه اجسام
 کشتن بود و ای از لیس و ای برای نام
 جو نابل که یک کینه باقی نماند و غم
 آرد و نام کار دین که از دست است
 آید از حالت ثان مقام مقام
 در دل مش آید ال با نده شاد و غم
 بر ن بجان جل کاه و فایک پند نام
 ناده جسم و جرم کبابی جسم نام
 از بهر سایل تی زین و دم کشد و غم
 جنبه نام چشم و دام لیان و غم
 غلابش و دم و تپش و غم و غم
 غم ایست و اگر رتی و غم و غم
 جمع سازد سپهر و غم و غم

ام چید رنج همی آید ای قلب جگر
 چند بر خزان با خان که شکر می وقت
 روز مردان محسوسه و جودان نذر از آنک
 نقری نقره عزت بر قاف نفاق
 آنکه نینوا ای قارب بر قمار بنشیند
 انج که خوراد و خست بخت کویرونش
 و در تاب انحال و علم چون حال و غم بنشیند
 وید و ال که میادار شاه از هر عدل
 از شایر جهان که شاه رفت میزد
 بر عسکی دارد از صوبت ال دایر فاع
 حال که دم و آتش جدا نایر سرد و سرد
 مست که کوی نایر جا بهستان محمی
 زوال صبح ازل تا آفتاب شام
 صد گرم کرده بیا بی پیش در ترک
 نیمی از شکام کیتی و از شکام
 غفلت دید انال هر یکا کفن دوست
 مدعی سازد انکس صلاح آموزد
 در میان رخ خجسته تحت دست
 علم انعام پیشانی کی جش علم حسام
 عود و حق است تباری ان بی انصار
 جو سیمرغ از خاک آن قاف باکم کن مقام
 حاکم که زرشان بود بر زق تیغ آتش
 بر سر است لندان با تو خاشاک کف
 غم بودی آفتاب جان و ماه و لعل
 که پستون دل بر پایه این بی خیا
 میرانم نام و بی آینه حق و بی چام
 که در بایل میسایا که نماند بی سام
 صحرایی از آرام گیرد با شدن از
 که که شست از سر و پا زان بی معایت
 دل و دیو غریب شست بجهت صمیم
 که باین حسنی او از آیه شود کرام
 که نه یک اهل دل پر دانا ننگ کای
 ان نال کنسار بجهت و دانا نام
 آید اگر دانه انون فون پر دانا نام

چون بود و پیا بر ایوار کوی یی بان
 سرور شاه باشد حسن مت اهل حسن
 فرق عذر را بود بایست باشد تیغ زار
 برست غل غفلت جمع که بر غفل
 بنده یکست است از هم و با غفل
 این قصیده چیست قیده در با کرد
 از معاینه دقتی این عتده پدید
 در دل انون تخمین منتظم از کان نظم
 شمرده بود چشم قتل انجل در سر و خست
 نیت از خویش است بمن باشد در غایت
 وید و ناعاقبت پی و کستن منظر نام
 می نیند غمت از دانه پس در حسام
 داتق مناسبت ضرورت پای عار و زردام
 نیست خداتن حیران بان که با غمت
 دولتی باشد عجب کرایه آخر الباق
 دل خامسان بنشیند در ملک آن قید نام
 مست و ام جلد و الماس سید اشاد و ام
 جاسی آغا مازنی و درج بود بجهت نظام
 چشم قتل از جایی در سر و دزدی و نام
 که شایه بی خردنی دکن سلامت است نام

چه چون با دوست بخای ایل
 کمن شمشیر پیش پر دانا خود
 ترا دانه در شش و نشین
 ز آیه روشن جسم و دانه شش
 که جازا به حکمت از تن بر
 که است ای اما حات حسی
 ز چری که جوار است پو کمال
 درین دشت آباد و اکو و گل
 تو خوش کرد در مرکز خاک تزل
 خای ششی از به غرض غافل
 زهی شکوه مری جل کمال
 میان تو و معتد افقا و جایل

بود خن فاشش که مانع آید
بر اطراف گلشن گشتی جام روشن
ز کویت اگر که در کام میشت
بظن از روی شاه کشتی
یکی پوست در خط دور خوشید
کشی عیش خودی در جت و جیش
ز زلف خم اندر خم جمع عیش
نیدایسته آید که ناکا سپید
کر اول پرید بر آتش نماید
کشی کب فلفل ستر آتش نماید
چو خیزد ز غلغله که محسوم
کوز شرا شعار ساری شکاری
کشی سیخه را نی نام حسام
اگر خار در دانت گیری ز غایب
کشی نایه خود سپید چون لیوان
قلم بود پس می که از جنبش او
اگر آغای عسر تو شد حرف تاکی

که حال نیستی که اگر که تو داری
بجویم به زان حال خود رسم سخت
ز غردانه نیکوست لاف غایت
که دستم کند در پان معایه
ز آتش بیزان دوران دوران
اصول زودعت پس شد اما
نشد کار کرد تو از خط غفلت
ز اب اهل کم محبت کردی
ز راه طبعی بدل نیست کاری
ز منطق کن منطق کاخ دو کیستی
ببین گشت از حد و در روش
بخت بود این که میل طبیعی
ز غش ترایت در دینیت
بن میات جیح که مان که باشد
که راجه گیری حساب مایع
نیل آمد آقا بتاید غلغله
کشی غلغله که یک طرف نه

یکی غلغله ز جوبه بر عاقل
جو در حد بر من بود جمله و اصل
کمن بر انقدر لانه ذکر نفسی
کلام بیع تو نفع پسایل
بود محسوس بجان کم از از باطل
کشی بیس فلفل و از فرع و اصل
حدیث اخ کلام ادای میل
ولی نیست اب تو جزمع مایل
بخرم دم وضع و تقصیر فای
نشد مل اشکال هیچ مشکل
ز اجناس عالی تا انواع سائل
ز احوال گشت تراکت شاعری
ز تحیل علم ریاضی حاصل
بخوش کوی نفع و کاه اصل
ز راجه برسی شمار منازل
از آیات خطر بخان زین میاکل
زین نوزده اصل میان دروای

به جام و آب جام شلی چو سیه
 نیردی محبت زن است و پایی
 مآورد از جیب که دون کردان
 بر موسسه و صفوف و یک
 بی نوح و راج تربت میهم
 یکی چون در طوق غمت کرم
 بدو طوطی گشت به حادش از باغی
 دانست لزم نور شو غوطه زن
 تو محیط قدم سبط پن
 بود کسیر به دل کی نیل الحقیقه
 یکی خوان سیکه دان کی کو سیکه جو
 بر حقیقت کند شرح می

درین سراج که خوش کینه طاق ناس
 جلوه شد از زیند که بسردون
 بهستبار برین طاق نه کانه
 بی مشاه و رازهای پنهانی

در جوی نک ایستادن پستی اند
 دوج و دهل خود را که موزن باش
 بخل خاک مربع نشین شمع طراغ
 نوز که سپهر از اخت بگو گلریش
 کانی در حشم طاقش که متعونه
 زوایا شیشه و آفتاب تابانست
 درون خانه شود تیره از در بسته
 کنای بر محمد کس در لکر مغاخرای
 جز باقی بر ریاضت لطیف باز جای
 نیز در دوج و سیه و سبک بوشش
 ز پنهانی خود پرده و کرکیده
 ترا بر بسج و دایه کشاید
 کشت پایه شوم بر رفت از متری
 در مشهور و علو سراج قدش

همیشه قائم از باد دل جوی طاق و کاس
 خانه که پیله اندام گرفته ناست
 که خطبه که نه از روی غیب است
 رخام و درویش اینی را دایه است

که بد تو از در و دیوار درخ و فضا
 روی کشیده و بریت ز عالم است
 بر آن قاده که چون شست ز شراب
 مشد ز زلزله و اوقات در کم است
 کشیده بر روی این دل خد نک با
 دلی درخ که وقت زلال آن پیداست
 بیزرک درون کر که در زبست سزاست
 که صند را جو در بسته میت جلد است
 که چون کشت نایر عجب باید صفا
 ز مطر نیل که درین بزمگاه نوز است
 مغنی که درین پرده و کرکیده
 خزان قصیده که از سر کاه و پوده کشت
 برین کتاب که مدراج گفته شواست
 زدن تزلزلت مع خسرو و اداست

سپهر مرتبه سلطان حسن گشت
 زوایا طایفه و قصیده بر رخ در است
 نسیم طغش و نه جهان است
 شمشیری که چو باد سوار است از

برشت آن سر کل حیت انی ببرد
چو آن سر کل حیت انی و کو هر
اگر چه در نظر آیت بن سنگ تیرش
ز کون آب که شست بشتندی
عصای روح وای عجب از سوسوی دارد
بین نشین فقر و نیازیکه کرد
جهان پناه چون بر بختی عمت تو
تیرگیست از وج جبال و جاده ترا
تیسر که جهان باویم غمت تو
تو بر زمین تو افق نشسته لیکن
و دین خنده به خانه رسته که کن
که تاب سایه دیوار تو پناه آورده
بجنب غیر تو آفتاب بود
ز خردان بنو کس اقیاس نخواست
بود دل شغل و شربت امروز
بای دولت بانی امید برین
عنان باد که خود کشیده میبارد
چو دقایق نعلت نماند بر میخواست
ملک خصایص چون دوش نموده دقار
که شسته که زمین که ذکر آن احدا
بی حبیبی و آنرا که حیت استقامت
که روز سو که در چشم خشم انداخت
چنین که ممت او در مقام استقامت
زیر جود قیل و قیاس که دانان است
که منزل تو دین خاک تو در غمت
حدیث خانه خند و شین حقا
رواق نماند تو بر ز کینه خرد
فرمن خط خود آسودگی ظن خدا
که چرخ کینه در روزگار خا و خا
جان خیر که در جنب آفتاب است
دین خند که گفتم دلیل است
بخدا دل تو که معرفت دولت خدا
بای شربت خالی از شیره است
ز سر کی شربت بر آن ز راه است

ز دغ دای تو که شرح رستن کرد
مارت تو بجهت و دقایق نماند
خدا و دل تو داشت از میان حق
نشان نماند ز غمت بغیر آن وای
اگر چه سوز سخن بر ساق حکمت بند
دین خند و سپردم خلاف دین
رو به چو سینه را بجلسی که رود
عن زهر پنج احقاد و غمت آن
نیش تا زنگ و آن این نماند
بما و شغل تو از احوال است و لیا

طلام حقه و دیر غم ز راه دین رخت
که مبدعات خیر تو حیره الفقار
روم کج که ز با حکم شرع باشد است
که در روز و غمت غمتی از غم لغات
نزد سب شرا بل و نسیف حکمت
بوفی امر تو کازات و حکم لغات
نزد حکمت حکمت زبان بندگی است
که سب کیم ذکر این را که وقت است
که در حارت و احوالی ز غمت
که در حارت و احوال است و لیا
خیر و اصل دنیا خیر با سب الیاد
بوشن آن قدر که ایس با و دوی
جا آن دارد که با شست نامی الیاد
وید با عیبه توان دید به شبهای
رو به و آواز داد و صورت و شربت
بهم معنی باغ و الزان بابت از ربا

این نگاه بن خطره ز کاس پس مع کرد
 بشت و از هر زنگ خطا که فایزین بکشد
 چون ال صوفی در و پیدا است صد شای
 کی بود پر چو تبیان که دیرا ده شود
 تا بر آید آفتاب و دلش زنی دور
 کینه بخور است در باغ جهان ای سر
 که خدین خانه است چون غایتش شود
 این غایت است چون در در کشی
 که در قنایه متون شده شست و شوی
 شمع ملک این ز تاب عاقبات دور
 ز غوغای سر که در شاه جسته اند

خرد غازی مهر ملک این سلطان حسین
 شیراز کا میاب کام بخش کا کاه

آسمان غرور غمت آفتاب در جاده
 مع او چون شایان که گویم که یک
 نکته که طرفین این خیزد زاده بر شمع
 رحمت کن باشد که از بخارین بکشد
 بکد از سیل و نثار ادم که بود در شان
 خیزد از غلش درخت میوه بیدر
 نه جو باشد عادل بعد کن این نشان

این باشد عادل و خوانده حق و شکر
 ای سب و دیوان مع شریار از که
 یک چشم اعتبار از در انان بدست
 شهر و ما که حکما را میسکنم پیش تو
 سی و دو تعمیر صورت پیش این خاک
 خانه دل مثل خانه کل سپرد
 که طعنه است که درون نقش بر دیوار
 تا چنان است حمت خود بر پان این کج
 نسبت منزل اگر بودی کال و باب دل
 که بودی به زلال ابل جبالت زیر

ز تراش یک بیهوشی چنگ و نی
 بنیاده دایان پند و جز خشی خاک
 که نیارستی قیاس فری که در انگر
 که در وقت بختش هر چه آید
 و القصه کی گفتش کن بگری که
 که است آگس اگر بایر و در سبزی
 رحمت خانه چه بود آنچه از خانه

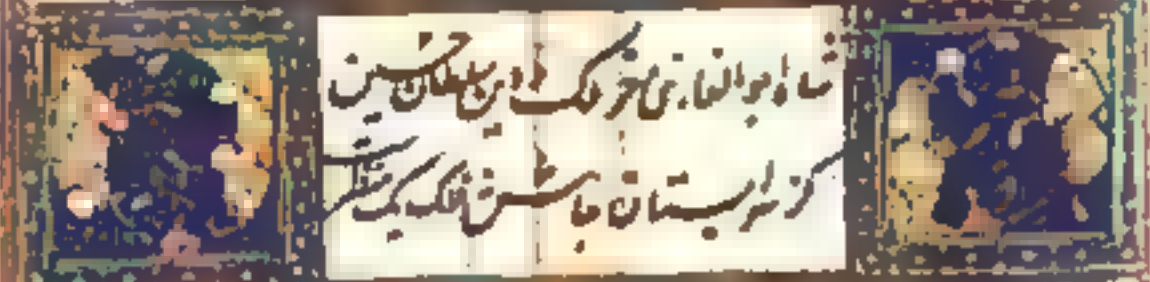
ده شمارم بر آید حشانه شمار
 ثبت جویح زانه شاعر حشانه
 قتل عربت بن جهان که سال از تو
 جسته کشته بر زبان یکم ای شوش
 پیش کاران دار الملک معنی وین
 خانه دین در زلال خانه طین است
 بان نزاره بیار از که طعنه بیار
 تا کند به شمع سوره طایره شکی
 که ازین سیر و دیوان بر آید دی
 خلوت تهن که بود از خان بخت تو
 چون نشد از کج و ابر شستی قطره
 بر شمس سایه بر او دوی زودغ خور از
 همان دکان کاشانه بخت شدی طاعت
 تا که او بر سپرد ایست ای آن کار
 منزلی با نعت و زمت نایب است
 نعمت خانه این از دین که آید بکار
 محنت محلی پیش کن با نهر و

زمین منای پایست سوی بالا که مرغ
 تو بخت خفته دست و سرش پای بر پا
 از چهار تن بیفتان دامن جان پیشان
 در کن بر پس تنه اندازی این جهان
 ترسم از اطلس طبع شاه کیر و مال
 نه دما بیست که خدا خاتم عالم بر او
 فی دما بیست که خدا خاتم عالم بر او
 بکه میگویم خدایا تا بقا مکن
 اولی بادش درین پند شایگان



خدایا قدری که او باشی کویان بر
 سر کشیت آنگنان بالا که کوی مرغ
 کعبه از شکست و بر سگی که در دنیا
 مرغ بر جا و کاه عارت درنده
 گفت خشت برده اینجا سینه انداخت
 کل که به آخرش دست خفا تخم کرد
 بر استند مغرور کجا و در راه داد

شاخ و برگ نقشهای صخره و دیوار
 نایب و نایب از دانه ها و شاخ و برگ
 شب و روز شیشه و زره چشم خیره
 یکم و دومی که مست از عالم انجمن
 خسته از سر آن شاهی که در عالم تار



شاد و نالای خرمک و درین جهان
 کز سرستان جاشن فلک یک نظر
 بجز بالای زمین و عالم پراخت
 از این همه حلقه اشش چون طعم پراخت
 چون بود و سپاس و دیوار و جانی
 کعبه از شد و لبر و پا و این فیه طاعت
 شب بر آید و نمر و پیکر و شمشیر
 از در و نیز جاده او که باب دوست
 آفتاب و صبح را با هم یکدم یکاس
 و در سپحاک باشد پر و دلا و جسته
 که آنجا بر مرغ افشانه و بار خیز
 در جاده و دلا و شمشیر و حاجت طلب

با فلک که در خورشید نشانی از خورشید
که در این قفس سحر جانان اگر جان محراب

با دراز چشم به دهی که نشانی از چشم
که در این جسم بر اثرش و درش است

بر آینه در عهد این سنبل از جوی بر
بس که طبع در دفع شیرین است آینه
ست طاقی فرزندانشان در دهی چشم
شاد پست نظم طالی خوانش نشود
نشان نشان روی در دیار گزیده آید
روی کردی نه یک آینه می توانش
مقتدر سازم سخن را عمل بسن است

آفتاب آسمان به طاعت سلطان است
کز خورشید اوست و درش و در دنیا

با کاف جهان باین که از آغاز و جود
هر آنکه در طالعش کرد و از غم ناید
پس با آن که گدازد و درش پند زود
یک کین از خاتمش فرزند و خست
مدل آفتاب است در علم و در کینش
در آنکه می بر کین از پنج شیرین

شده ایام را به دست جگر او
چون که بر دستش کشته اند

آید از کماشش بی به بنات عدل
در او دشا به و غایب از کرا تا قیام
تا بنای ملک از سپهر پستون
از ستون عدل و دایمانی که است

درین عمارت و آسمان از روح آینه

پسیم جان شوم که میانه ام دل
نزدیکه در دیوار او اثر دارد
در جای خنده هوای او کوی
در خانه دل اهل خوب قبول است

نیزه منو دیوار او خوش تم
جایب فده کرد و در میان که دوست
دل که دیو کشاید طاق او نش
در ضرر درش شتر ز دل حال

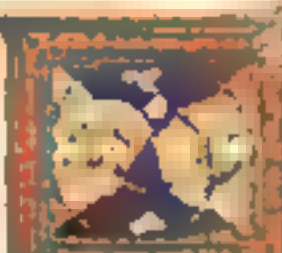
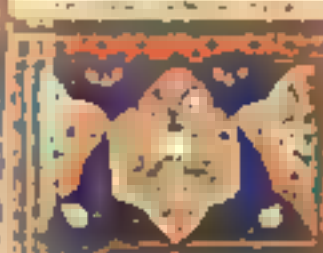
بجای خود بر و این کائنات
بی دمای شمشیر کاران در محفل

بند مرتبه سلطان حسن که از لطف
کنه تزلزل درین خاک توده نازل



و که زیست شود پیش پادشاه
بهر چه کنش جنسم که زیست
بمال بر دوالی در سبطین
شود و نه ایستد با جوج قنیه کنی اگر
مرا در درجانشن خدای حاصل یارو
جیات عالم اگر عالی است اگر مائل
محیط داریه تصرفش بی نی مائل
باطم حاتم علی ساخت علی علی بکل
نه در میان بود سه تیغ از حایل
جنان که دست مرا جویان حاصل

روزه پیش از خزان خودی یاد
ز دین و تو حال در حال مستقبل



این تبارن خایه کاه خایه شمش جلا
لکه نه پیشش که گویم چه روشن و ایم
بزرگشان صف شده اند و در داور کرد
در صفا چون خایه کاه است یکدفعه افاد
از درختین بود بخار کرد و به
در دنیا چه حسنه کار میانی شمش
پرب جو منی در سینه اش نشیندی
همه معنان بیا آب از نوازش
روشنایی و از چشم جبار جاد و آ
در سیاهی آن چنان انداز این عیان
پست معریت که در بزمین آسمان
در دم آنجا بران از خانه اینجا در میان
بمدح خدا می گشت و او بواب جان
کی در کی جنبه اشیشای آبان
تا جوهر عمل و آب سقعه می آبان
در هوای بزم شاه که بخشک گردان

شاه ابو الفارسی مترکب دین پاک سین
آتش بدین چنان مایه منان



آن که گرسازد بقدر خشت و تزلزل
تا به دایره کشش که در نقش آبی شس
از زمین سس بر زمین زور آخ
تک ایله زین عادت و عهده کن و بکن
شپه این جوهری سفت شمش خور
این عادت غایت از زیست و استیا



ای که عادت در بگرسی مایه پا
شکل پس بدولت قبیل به است
نظرف با مت اندر بسمان
در نیند و پس در بر کسایه عوج
بر آسمان اگر کنی سایه چون زمین
ظن من باحت زشت نیر
سک اساس تو ز قصب جیل مثل
این نگر زمین اذابت الجبال
وای تو چه بر آقا قیان پست
وضع تو نیل نظیر و بنای تو
بر جای تو که می گزم بر دایره است
زرق میتم زشس جویم و عوشس
کردن اگر چه است کنه قاتل
در چشمش آتش مایه کاز سما
زنی که سوی گنجر قدرت کنه هوا
متنا زمین سایه تو گل کند اف
نایغ بود صبح تو ز غلظت مسا
سفت و اق تو ز صفت مسا
زین متبل و حار و اذانت الیسا
هم متبل امیدی و هم کعبه صفا
آب تو جاقرا و هوای تو دلکش
با تو نیر سه صفت من هیچ جا

جبهه نایب کرد به صفت زین طلق
 خود را بر آستان توانا از آفتاب
 انداخت مکن نقش خیر مصوران
 در شیشه ز نایب حکم و جوش
 نقشش چمن جدا کند دو فزاید
 حوض به در میانه داماد کرداد
 بجزن به جسد بالان مختلف
 حوضی غیب نسیم که بر دیده جان
 چن اید حوض نسیم تو از آب طلق
 سر کشیده و طرزد در حوض از انیان
 ریزان گشته بر که اید آفت خزان
 در فان شاخ و برگ و می نماند کرد ابر
 بر منشای مست در خان و شرفیت
 فواره در ترا از رنفت ساه مرغ او
 نشاء ده حسیم تو سایل سوز پا
 حاجت بطل که کنی ذلت سوال
 از ظلمت کون شود این آفتاب
 که آرد بسایه دیوارت الهی

یک از بدین شمشیر و بدین
 ذره الجود و الکرام و الغسل المیز

امکان به یحییٰ که ساجد
 ذوالجود و الکرام و الغسل المیز

سلطان حسین که بود در بزم دهم
 کانیث فی الحلیا ایستاد لاله

شاه غرا شعار که دارد عنبر اوی
 سکن زلیخا و خلقتش شام کل
 یا به یزید صفت نه بود پس
 که یافتی بخدمت او و خدمت قیام
 بنود به روز سیاه بر بیع آن مگر که خود
 شد خصم سفاک از اثر تیغ او دهم
 کرکسی که در بهر دلی و بیاک اتان
 خواهم بکسبایه و خایه و بیست
 عالم پناه شایه چون بیکش ملت
 پوشیده و نیست بهر تو در حد فقا
 آن بیک از اشارت سحر و قتل و دین
 سر جادوان کی از دودن و بدون است
 نشانیش صحن درختی که با کشید
 بر او کار دشمن دین صهرت غدا
 روشن ز کرد و موبد چشم تو تیا
 در القات صفت او فلک کبیا
 از پشت جوخ پر برودن رشتی قفا
 دوست نه فاشش چون یزد از جفا
 بر او رقص شایه از تم خطا استوا
 کافه جو بهایه خصم تو فداش از قفا
 بر منده خلعتش زده و محسوس کا
 از شاهان سپرد و برقع خفا
 سمه ری که مست درین دمنه قفا
 در باغ ملک قصر عدالت بی بها
 از جبار و دانشم هر جسته و کا
 شلخ از دفا و کل گرم به و خفا

کز شش بود سوار آید پیش علاج
 شش شش از من شده غنیمت
 حیف آیدم که رایت شایسته باشد
 آنجا که سر کشد علم دولت که آ
 در خان بران شسته ز آثار بر تو
 افکنده در دوق فلک فضل شای
 از سیوه خود که گویم که ظلم بوی شش
 جان ترا شود آید آگاه بن عشا
 بنوشش کام نفس و بخردت آید
 انیک سده شری انامه شری
 کشایت زما حق این برای کار
 که کا آن سپهر ای نمانی دین سرا
 از فیض ازلت و محاب نهالت
 سبکت که ز داد و دین طبع گشت ز
 دمی از ان محیط که مر قطره است از
 تا بر میوه مرغ اجابت می مند
 بدو محبت مرنا حاجت شکار تو
 بکر جود قدمه دست ایزد مرا
 سر سبج و شام اهل صفای زاده
 دانش عای دار ملک الزوال

ای هر که در بر فلک سواد
 عالمی پیاپی است استود
 از زمین بوسش کشان
 آستان تو کشته فرود
 کوشش سایل بخرمه ای گویم
 از مرید تو نشنوده
 سرچو پنهان در صفای بیج
 در خیال منده مان بوده
 در بنای تو صفت استاد
 در آتش کار بنوده
 هر که دین منور و شاد
 در آتش کار بنوده

پیش شش تو پیکر گوید
 صدق لا بود آورد
 با دست آینه زایر بالا تو
 نیست حاجت که باشد
 در خیال تو دولت ازلی
 مرزا ان حسنه دیگر آورد
 از مدینه منوره که گوید شاد
 در نوکایت زول زود

منم که گنج سر سبج خاک پای است
 جود و در نفس کنان هر دو ایست
 نظاره روز و شب افتاده سایه نوری
 ز اوج کسکه که گنج برای است
 بکشای که سرده آورم که جواد
 زاده کاسه بکف سرش از شتاب
 ز شب تا روز حاجت ده روز بر
 زین بزم شاد و ساقیان و شراد
 بدین که در دین مرزا ان کاسه در
 که زول ازین مرزا ان کاسه در
 جود و در نفس کنان هر دو ایست
 ز اوج کسکه که گنج برای است
 بکشای که سرده آورم که جواد
 زاده کاسه بکف سرش از شتاب
 ز شب تا روز حاجت ده روز بر
 زین بزم شاد و ساقیان و شراد
 بدین که در دین مرزا ان کاسه در

تا صد سینه ساخت معطر شام
 در چن زاده داشت که ناله حق
 آن ناله نیست بکده ای غمناک
 چیده از چن بخت و چیده از پس
 مرکز دین ز کسین جشی باغ و سر
 زینان دینه پسین سگین ز نزن
 برون ان عشقه و انان پراهن
 نکته غنچه است جو عید پیش

بهر نشان گیمت جویش ده خواست
بر سر تو کل بر آب خندم زن
حیرت بری گرفت بر زلف بر کرد
ببین شاد و پنج جبهه بشکن
تحقیقت خوش حاج که صفت نشسته
روی باز سده و کلن بپوشه تن
اینکاست بگویم سخن مسرور
در چمن قن کشایم نبات طمن

اقبال نام است یا خلاص باشد
از لیش بن مختصر یعقوب بن حسن

شای که حسد بن بود خوش آید جان
کو خود جمل بود کند مع خوش
چون قاصد است کمک زبان جیش
آن که چون مات نم کبر و امن
بگیره که مر استی که کوشی ستام
دهای شاه سوار یازدهای عهدن
آویزه است و خود تو دارم آن قدر
جشم از تو روی که نی کوش سوسه
تو یوسفی بعد بلالت شادخت
من غایب از جناب تو محسوب میکنم
میتوب داشت بیت من بر خدایک
دادت عطیه کلی بکه جبهه کف
من دارم از دل معال تو زنده
نور و خنیا از من صلی غایب ملک
باشد بیکر که یگان من مرین
باشی از شکوه کرم و عله سین
تو یوسفی بعد بلالت شادخت
تا زین مار کام ریاسته مردوزن

آن کو نه روی که رسته آماج را بود
دست بگرفتای نعلت که و کن
انصاف ملک طلب آبا کن جان
که بخا غیب راه و از غم وطن
عالم که نور جسم نشان بپوشه
بیش بزرگ شمع کش از نه کن کن
نی نور جسم او شود از تری که جل
انسان جان که دست طلانی آخن
آزاد شانس صاحب علم و حکمت
ز ان معنی شرایع دین علی حسن
فان سفینه را که تلبیس فرود
بختمانی حسد من و اوست برین
مرکب مسلم که راست کند خرمین بار
کار و دست مال فتیری بکزدن
دستش قبیح ساز قلم تا تم کتد
آثار دل و داد تو بر صحن زمین
بپوشه مال خلق کی را کن این
که در رعایت دینی نیست مومن
دعایه خاوه و ده آزا که میگند
از مراد شوی پر من از دکان کنن
آجا جوی که کن آسود و ز سینه
کامد و مردنشن از آسود و ستن
آزا که ترعیب درین بود سن
بردی برای پسر کنن بر که پرن
یک خلق خوشن زمر که بی پیچ کن
من بیل شده سده دولتین
یک خطره که نیک شود منعم شمار
قرن و سیس شده بی وقت قرن
چیزی که میکن طلب از اهل طلب
کرنا بن جابر سیس زاده دن
یگان فرشته خوی و دست آخر
سپند بر فرشته دیوان حکم امن
دست اکشن که جافا ازین که پست
از بدست بستن این بهترین سن

شعرت آن مشک که ز پاکت مهر آن
عالی شود بیم و لیسکن چون کرم
سمه رخا نیست شمن برای حسل
چون شد سخن دانه کم حسم دوا
تا باشد آن دعا که در دهری آسمان
با دانه ابل صدق امانی استجواب
بر خرم تو سباده پی آن سام دمع
با آن سخن خفا که سانه ی مجابی خرم

چندان ملاوتی نه به شیشه و دهن
با او پرده مرغان امانه چون پرن
از امارت دل و دیان بود شمن
خود کار من عاست به در حرد
کای مینقصاحت که شمر سخن
بر خرم تو سام و در اجاب تو سخن
خدا که جبر جبر جو دوشش و در بنا
از احاطه جو مرف کنه که کفن

مرحبا ای که صد ملک محالی سب
نایه سر بسته آوری که چون نامش
غنیه شگفته است ای که به خصل و شمر
لقم چیده هست از خوان تهمان آید
بود و موی اعصابی پیش از بی کف
کشته بر انواع بحر این ماهی کو یاکر
لطف او را که کنی نشر از جریع نظم بشر
از بیاض مندر جریع الطور او بود

العلا که جان دل نزل تو کردم
سرشکانی بر شام جان دانه بونی فنا
دو بهارستان انش یافت نه شود
تا شود جان دل ملک شمس سازه
سود چاهان چون شد بحر آید
دکفت و انشوران شرمه خانه ان صفا
بر صفت نایه پیش از ابد آتا انتها
بر سیمین زمره خواسته مکن کما

سوی مسلح حقایق عقل و دما و سلم
سلم است با دمه غیر از آمل و است
باید عقل و دما سلم و بی آید
نظم و شمشین من که پیاده ی پرچم
خود امانه دست غزوات کج پر
فقرانی شرا و قوت و پشت من
خفاستم کرم ذوات و در سیاه ظلام
تا جواب آن کم ز دانش و عقل کنت
و آسمان جو چون نشسته که در امانه

شکل تیب خودش آید به سلم
طرحه عایقه کان شری مست عین تبا
میند کویست زمرایه زانه و شمشین
عقد پروین ادرشانی بنای شمشین
بر سباط و شمن بعضی تسل بعضی جدا
کنتای ظلم او دشمن کج تیغ و کما
خاندان تیر و پیا من از صفت شمشین
بر مار از جریع ایش و جلیاب حیا
دو قابل مهر باشد بخشش از سب

در ریاض خصل چون با کف مزه
در سخن آنکه به شد طبع حجاب کما
در خرد و دست نشاندن معنی شمر کر
چون و بر عقل و بر من این سنجیده ای

و حله که خاسی از صفت شمشین
میش از دانه امانه پر سینه و کما

از بخت نیست یقین جلد و ایش
کی چسند و عقل اعلی که کرد و زار خا
تا و این غیر شاعر محبت شاعر و
مزره از خاطر و حق ایشین این مطلع

بکره چون اسپرم ساهم قیام الحیا
ناک شایه اندکی جان و حله و مرغ و غنا

لایم او باره دل دیده و انم کرد پست
وان الف وال آه و دوی که پاشنا
خلفه میشن بود شام بران میسنگی کرد
بعد تبلیغ سخن بنده و جای و فتن کن
که دزدی من چه پیرارت بسی کاهن
شده زاده و دیده اندی که باشد بوم
میل و لایه به سان باشد بوم
فوق بحر شوق ارسیت نویسم شرح آن
دوست و دشمن توام با هر منع نایان
از کران جانی نیارم سوت که در دست
مست خبا نیدن جا که آهن مال
شده فضای یک پستی بر دلم چون کوه
بر چنین داغ فراق از یک طرز غل
دوستان این دشمنان کن می تمام در
جند کردم که در شهر و روستا در دست
در دشتای که پانی گیرن شده تابو
یکباران پن هم بر ساحل محسوس بود

با پشت خم کشد از اسپر حده
لای ای استقامت دیده عشق و
سر خلاص و امانت علقه و کوشش
که محال گفت که باشد دین خیرت
زاده ای عاشق مغفیل بر مسکن
کرم چون حنکر زمین سوزد و چون شوق
شوق من منور و دسوی تو ای طبع
نیست آن بزم خیش و پستی بنده
شهر چه در راه مانده بست و دیم
جذب شوق از پیش ای دفع اخلاص
که چه کرد و او مسرور با آهین
یرسد مردم خیرم و فکین شکنا
به زبان لاف و فاق از یک طرف شستی
تا یکی با شرم و بیست لای و لای
هم زبانی یافت با شوق و دین
در خوان از کفم و در خوان نصف
ان و کند اسپر از خوان مع شک

مرغای جیت ایشان حیرم کس
طوفان رحالی کز ایشان پر بود از شام
بر دل ایشان زاج و عشق تحت الشری
چشمه کز ارم و آنه و کازا مویا
شب جو آساید سر درخت تن بود
یک که زانفاس شان ملک بود
مای شان در حل مشکها غایب الهی
آه و دیاه من فتنه انهم علقه
کیف لایکی و طالت بیایع الهی
خستیار کوشا تجرد و کج از دوا
عقد عشرت بستام هم در خفا
مانده و محو ظن روح آساید نقش مر خط
تیه کرد و پستند و مسکن کمال
بر طلب کایان بتا نیت به شکل
چون پیر و طین و صبط و حی حسد
چشمه نای صبح از با به کاه طیف
وان که زاده طلیعت غلام شک

آن کی از پیشش شایان در وی اثر
 آن کی از پیشش که در صحت از رخ
 دان که در تشنید خاطر را نماند و در میان
 از زکی شیشه چشم روشن کرد چنان
 که شود ابر سست بر رخ منی چنان
 پدید آید سر سادم در گنجینه او بسنیم
 سر زینت تن بر آرم از زینت کفن
 سکی از زینت منم بر تو که در کجای سید
 غیور و بخش عداوت نماند و خوش
 دل راغ در وی اندر جان صفت نماند
 داد و بوی خوش به نشان کینه
 غلام بر دل خود از در پیشش پنهان
 از آن که برستان غم از این میست گویم
 یکدیگر خیزد من کین و میسران
 نیست مقبول اصل حسرت که در گدازد
 خوی چون نیست پدید آنچه در منم
 در شوم مقطر ز غبار بر تر کشم بوی
 دان که از پیشش اثر قیام بر روی سید
 بر گرفت در حضور با لغات ستره
 که در شری و لغویب و کاه طلی جانم
 کرده روی در روی میام شیشه
 یار و کرد لال از دید و قدرت جلا
 بی بر کس که او نیاید الی الله
 بر جانی که محسوس الی الله نیست
 گفت ایس غنم بی و صباح و کویا
 فی دهر و کیر در وقت فی دهر و کویا
 آسویشت ای اندک من حرمت در پر
 خواند لای لاله شش در این بی
 و آب گل که بازم این حشر
 بهر وقت جلی از غم از غایت شش
 میست از من سپردن میل میست
 کوی غنم بر کوی پیشش کویا
 بخواند بستن و باقی ما نمیدانم
 در زبان که در دره غنم قمر جلا

سر کشید با تم نموناب بگردان دل
 از جادو دان کسم مدرن از این نیست
 هم جیب زرا خواهد هم نقره و پیا
 مع تو هم نام به چون شادان نشان
 چست شغل شادان تیشی امان پیر
 این تکلف که چه نماند ای باشد غرض
 خواشانی خویش کن یعنی بوی کوی
 بی جایی که در آن پاید قدرت
 غم شود در این بحسری کاش تا و پیر
 طره پیشش بحر کجده در آن لیکن شوم
 اینچنین مذکی که گشت هم چون ز شوم
 تا بود سپردن صوفی تا از شوم
 نیز ترا و از این چشم تعین با شوم
 بر هم مهر و در چشم سوی خدام شوم
 باز دارم و برای گفت ای گفت ای
 دست بر فقر کن تحت پستان
 باز دارم و برای ز غم طوطی طبعم
 چست تاب پیشان تیشی العابد کن
 کم عیب را به بیایست بول ای
 در حدیث که غم از این هرست بر تر
 در بود بر تر ز کون پاید مع شوم
 نست پیش از یک این غم از این غم
 متحد بهر آب ای که آرد و آن
 مع کویا غنم را اولی مایه بر دهن
 با زبان سپردن چهل شود کج
 کش تر می متع باشد بر آن گفت غم



جبل متین بخت دلای کج	در معین چست عکای کج
خلقت نوع بشر برای کج	خلقت آدم برای نوع بشر
بره نعلین و شش های کج	سوده مهر و شبیان چنای کج

مرد و دینی برست دین اول	ریشه از گوشه رهای شد
جان کرای در بیخ نیستش	جان من صد جوی من نهی شد
جای محمد درون خلوت جاست	نیست مرا دیگری بجای شد
صد شایش غرغره اگر شای	من که بازیش شای شد

سپس گهای بی نعت کماله
صلی الله علی ابی النبی و آله

نور بجا آمد آفتاب محمد	پرد آن نور خاک پاک محمد
بست نقابی ز خاک اگر	بیا مکان داشت آب محمد
بشم خدا این بخدای	چون زمین بر فتنه خاب محمد
انگیز گزین گشت کاذب لیک	از شرف دولت خطاب محمد
چون شب ابری کشید سوزناغ	نقش روی کشید و حجاب محمد
دولت ز دایم بایستاد	گر کشد امرو ز دیاب محمد
سرجه بود درج در میخانه	مشجی باشد از کتاب محمد

سپس گهای بی نعت کماله
صلی الله علی ابی النبی و آله

که بود پرده صفات محمد	خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه بخوانش که بگوید	مر که دین در دست است محمد

ساخته چون در ناب نام محمد	بر تو کسیر افتاد محمد
مستی و از شراب ساقی پایی	پستی باقی ز باقیات محمد
سایه همان شد جو آفتاب حقیقت	تافت میان از نهجیات محمد
صد صف سپی بر وقت صولت اعدا	کوه بخل از دانه ثبات محمد
کسی ز نمر در مخموری دم محار	تا جرم از شرم محار است محمد

سپس گهای بی نعت کماله
صلی الله علی ابی النبی و آله

جرح که خم شد سپه بگردن محمد	ست جانی ز بوج محمد
مطرب و ستان برای در شمع	نیست مردی از دود محمد
پایسته در عقابان دیک	بمرد نعت بر زود محمد
بزم سعادت جلال اتم اکبر	نامه در دین شهود محمد
بولوب آساید آتش تب تب	سرخش باد آن حود محمد
شیوه صد یحییان و حاجت	عادت و جلیان خود محمد
مر ستودد که سوط خائف	زرق سود خفاک معبود محمد

سپس گهای بی نعت کماله
صلی الله علی ابی النبی و آله

حق شایری جودا بار محمد	از بر باد گرفت کایت محمد
------------------------	--------------------------

کوه مرزفات خزن سما	کرده دنان تیره شب خار محمد
خواجگی کانیات اذند شما	یک بفرآه آفت محمد
بعد حق نام که کسین بیا	غیر ابو کبیر یار محمد
شد او پس تارکی که کج بوی	بر در آن غار پرده دار محمد
کر پی را باب شوق بادبار	خار و خسی آرد از دیار محمد
مجوثر بر در این تادم محشر	جا کنم آرزو پا دکار محمد

لیس کلامی بیفت کمال
صلی الله علیه و آله

ای شبه و طالع ز فیض کاس محمد	زادم عالم کن یا کس محمد
وعدت مطهر در مطاوی کثرت	بار در سپرد از دبا کس محمد
کیر بواجش جدا شناسه	مر که شد از دوزخ شناس محمد
تأقیه مست معین بود از لزال	دین تویم قوی اما پس محمد
چشم عدو کشته با نور خطبات	شدم از سبت و ترا پس محمد
خطی اند با پس نفع غناک	دشته از پس خم باس محمد
مزد کشت الناس در حق امت	حق گنند و اله پس محمد

لیس کلامی بیفت کمال
صلی الله علیه و آله

ماه بود عکس از جمال محمد	شک شیمی زلف و خال محمد
در جمن تا پستم قدم نهاد	سرور داسینه با خال محمد
حرف شناسان نقش کلک محمد	صده و آه ز بیم دال محمد
بافت جودی تیان ز خال منبر	دین هی زینت از بال محمد
بند نشینی دین مرا به طاعت	محبب از نیر کمال محمد
روز ز بکشت که آفت همه عالم	پرتو خورشید از دال محمد
است زمان آن زن که نشاء	سند محمد آل کمال محمد

لیس کلامی بیفت کمال
صلی الله علیه و آله

عز امان چست بخت نام محمد	صلی الله علیه و آله
پرویشانی ز دوزخ شربستان	تا بخشی جسد ز جام محمد
خرج برین با عدو طایع رفعت	مست کین پای از دست محمد
یک پنجم ای شده محرم	در جسد جاده و اترام محمد
بیخنده چون بزوش رسای	از قبل بیهان سلام محمد
شرح کنی انت ر و خوری را	با کرم خاص الطف عام محمد

بگو که در ایم دین و سید ملک
در کف نخل استقام محمد

سپس کلامی بنی نبوت کلام
صلی الله علیه و آله

مست بهمان برای غمت	کاشف سره ی پان محمد
باز به شکار چیست درخت	نماک نشیان آسان محمد
که بر فراخ دل و شش و شش	نور نشانابود نشان محمد
شده صد فکوش و شش	عالم و آدم طفیل خزان محمد
	خنده نهالی در بهستان محمد
	نیست غلوه غلوشان محمد
	پر کرد از صل و نشان محمد

سپس کلامی بنی نبوت کلام
صلی الله علیه و آله

کشت بخوابی ریت	دیده و نیا گرفت دین محمد
از پس و پیش چه در بهشت	سردیاد به پستین محمد
لوق نکر و ز برای جالت	دیده و عیان چشم بزم محمد
نقد بر کانیات که در سر	عطش کیوی غمرن محمد
تخت نشیان به چرخ	از غن کو سر قین محمد
	باج که این در و نشین محمد

غیر جان آشنه کنی شتاب

در دو جهان چه است

سپس کلامی بنی نبوت کلام
صلی الله علیه و آله

هر که در دوی آورد براد محمد	کی بودش راه در پناه محمد
ست بران از دو کون کرد بطار	نماک دینه ست یک محمد
و از خیل موین و شش حق	صفت بودش ای سباه محمد
کو که حسن آقاب شکست	شده طلعت جواه محمد
چون که عورت زبان کلاه به عود	بوده حرا شجره کاد محمد
بکنیم که چشم شمع	باشم از عود کوه کاد محمد
خمن شود و شمر تمام بشر	بزم شمر برین برق آه محمد

سپس کلامی بنی نبوت کلام
صلی الله علیه و آله

مطلع صبح صفاست محمد	نیم احسان لغت محمد
سپید کانیات را نیست	بزم شکن زلف مشکبوی محمد
باز سبای سول شرب	خیزد مستم ز بخت جوی محمد
بر خرم از خیر ال و در و دران	تجده زمان این در و دران محمد
چشم و دید و بریت کریم	کحل جهانیه ز خاک کوی محمد

در علم راحت و راحت دگر از آن	بمان من و داغ آنکه دسیه بخت
دولت بجای من این که میگذرد	بگره ای کفایت دگر کی محسوس
پس کلاسیه یعنی محبت کمال	مسل ای که علی سبب و آید



بمحل حلت پندای ساریان که شوق	میست در دم بریم نظری خون
زود تراکت و کن کاوندی در	بر دست اندازید خواب سینه خیز
تبلع این دی بخت اختیار در	ی نهم در بخت مکتب زانم استیار
اشتر میستم که چو میروم در راه	مینت در پستی از غرشته و در شمس
پای کوبان می بود شوق مبال	زیر پایم چون حسیر در کل و خا و خاک
سر کس برات بر بخت با می سیند	با من خادست من زمین مکتب
سرمان را کیست منم زان در شمس	سما در حسد و مقدر ذاکنه دار

بمحل است ویری جنبه مدی کا فاکن	بمحل است ویری جنبه مدی کا فاکن
بنوا یا زانرا ای دگر از نوازکن	بنوا یا زانرا ای دگر از نوازکن

بمصرف اینک صیغیه از دسیه	از کز ان جلیه بود آزار که از دل بجای
تا به چرخ دگر جیب و نزل و شبنود	مگر چه باشد که کرای که در دوزیرای
پندای منی جو کل کشتا دگر کی پرن	در نسیم بخت کای سپیم جانم ازای
حال حسد من زود داری جان از کای	سوی بخت می سببا بر خدا را می سببا

منزل جان کان طاف و حانت بخت	آب خوش کاه و کشت این کشتای
لا ز صحرای دور جبهه کل داغ	سبزه اطلال از بر جبهه سبیل کشتای
دایه دارم آنکه چمن بجز را دایه شس	کز نیایم دایه خود دای من صده باره

بمحل میگویم و زبان مقدم زمین سیریت	بمحل میگویم و زبان مقدم زمین سیریت
کاشاب بود و خوشید کرم یا من	کاشاب بود و خوشید کرم یا من

بر کن در جلم ام افتاد بود از خان	وز و دید و دجله غنای کن بر توان
پایه کن کی کردی در خاک بنده از کاس	کرنه چندی سزای شرم زانو فغان
بخت ایشرب که تا که کم آید وطن	خرد ترک اقامت از وطن کی دن توان
منع جاز اشیان اصلیات کان	رسنمای این مغرور اندازی کی کان
خاکجا حسیه که که بودی نرفس	مرقد بکشتن مدیسی از آسمان
فرخ دوی بر عجز زیارت که نوش	مرف که ان عجز از دست و جوی نوبان
رفتاد و زمین بیدازی کای من	پاز سر که ده بشینم زلفش کز ان

کی بود یارب که دل از کرم کرم کرم	کی بود یارب که دل از کرم کرم کرم
که آن خرم خرم کرم کرم خدایان	که آن خرم خرم کرم کرم خدایان

ایسلام ای قیتی تو که در دای جود	ایسلام ای قیتی تو که در دای جود
استه ام کا که از جبهه دم تانت	استه ام کا که از جبهه دم تانت
ایسلام ای که بخت کفرت و تفاق	ایسلام ای که بخت کفرت و تفاق
ایسلام ای که بخت کفرت و تفاق	ایسلام ای که بخت کفرت و تفاق

سلام ای که نایب در همه کس
 یزید پنازا بخود خود چشم شود
 السلام ای که بدو شش دست یزد
 احلی کش ز مشک که اندازد ز پود
 السلام ای که ابواب شفاعت و در حشر
 بر کعبه لطف تو بر حق نواز گشود
 السلام ای که تو دوم در من محنت را
 در همه سودا و در جانم تنای تو بود

سند سلامت میوه پستم مردامی خوشه گرام
 بر که آید یک یکم که جواب صمد سلام

بشعاع اندیشه بن بکند آردم
 چشم حمت بر کشا روی سفید من کرد
 آن منیکه بزم که بودم مناسا در راه تو
 بخود بخوشی و دودیشی دل می بود
 ایود وزن و دیکن نفس تو الهی
 که جوی معذرت که اشک کنی مرا
 نسته ام بر که گر تخی نه بستان
 سوزی فردا پس من شستی کیا آردم

و دلم این سپید که بعد از محنت ناخ
 بر حسیم آساست و نم می نیاید

ایه رسول من منیکه که معانی تمام
 بر لب نهادن زبان که گین کی نام شنیدم
 یا خیر طبع جوی از ریزه خوان تمام
 که دهنه می از بحر احسان تمام

که ندادم و پسر شای بر این سپاس
 که روی تسلیم از طوق زمان تمام
 من دعوت ختم بر صدر ایوای قبول
 که نیاید پسنگ از دست و بان تمام
 شمع بستان از غری چپا تو خاک را
 من بوی کشته غمزه از کفایت تمام
 و این را گفت و کی زانغ طبعانم که کن
 که یسبح که مرغ ثنا خوان تمام
 دفری دارم سیاه از نصیحت چارین
 که شفاعت نایب از دیوان تمام

چون بود غرض شفاعت و تالی بر این
 آن اصحاب ترا پیش تبه آید شمع

حق آمانی که غری و غایت بود
 حق آمانی که غری و غایت بود
 حق آمانی که از تیر غلالت خلق را
 که که ای نیل خواجای غایت و کبر
 از عجب غرض لطف نام خود شمی بریز
 کس پناشش از یزید که در این حق
 کن قبول او اعلیٰ انکس که گفت کوی
 باشد از این قبلت خورشید زخده جوسیم
 دین از دست بخت تو خوش بود
 پدی از سپر ساخته ایشان چو پود
 بر عجب شایع شرع تو ره نموده
 کش همان دل ز کف نفیس بر او بود
 بر دل به نشن که از لوت کنا که داده
 مردان چشم از خون جگر باور داده
 هم تنم جان باست سود و دزدان داد
 بر مراد منت و شرم تو ناله مستقیم

مجدد ما به شبانه زایم
 باغ عیش و طرب و دانه زایم

بکرجه نم شست، جو کان	بکرجه نم شست، جو کان
جانب بادمانه کج بکرت	جانب بادمانه کج بکرت
کشتی عقل دوم بشستم	کشتی عقل دوم بشستم
ست و پنج ذبح کج کاشان	ست و پنج ذبح کج کاشان
و زجریم شراب خانه علم	و زجریم شراب خانه علم
بریکه یحیی ذی ساغراو	بریکه یحیی ذی ساغراو
کرد و غم سبانه ز شش	کرد و غم سبانه ز شش
ساغراو در غار شش کردیم	ساغراو در غار شش کردیم

که می عشق را تو سیه ساقی
کار شمش و جک البانی

مر عالم خیال سیه پنم	مر عالم خیال سیه پنم
دتر عمل و بعضی کل کان	دتر عمل و بعضی کل کان
نیر کجا دانه ایت یا دانه	نیر کجا دانه ایت یا دانه
عاده غار از سل و شیش	عاده غار از سل و شیش
سنگرا از عجب مشکینش	سنگرا از عجب مشکینش
توت جام ساد و جزی شش	توت جام ساد و جزی شش
می بنوی شرح کشت غرام	می بنوی شرح کشت غرام

بکرجه نم شست، جو کان	بکرجه نم شست، جو کان
جانب بادمانه کج بکرت	جانب بادمانه کج بکرت
کشتی عقل دوم بشستم	کشتی عقل دوم بشستم
ست و پنج ذبح کج کاشان	ست و پنج ذبح کج کاشان
و زجریم شراب خانه علم	و زجریم شراب خانه علم
بریکه یحیی ذی ساغراو	بریکه یحیی ذی ساغراو
کرد و غم سبانه ز شش	کرد و غم سبانه ز شش
ساغراو در غار شش کردیم	ساغراو در غار شش کردیم

که می عشق را تو سیه ساقی
کار شمش و جک البانی

جذب الاوستا و جاکب دست	جذب الاوستا و جاکب دست
رشته حبش و بکون نم	رشته حبش و بکون نم
آن کی در سپکون وید آن	آن کی در سپکون وید آن
کنه دانش کجند از عقل	کنه دانش کجند از عقل
مرید با خوشیم او برید	مرید با خوشیم او برید
غیر او مرد در جان سپنه	غیر او مرد در جان سپنه
کی بر دانه دانه پر دانه	کی بر دانه دانه پر دانه
پر دانه دانه کار او بر دار	پر دانه دانه کار او بر دار
دکشن جام چش می عشق	دکشن جام چش می عشق

که می عشق را تو سیه ساقی
کار شمش و جک البانی

شاه عشق از نشین و	شاه عشق از نشین و
مرد و چشم خوانک کشید	مرد و چشم خوانک کشید

برای عقده زلف منگست
 طره را صید پندان است
 ساخت آنرا پرستش
 سر را برود و درایت
 سالی بزم گشت و داد
 آفتابان چو دم از آن سرود
 از زبان منش برنموده حک
 بر کل از خطا سپهر غلبه
 غمزه را قتل عاشقان شود
 کرد این باب بر خشنود
 نه از آن کاست نه از آن زد
 مو شمشیر ببرد
 که نامم بکال گفت و شنود
 نو کو مطربان خست

کریه عشق را توبه ساق
 کاسه شش و جگر ابلاتی

قطره از معرفت او نام
 حرکت کرد خط بجان عشق
 سطح برست یک نبض
 جسمم از تنوع اشکال
 اقتضای نامم را بکار
 نقطه بین دلعلات ششون
 ساقیا در آن شراب کمن
 آفتاب رخت دروغ بود
 ملول گشت اشکار و خوشن
 یافت از وی وجود سطح نظام
 انداد است جسم گشت نام
 وصف کثرت گرفت و نه تمام
 آوازل نماید است انجام
 جنبه بر خط و سطح جسم گرام
 که جباب و لیت ساغر و جام
 در حجاب غلام و طفل غلام

پرود پرود بر دوار چو دم کران
 آید تپه میان چه خام و جام

کری عشق را توبه ساق
 کاسه شش و جگر ابلاتی

آن کجا شکوه در دهان
 سر کلای بیخ او یک رنگ
 مبرزه او معانی پسند
 نه در دواغت الی و بار
 آنگاه آفتاب مسجود
 سر کس از بدو پیش یافت
 آن یک که در کال این اله
 می پرستان بزم و دهشت
 سر اوق به ن ترانه تران
 بوده در ظلمت دم سپاس
 غمزه و اوق شام او یک پانا
 لاله او معانی ریحان
 نه در دواغت طبع خزان
 گشت از شرقی اهل آبان
 سر کس نام خویش یافت
 آن و کرد هم سال او دین
 ای جان در غلظت زده جان
 سر اوق به ن ترانه تران

کری عشق را توبه ساق
 کاسه شش و جگر ابلاتی

ای مبرزه بر دوار
 که تخم بی و نیکی گشت
 جوشش از می تپست
 یازد و یک قتل و مراد
 بر همان برگشت و رفت
 جوشش از می تپست

در مقامات غنویت	بنالایق حشمتان بگرد
حاجه زچکن بحبام با	خسند و ندق نه بیا و کرد
آنجا بابت جگر و است	جام حشید و کاخ کجیز
در نقشه پروتو بر سائے	خویشش نمکن و دان پرو
پیش روی شفت سجده کنان	کمان کاخ و بار و پست نو
رخت بست از میان بجای بی	خو که این سریش و پیشرو

که ی عشق را تو سیی سائے
کاسه شمس و جیک ابیاتی

و که بدرم کمی بر تخت	در جمن خسته وای خود است
پرواه زلف پیشانی کشید	حال من مجبور وای غنیت
که کمره گریخت بی مقاب	و که کم زاریت جانی
سپیل شکر که در جبین خوا	بعد ازین چشم من تو خا پخت
بر دای انگار و قدر خواهی	خود خون بجاک پاشنیت
پست جام و طوق آیدار	از دل من بخار پستی رفت
و که کوش خردی دام توان	و این ز دست وای غنیت
میرود هست بهر که پیش	دلی از صبر حلق با غم جنت
کرگش بهر دست غیر تم از سر	یش روی است کند و خام

که ی عشق را تو سیی سائے
کاسه شمس و جیک ابیاتی

نیم بر سر است و نفس قبول	طبع بر سر است و مرعوب
آه ازین گفت و گوی اگر نشود	سر قعه و این ترین قبول
کجیز از ان نفس و فعل که پند	فعل بجای عقیده نش قبول
لا و رحمت پای عشق سپر	که بود علم ازین عمل حسد دل
در حسیم قاتلین و شری	دل از اندیشه خروج قبول
دشمن آینه رست آرد	و در کف تو او و مقبول
و اندر آن آینه بحشم شود	خالی از دم و احتیاج قبول
طاعت دست پندام در	شا و بنشین برینکا قبول
گشت این از کن بنماد شوق	چون نه عانت سمع قبول

که ی عشق را تو سیی سائے
کاسه شمس و جیک ابیاتی

سای این زده و دنا جیب	زده با دام خود وای جیب
دام بکسل است که گرام	نه بشکن عشق بر پو نه
و بنان دود که بر بنای گشت	دل بران ز که بر بنای گشت
مید آن شو که میکشد زلفش	کران کرش ن بغم کند

جان نمان بر کد مخ بند	عشقه بر جان دل شمش
بر بلبل کز پند پند	بر خاست که او کز پند
نزدات مست باد است	تو بری چه کشته خر پند
خند پیوده باد و چاه	باد چا بر روی او بکشد
بون شوی مست باد و بوش	بر این خواب با کف بند
اگر نشی را تو می ستایی	کانه مست و جگر آب

ای روی هشتم ن روشن	از دوزخ رفت جهان روشن
رخ بر او سود که چنین	تا به از اوج آسمان روشن
بر لب شادای اثر دل	بر شمس شود زبان روشن
دیر رنجبت معیان نشود	جز زبان خاک آستان روشن
سخت جان از زور مشرب	بر تو این تشنه زبان روشن
زخم پر تو ز زینت کزیت	خان جان دل باین روشن
پود مار پیش چو کیسونه	تا شود پیش گمان روشن

کزد و عالم مین وصال بس
 یکدیک پر تو از جال بس

لیح برق بیج الا شواق
 تازد شده درون زلف فر

شربت نرگ اگر چه جانکوب	نیست جز زرق و برق مذوق
مک و دند و شط اطای سحر	نیل سینے در می الهام
تو بخت نازنینی دمن	کترین بند و جان شتاق
سرفتن با کتاب توانیست	لیس یک الموزنی الهام
چون متاع او کن عوضه دمن	ای بخوشی بیان خواب طاق
کرتو باین حال حسد کنی	شور و افغان بر آید افغان

کزد و عالم مین وصال بس
 یکدیک پر تو از جال بس

یکشده غمزه تو خنجر کین	یکشده ز پس تو غارت کین
روی من با جگر کل جلد	بند با شمشیر جگر پادش
دل تو را جگر شک خنجر	دل خون جگر و دمن
نتران غم شده دلت وصل	چون غم جگر دشمنی کین
بر دهن آب غم بر آید شمس	خاک کوی تو بود دیر بالین
مک و دند جوی میش جان	مک و دند جوی حسله دین
از من این شیره دانی آید	با کرم من دیرام بخشمن

کزد و عالم مین وصال بس
 یکدیک پر تو از جال بس

طلال شوقی الیکه بولای	نما آن رخ جان آری
رفت غم مرید و مرغان	سخت جانم بر باغ بحرانی
لاف غنچه بی رسته و	یسری در جگر اندوس
دست امید با آن زلف	روی خدای آن کف
کر بن ادرم از برت جنت	کر تو دامن من جام حبیب
که مرا غمراه داد شبش	که مرا دولت داد سپای
جدا اینها طغیلت افتاد	و عین کن که روی خود بنی

کرده عالم عین وصال و بس
 یک یک پر توانه طالع و بس

ما شمعانی تو سر شو	دی جان که جان برافشاده
این جنت دین زبانه	که در کایت خیر نشانه
چشم تو که کم آن درخشان	که زنی خون منده پنهان
جان و دل و دلمه دانه	پیش تو یک دور زنده
در میدان عشق با ملت	نارغ از جنت و جود دانه
از جان با خیال در قفس	از سال تو دور جان

چشمین رخ که در صبر معن
 باشد آن بی صبر مانده

کرده عالم عین وصال و بس
 یک یک پر توانه طالع و بس

جان فرسود و پشده از خاک	من طلب لایزال
توان دوخت جز پیش و پس	بگری که مندر ای دو کج
بر زدم ز خاک پای تو	که به آید نزار منج پاک
من سودای جون تو میباش	و پر دای جون منی خاک
شاه طغیلت بر گل بسا	که گشت دامن چرخ خاک
دامن خلعت از دست آم	و جهان گداز دست خاک
تو آسم جز وصال تو می	م تو خود دانی ای بیت پاک

کرده عالم عین وصال و بس
 یک یک پر توانه طالع و بس

ششم کاین حدیث شود	استی از حکایت و سر
باغ حسن حال بهر کر	از دخت تا دخت ز کج
بخت پدید با بیان این	که شبی سر بر استخوان
کره آن یک نظر خیره	به عالم سوز باغ
دور از من طاقی بر دل دارم	ولی از صبر طاق و باغ
جلو چرخ است و در نظم	که هر که نیم آتش کج

پیش ازین گفتیم که گفت

کز دوی لم حین سال تو پس
یک یک بر تو از حال تو پس

ای قند تو قند طوبی است
که تو سبزه در دامن شیشه
رفت غل از دیم خدایت
من ز تنای سیرت توام
مست دل بوی سبزه دانه
خند کوی سبزه شش کین خندان
سز غم تو چون توام نیست

کز دوی لم حین سال تو پس
یک یک بر تو از حال تو پس

مرقع کز می تو گرم و شش
شد به لب می آلودت
با خیال تو سز و شب دارم
و به خفت لب بود آلوده
سک زبان خدایت سبزه شش
دشمن تو در لعل که بر شش

گفتی ز دوی سال تو پس
بر زبان بودت ای سبزه شش
کز دوی لم حین سال تو پس

نیز جایی بیکه دیگر گوشت
که بر آید ز من خندان تو شش
یک یک بر تو از حال تو پس

ای دوی تو نه عالم ای
چون طره تو گشته عالم
گفتی عشق دلب گزیری
خال آیدای جان پست
از کوی تو خست جانم
تو جای دهن جان کردی
نمای بود و تو پویم

چون دوی تو پدید شد
بر حال شکستگان بختی
طیبت بهر دین شکستگان
بر لب خط مبرین سوزان
شیرین لب تو دهنه و کباب
من محمود ترا سبزه جایی
در دهن تو دایم ای پست

بشیم و با غم و کلام
چنان ز تو به تو عشق با غم

موی شدم از غم میانت
جانم عیب آمد و خدایت
کشم ز تو بی نشان و خدایت
گفتم بمن بیا ز من تنگ

ردم ز دوی سبزه نا آلودت
کای دلب شکستگان
یکدزد نیانستم نیست
تنگ آمد ازین سخن و کلام

دراز تو زندگیا کی جانم	سکه میخیزم بخت
از خاک تو گرد ارموز	درم نه جای پاسبان
زدا که در لب و خاک	چون کرد آیم راستان

بنشینم و با غم تو سازم
بسان ز تو با تو عشق بازم

ای من زنده ز مسل و جلا	بسم و پیش جگر دانا
ز من زبون در مرا	جا کرده درون جان دانا
خلق چو سیاه بوی تو خوش	بوی نشیند بهر سبانا
من زده در آفتاب دانا	میبارت که تو در من دانا
بوی تو شد بوی جاننا	جان داده برای آن دانا
کفنی بنشینم و با غم تو سازم	و کی گشت بعد جاننا
ز من زنده ز مسل و جلا	بسان ز تو با تو عشق بازم

بنشینم و با غم تو سازم
بسان ز تو با تو عشق بازم

اذا نه بوی زنده سپنه	پیشانی نه زنده سپنه
از نه تا تو بمن بود فرق	کو بکشت و تو بر نه سپنه
خویش ز غم من جلا	خویش ز غم من جلا

ایم بچونان کن کرست
یر و ده در کمان ابد
از غم زده می بر و ده
بن نیست امید اگر نه کن

بسم الله اگر تو عمر سپنه
پوسته نشسته و سپنه
و ز غم زده می بر و ده
با بکشی و من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
بسان ز تو با تو عشق بازم

دل بستم ایان و بسط	داد و مرا نشان ابد
اورد بوی خاک که امانت	ریشی که نشان ال از بد
من هیچ نشان بخت امان	کیفت که ام دل جا که
گر خال نه رفت دل ز من	در دلی چه لب بود ز من
بنا رخ خوب خویش ز من	دل استبان و چه ز من
زین کرده امید بخت	بر من غم عشق تو ز من
کتن بکه کینج نا امید	پا در دامن و سپر ز من

بنشینم و با غم تو سازم
بسان ز تو با تو عشق بازم

ای کشته تو سر و نام پرور	دل داد تو کشته مستور
کیم که سپهر و هر کشته سرور	با کشته تو کی شود برابر

نخستین روزی که در منزل رفت
عری بهت نشست و بوم
ی و دینار از پشت
میرزا دل بر سید و لایق
که هر سید و رام کرد

نخل امید چون عزم
با شک و بیم و بی جان
زیر کمان بوم نشان
در پرده بران نشاند کسر
ارم سیرا که باز و دیگر

بشیم و با نسیم تو سازم
بنان ز تو با تو عشق بازم

سر سحر و دهم کم ساز
آینه نهند بهیست انگلی
فران پیش نام درون
با آتش دل را بریست
کشی ثابت ما کنم من
و اگر شب و روز با خیالت
بشیم و با فر تو سازم

با مع تحسینم هم ساز
چون بسنج درون پرده تا
یا پرده ای خود بران
چون شمع مرا بسوزد و بکند
دید و بگذار و رخت باز
در خلوت امش و پرده باز
بنان ز تو با تو عشق بازم

صاحبان که بیشتر از ترک کرده اند
اول کشیده رفت میر منزل تا
آبیست از قرح مرگ خود داده اند
و اگر بار ملک بیاورید و داده

یا بنده بوی نقیض با راوشیم
چنانکه دای شان که با طلب
بر حرف شان جان بگرفت
مرج با که که به پیش آن
با خاکین طلبی خسته از خدا

آنان که در خزان طبعت فرود
پسندید که مایل با سیر
چون حرف خود از تو سستی
چون که به پیش مست آن
اهل دل این طبعی نیست شرد

رفت و زال که حد کمال است
و اندر از دست او بی نال است

روح تو رخ سحر نشین است و تو نفس
آن نوع ز که چون قنوت بگفت اهل
آهسته برای تو بنان بری
مردست عشق که تا از بدست است
نشین ز پای جبهه دین صبر
فانل مژده درین تنگ بر طبع
کس را دین تنگ خواب امید و غل

روح از نفس همیشه پیرینا کند
تا بهیست بنان کنی و دیار پس
و اینجا تو شادمان بهباشی غایب
بزمی کیت شاه صاوت برین
نایده بر این راه است است
کافاک بمل آن و بحسب آن پرس
اینگذات مرشد کامل که با بس

مخدوم جبهه دولت و دین پیراه فقر
کافا خست بر تنگ و آفتاب کلاه فقر

خدا که پاک و بیگانه از جهان نیست
یک آینه که آمده بود آنچنان نیست

جانش که شایسته عارف شکوه
آورد ببل شاد نشود روان
غم شد محیط مرکز عالم بگرفت
کان مرکز محیط کرم از میان رفت
و لما بر غین که این پیش ساز
جاننا ز تن و ن کو ان زمان رفت
از دی نشان بکوز و کس جانش
ابی نشان نشان خودی نشان رفت
چون روان دیدم خون سیل
از بس که آیم از دره غمتشان رفت
کفتم بزم پیش عشق ز تنگی بر سر
غم زد کرد و وقت نطق از زبان رفت

مروی به تنم شود ای کاشش من زبان
آمن به زبان منم و گیر کنم پات

دین ماتم از سپهر بتا ز کرسی
از چشم انحراف عرش غم کرسی
جز با بر کاشکی بر تن چشم بودی
آمن این چشم غم غم کرسی
کرده باشم کایم بدلتک شدی
چشم از صاحب سنگ جگر کرسی
آدم ز ضعف اگر نشی پست شدی
بر عالم از سواغ کردن کرسی
که گفته چشم خود بر عسر تریدی
آوردن بر روی و اکون کرسی
ششم مرا ز کز بسیار غم فانی
کردن دل و نشدی جن کرسی
ایان حیرت آبی و سلسله ایست
ارغای و در کمال غم کرسی

چون از میان رفت سر پاکان راه
که خسته تما که دکنه ای خاناه

سر آن سخن در شین و تو چه پیش
برها بیان بر او غمان نشد
که آن پی تزلزل نبوت برای دس
رخش از منق و مدح کان جانش
که آن روز شوق و صیوب کنش
کو آن ز بهر عشق جود و خاش
که بر دوش نبوت سخی مزید را
از نخلای عالم مهرت رویش
که طریق صدق مازات نمودش
کای حسنی مدتی و محبت شادش
از یکب مجام و آوردنش فرود
بر پای بدب قیمت نشادش
سوی که نیست سوی پاشو کیش
جای که نیست جای باخار شش

مرطابی که رخت طلبی از شید
اول آتم بهایت مقصد خود

مر با حاد بر در خلوت سرای او
اصحاب عتبه و هوای لایب او
هر یک بجای خود امکان نشسته اند
یارب چه حال که نهی نه جای او
او نیست ثان قبل که دست بجای مرغ
جاک انکه بحیب قباح جای او
شده در بنای است غرض غای غرض
با و بنایب جده غای غای او
که نه اند اگر بد دل صاحب اگر بدست
مده که غم غم غم غم غم او
کباشته و کار و دزد و دزد او
هر یک کفر شود و غم غم غم او
و دشمن و دج و دج و دج او
جاک از غمت و غمت کج کج او

یکی را مانده داغ غنیمت بر بکر منه
 بر داغ کا در دست می دو بهتری
 زیر نزار که غم پست و کرد به
 بر خوان میانی او حاشه را شوم
 صد رنراب تبیه باشد در ایمان
 جزا نیاید از احسان لطف کاش
 دانی که حیت با شش است از مرا
 خشتی که روز و اقامت از بر پشته

از چرم که اگر به دل جان بر نهشت
 در دلی امید واری که مده که نهشت

روی بکنای غم بود پای بست
 بکشت و بال صدق و سخا و فضای
 نادان که بر مضیق تپش جان نه بد
 و آنکه داشت اگر از نعمت حزن
 مرغ غمت جان پاک و غنم این چرخ خاک
 مرغ تو که ز بسته پست این غنم جان
 جای نگشتن غنم آن بر و تر

پروان ازین غنم غایت و بهار
 مرغان صغیران که گشت از غنم

فرم دلی که در غنم دستش مشین است
 مشین دین پس ای سر کشت
 روشن دل که بود و روشناس کل
 آینه که در دست کل سر ز کل
 آتش بود که سوختن آتش از زبان
 جوی غنم سوی جن انمن و پش کل
 کل از غنم دامن هم محبت ز دست

کما شکست و کفر و ز غنم که نهشت
 از این بهار غایب کل

جزای سپیم در بچیم جن پرس
 نان کل که بر سپه کفن نیز کرد و یک
 بکر تاز و دست و دستک آن
 روی بجوی بر لب آب روان و د
 بوی شمع لا و بزم غنم و غنم شود
 خوش هر سبزه و جاکی زیر پای

سختن جوار زبان نبائی که پیش
از ناشی آفتاب شکر گشتن پیش



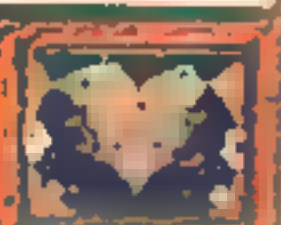
آیه پس از باریان با خزان به
نفس من مار باغ مراد من تران به



من به در جهان در سیه برادری
لا فسان برادری که در لفظ اعظم
در بهستان فصل بریند میباید
فرشید اوج فصل محسوس که در دانا
یک شراذم شایل او که پان کتم
در ما و چسبند که باغ جهان نیست
چون ازین دیر دیده ایام حسنا
در شک ختم جمع کرانه که در سیه
چون او را داده ایام دیگر سیه
با کسان هم در نشاند آخری
پیش قدم در نور قدم داشت سیری
جمع آید از مکالمه چنان آخری
ناخود و از نماند کلمات خود بری
بهشن دلی تیره شتای غمخیزی



این گشت کوش که در گشت
نغمه به است و کمال



دستی و در دواغ توام یاد که در
میل کشید به کمان و تپست
در دشت از سر شک که هم دلی برود
اگر به بران کرم و سپیکیری
در حسیه که از دل به شمع اثره
وین روز بیدار سیه دل بر ترا

این بخت زار و زار و زار و زار
آن کل ناز و درد و این ناز و زار
سازم سیه دل جان او که در



یاد به برین پاک ایمنی که پیش
نوع ایمن بر دوز که این که شش



یاد به پیش که او که کرده
یاد به بنوت دل پاکش که گشت
کاتن به پیش غریب فزین که گشت
وین طاعت آید پیش تو نیست
وین آسمان جود محاسب کرم برین
است تا غنی غنت که در این زمان
تا که در دور دوری تو آید به پیش



چون نام شد محمد تران فصل
سازش مقام زیر لاهی گشت



این من دین که کل مبدون عاریت
یک باحت مطلب به روز مقصود چو
نزد مشک که با این حطریست
هر که عمو که در دامن مطرب خشت
یست بعل که در دواغ که گشت
یکه نی بر کی و میوه غم و پست
خون اسپر که روی تار نیست
نه انگشت که کشت از زار نیست

دفر عشق کشتن از آن چنین بکس است
نفس کم غری می کرد و نگار است
بیر عبرت بکشتن از آن چنین بکس است
نفس شکن تبارین کس نگار است
چون میان در غم و کشتن قضا است
بخت است جاکن دار است

بختیاری جان سپردا م برود
کام دل دازدی جان ز کام برود

بخت کرد شش از بخت جان آید
بر دور صدف لطف مستی آید
بخت کرد کرم از بختم و از بخت بود
آید از بخت جان و بخت جان آید
از بختم بستم شاخ کشتی بخت
ساخت در خاک نشان آن بخت
بیم در خاک شود و سوده نام ز بخت
بستم از خون بگردید و نام بخت
لی خشم این عالم به خواب دل من
شادانم و کز این خاطر از کین
ای شادانم و بود نام بخت
حرف زلفت او نیز از بختم

مرد آه و دایه بختیاری
بختیاری و کوشش صوابی

ز غمی و سیر زید و مع تو دید بخت
کوشش یک کت ز بختی و بختی
چه دست اجل ای بخت ز بخت
یک کل از شاخ امی است ز بخت
مر مر روی بخت ز بخت
ز بخت از بخت و بخت ترا بخت

تا ترا لکن خاک کشت است
دمن بخت و یک لکن خاک کشت
این مرد ز بخت بخت کشت
شریت شد ازین کشت و بخت
بختیاری بخت تو بخت بود این بخت
زیر پا مرد چنان تو بخت بود
ز بختیاری بخت تو بخت بود

عمر ز یک شد ایشیت بخت
مرکز این واقع صعب بخت
عمر ز یک شد ایشیت بخت
مرکز این واقع صعب بخت

یک کسی غزل از دید بخت
صده از دست بخت بخت
خوبه آه و کله مر بخت
جان خرابه و جان تو بخت
شادانم و کز این خاطر از کین
بختیاری و کوشش صوابی
خواب دیدت که دل به بختیاری

جن کسی نیست که در بخت
بختیاری و کوشش صوابی
جن کسی نیست که در بخت
بختیاری و کوشش صوابی

زیر کل بختیاری بخت
یک کسی بختیاری بخت
زیر کل بختیاری بخت
یک کسی بختیاری بخت

بر سر خاک تو ای که زین پیش
 تی تو بر روی زمین شکسته و برین
 می شود وین پناز بخاری سپهر
 خود و غمناک تو ام ده که خیال تو
 رو بخت ای عدم آفتی از شر و جود
 بهر آنکه سپهر از دریا چو سینه
 تو که در زیر زمین پناخت به جود
 زیر خاک آید ای دیده پنا جود
 می پرسد که دین خدای غمنا جود
 من ازین شهر بولم تو صحرای جود

کعبه جان دلم از درک بحران
 یکم ای این رطله جان خست

حیف ای جود در کعبه کمران
 حیف ای جود می ز سر پرده
 حیف ای جود می سبک در خمر
 آمدی پاک و شدی پاک پس پاسبان
 ان خوش آن بر کعبه خوش لاجورد
 نیست که نک سبک کاشفت
 چون کند پر جاده و تنایب
 رخ برافروخت و با بخت بی بمران
 تیغ کین خورده درین سحر که گردید
 دست نایافته بر تخت پروردگار
 نذر بست سنگ کمران و کران
 افکند کعبه در کعبه شیشه کران
 بار رفتن چو پشته از دره و تران

سبای آن که درین طاقان شیشه کنی
 که زمرک اگر آن درک خود از شیشه کنی

شربت تیغ رسد ازین جام ترا
 کام خوشش کن این در دنیا کام ترا

و نام بیسین در دین سید که است
 خاک شو خاک با خاک که درین سپهر
 نام خود از تخت سستی بر شش
 بر او میشت خود نام برادر زان شش
 می کنی آردی بخت کی از مرغای
 عباد خانی مطلب دولت خانی کداری
 بر تخت داند ازین پس این نام
 خاک سازد تیر پای سپهر انجام ترا
 هست از لوح بنا بخو شود نام ترا
 که در امر شش کنده شش ایام ترا
 جند دل بخت ازین طمع عام ترا
 عباد دین پس بود دولت اسلام ترا

در دیوار کن و سپهر بر میان در کش
 مرز جرمستی حق از مرز دین در کش

بام خدای کی پست بلند
 فرازون این کن کارگاه
 هر سیه که از طارم کبریا
 آید خدایان سبزه پایاداد
 جبار از صمد که زنده ای
 جویند عقل آن فنا کند
 فلک ملکه بر غوغا شرف
 عطار کشته خایه افتاد
 قمار و جیسر خالی نمایی
 ز جوشیده فلفلین و دهر
 نوزده شعل محراب
 جوشه سایه پستردین بخت
 لقب شاه عالم پادشاه
 دران مایه شیشه آمو کی
 که تا پنج اقبالش آنگاه
 ز مهر در لا چو روی صند
 که نقش بر صفحی در کار
 از این نقش این صفحی خالی بماند

شده تا هر چه پیر و دور
با ناله و پایشه و توفیق

در شرح سلطانی ابو سعید مستوفی

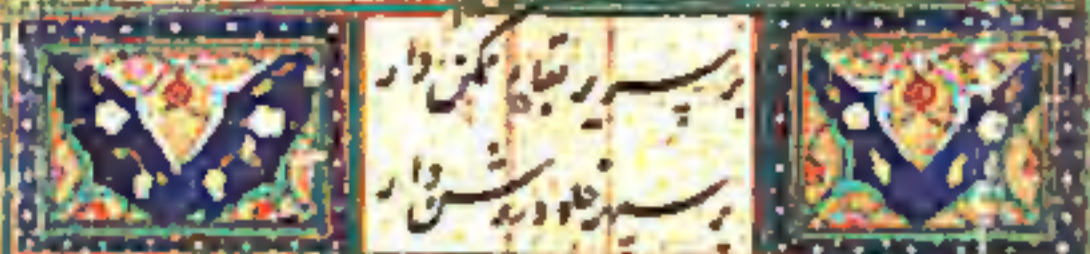
دشمن بد و نیکو کردن
بود الحق جو نیکو شکن
با بخش میخند شهاب
من نهان خمیه از سر کینا
کردم از خاطر حسن روز
کشم ای فیض بخش طبع
تا بشا کردی تو اقام
که نه خشم از تو آب گرفت
یک با این همیشه در آم
ست از آن آب و تاب ملکن
برسد جاده هر کان و فساد
گفت که از جاده این کلاه
کر می پست رواج غن
نیز بر خشم مکان کسان
با آنکه غن و غن از با
غل غز و ملی زمین سپهر
کرشیده و موج جرج برین
تو آن نامه عالم تاب
چون ستون نشود ز کجا
بفر دگمت کوی شو آغاز
بیت شرم از تو بلند
ساخت شاکر ای تو شام
جگر شرم از تو آب گرفت
کن آنش نیر از آب
آب از تو آب و دل من
سج خیمه بدین کلاه
است از حد مهر بخا دل
یت بدین پیش خراج غن
مرجه داری بدین شاه بران
کر جبار شده بدین نام

زود سپهر نهد بی نشان
بیک آن اگر نه آگاه
شاه و پشش غیر معانی ال
معدن عدل و نبع سلطان
شاه سلطان ابو سعید که پست
بشت بر پست شاه پادشاه
داد شاهان تا جوار جیش
دست جوشن نه نشان کرد
نیج پشش در مصاف شود
مرغ پشش جاکمان کرد
نخل محش جبار و بر آرد
حرف کرد و در سپکند
ای پشش نه نهای سپ
فیض خاشش عالم میرود
کرده نصرت و عدل و انصاف
من جاکم کزین جال و سیال
مرجه از پشش بران دست

تا نباشد بران بیک نشان
نیت از تیران خاطر شاه
عالمی حق و نیت باطل
خشنود و در مجمع اخلاف
آسمان پشش خمر نهد شربت
جبار شش ز جلال شاهان
خان خانان کشیده تا پیش
کیس پر داز بکر و گمان کرد
زیر پر دکان شکاف شود
دردل دشمن آشیان کرد
بار خشم از نسیا ز بر آرد
بود و نسیج ازین نظر زیار
داد و در وطن مثال غریه
بوده تخیل ملک و ملکوت
بجو داد و بر نفاقت او
باشد از پشش گنگ و خفته
پشش سر بلند او پست

شوکت مع جابینش
 حق بود سحر بخش او باد
 هر چه بد ذاتش بخش بود
 روزی که کن در آن زخمت
 هر چه بینی ز شاخ برکایش
 همچنین هر چه از دستش
 پر تو و طفل آن بود پیدا
 کرد ز طایف سرمه و طویل
 کین بجای که کثرت نیست
 چون نیاورد و کفایت
 شد ز اشراق ز رخسار
 که خفاش از بیدار
 کیت ساریه شستاید
 کیت خاشاکش که بمش
 کرد ز خل غلیظ شاد بود
 وین دخی مرسل کسید
 آید و در بندی و پستی
 که خدا خواست ساریه شستاید
 ساریه بخشیده بود
 نه تفاوت ز ساریه شستاید
 که جو بر خاک پست میگفت
 هر دو ساریه طاهر است
 دارد از پستی جان و جلال
 از دل و دست خرد و بالا
 کم از یکایک آن تفصیل
 این شاد است که بر دو گاتی
 تاب اشراق آفتاب تمام
 کشت نعل بشکل ساریه شستاید
 کند از ساریه شستاید
 آفتاب سپهر حشمت و جلال
 خلق فدایند و در معاد و شاد
 که جهان را احسان بسازد
 آفتاب مست صلاح پدید
 ساریه شستاید و پستی

در میان ساریه شستاید
 آفتاب سپهر شستاید



بر سپهر بقیام ممکن دار
 بر سپهر در شستاید

بنامیزد و در کشت مهر است این
 بسی بر کف قمر بر
 قصه کن که یک بخش جان
 کسی کان بخش از آن بین
 سطرش که می کشد چرخ
 زمره لاله بقف این نموده
 به دیار شش که کعبه
 منقش از نعل هر دو
 روح خایه وان از بخشش
 میان جوی کسپان بین
 زمره کسپان آینه آینه
 بگردن جوی بر غم زاب
 جوی لطف جوی و در غم زاب
 بی شاد شستاید یا آید
 نواب کل بر جان است این
 به سرخ و جبین نعل
 که باشد به بخش این جان
 جان مردی سلطان حسین
 که شاد خایه مشکین
 که شد لاله زاری یا کون
 کل کار زاری است از کل
 بدی از خسله در شستاید
 که باشد در کف زار بخشش
 بود خوار باری بر کسپان
 که کاشی و آب از چشم جان
 جوی سیکون چان در آب
 که پردن شدن بر بخشش
 جوی شاد شستاید یا آید

چو باغش از گلستان چو کاشخت
 کوی از گاهم سپهر برین
 بر ابرو اش از جبار طرقت
 سبج زن در من در شش برین
 آب نواده اش از سرای
 دیز و سوز این تمام خند
 پس فی الکائنات ثانیها



طاب ریگ ای پییم نال
 نفس از بوی صق مشکین
 از خراسان بسند ازین
 چون رسیدی ز راه راه برین
 جبر و بر خاک راه و دران
 پیش شاه مجب به غازی
 کاه ترا در دوزخ علا پسند
 اسل تو تا بادم از شمرند
 خاست زیشان جبات محراب

تا که خوشتر بر پیشتر
 پت بپوشد آمد برین
 بر زبانش که استخوان
 بهم آب پیاده بین
 بر صدای ترانه بسته جای
 کشته از قهر خویش نه
 خلد اندک ملک اینها

نمک بک ز کار تو است
 نمک بک بک بک
 نمک بک بک بک
 نمک بک بک بک
 نمک بک بک بک
 نمک بک بک بک
 نمک بک بک بک
 نمک بک بک بک
 نمک بک بک بک
 نمک بک بک بک

ست پشت تربیت نبوی
 محب کفر و مهره اسنام
 حق نه پر تو بحرب اقبال
 مقبل بر پر اسم اشفاق
 جمع ذوات او بر غم خود
 بحر و کانی بخشش پست
 کانه است نه شکست
 تا بود در دوزخ ملک کن
 روشش آن بونق باقی آباد
 ای محسب برینم تا ز کوی
 در تنی جسد تلمیذی پ
 با تو مراد می کنم زنا
 عوض کن ده حسیم محسب
 ارسل النمل من غلوس
 تا یلا تا اک شستی جیدی

نبوی از ساری تو سیه
 شد ز جعد تو قیبت اقام
 کرده قمع تسلیم کفر و ضل
 سوزنی از زایم اسنام
 حکمت و عفت و شجاعت خود
 بک بدی ز بزرگان هم دست
 ز کلفت بحرکت بروی نمان
 تا بود در دوزخ زمین ماکن
 شرف این بیگای تو باد
 چون پرواز از زشاد دعا
 این غم مو شست لب
 زان غریبان بزم شاد
 این محراب حیدر را دگر
 سلیمان نصف جبل جواد
 دالم و اما بقدر تنجی

ثم اجبت علی ما لا یام
 و انتم بایست که

بداد ساقی کن جام سستی ای
بستی ز سستی را بر مود
بستان عشق آشنا یم
که در پرده دل و پرده پستان
بشکر اندک پرده و کفایت
و ساق معنی نود و نودی
ز کفزار زرد پس آید
بترمت که چنوا بی
زبان جود و محاب کرم
بشکران سرافراز
زهرای اسپر از فیض جود
عشق کوته از زاده طبع شاد
سایه کنایه جود و جود
دهم قول جمع و هم شوق
شده طالع از مطلع غزل
ز قطع جودیم که سر تقطیع
بصورت پرستان کوی مجاز
به در ششوی داد و داغ
ده ادر که اسرار ام کتاب
زنی نایه و کشش و کشای
بود ششوی لیکن آن ششوی

ز پس کل اندازد روی شفت
بود با این سخن پس بند
نمکنای شکر دل پاک
برین کنت باشد و بدل تمام
من از وصف کثرت چه مرم
جو غافل از نیست نود و نودی
بجا آورد مرکز نش و مراتب
ز و بند جای زبان تنال
جویمیت دین که ختم نین
اما تا قابل زنیان جود
دل پاک شد قابل از باد

پیشش بد حاجتشن کام
و دعا کوی و انیس حاجتشن کام

جای گرفت دین کشنده
در دل خود خفاست نشان

خشم بر آنکه که در کل بود
تخم بر آنکه که دل بود

بستی ز سستی را بر مود
بستان عشق آشنا یم
که در پرده دل و پرده پستان
بشکر اندک پرده و کفایت
و ساق معنی نود و نودی
ز کفزار زرد پس آید
بترمت که چنوا بی
زبان جود و محاب کرم
بشکران سرافراز
زهرای اسپر از فیض جود
عشق کوته از زاده طبع شاد
سایه کنایه جود و جود
دهم قول جمع و هم شوق
شده طالع از مطلع غزل
ز قطع جودیم که سر تقطیع
بصورت پرستان کوی مجاز
به در ششوی داد و داغ
ده ادر که اسرار ام کتاب
زنی نایه و کشش و کشای
بود ششوی لیکن آن ششوی

ز پس کل اندازد روی شفت
بود با این سخن پس بند
نمکنای شکر دل پاک
برین کنت باشد و بدل تمام
من از وصف کثرت چه مرم
جو غافل از نیست نود و نودی
بجا آورد مرکز نش و مراتب
ز و بند جای زبان تنال
جویمیت دین که ختم نین
اما تا قابل زنیان جود
دل پاک شد قابل از باد

پیشش بد حاجتشن کام
و دعا کوی و انیس حاجتشن کام
جای گرفت دین کشنده
در دل خود خفاست نشان
خشم بر آنکه که در کل بود
تخم بر آنکه که دل بود